

از بیمارستان تا بیمارستان

مجموعه مقالات طنز آمیز



ابوالقاسم حالت

بها - ۲۵۰ ریال

انتشارات کوثرک

تلفن: ۶۴۲۵۷۹ - ۶۴۸۸۹۴

شماره وزارت فرهنگ و هنر

از بیمه رستان تا قیما رستان

ابو القاسم حالت

ادبیات
فارسی

۵

۵

۴۱

اسکن شد

از بیمارستان تا بیمارستان

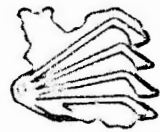
مجموعه مقالات طنز آمیز

ابوالقاسم حالت

جلد دوم

انتشارات گوتنبرگ





از بیمارستان تا تیمارستان

چاپ اول : ۲۵۳۶

تعداد : ۴۰۰۰

تیران : خیابان شاهرخا روبروی دانشگاه

دفتر مرکزی : ۶۴۳۴۷۹ فروشگاه ۶۴۲۵۷۹

بازارچه کتاب : ۶۶۱۰۰۳

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

چاپ : شرکت چاپ افست کلشن

فهرست

صفحه

عنوان

۷	۱- دست ما نمک ندارد
۱۲	۲- شکلات کشی
۱۶	۳- آئی ... مته میفروشیم
۳۳	۴- آئین تاکسی‌یابی
۲۷	۵- بازی اشکنک دارد ... سر شکستنگ دارد
۳۱	۶- آبگوشت معطر
۳۵	۷- اتومبیل را از حلوا جوی نساخته‌اند
۴۰	۸- اعتصاب واژه‌ها
۴۷	۹- آب که از سر گذشت چه یک گز چه صد گز
۵۲	۱۰- آدم‌ها چه ارزشی دارند ؟
۵۹	۱۱- اصطلاحات کشدار
۶۳	۱۲- اختراعی که دنیا را عوض می‌کند
۶۷	۱۳- آقای عیالبار
۷۱	۱۴- این اروپا رفتن است یا بازار رفتن
۸۳	۱۵- از بیمارستان تا تیمارستان
۹۱	۱۶- پیاز در ادبیات فارسی
۹۶	۱۷- تره خریدم که قاتق نانم شود قاتل جانم شد
۱۰۴	۱۸- ثروت در خیابان‌های تهران ریخته ...
۱۱۱	۱۹- جرم را انسان می‌کند چوبش را حیوان می‌خورد
۱۱۷	۲۰- جنگ دیگ و دیزی

عنوان

صفحه

۲۱ - جوانی که با انگشت خود چشم خود را درآورد !	۱۲۲
۲۲ - خانه تکانی و جیب تکانی	۲۷
۲۳ - خواستگاری دختر امیر	۱۳۰
۲۴ - دندان برای خوردن است نه گاز گرفتن	۱۲۵
۲۵ - روزه دار و روزه خوار	۱۴۰
۲۶ - سال به سال دریغ از پارسال	۱۴۶
۲۷ - سر نوشت مرد دوزنه	۱۵۲
۲۸ - شمر و خولی و ابن سعد در قرن بیستم	۱۵۷
۲۹ - فصل شمع و چراغ نفتی	۱۶۲
۳۰ - کمدی خانه تکانی	۱۶۸
۳۱ - کپنه خر و کپنه فروش	۱۷۳
۳۲ - شکار چی در کمین شکار	۱۸۷
۳۴ - مثل آجیل ، قرص و کپسول نشخوار می کنند	۱۹۲
۳۵ - مگر کسی هست که عقده دار نباشد	۱۹۶
۳۶ - مگر دست و پا چلفتی هستی !	۲۰۲
۳۷ - منظور تبعید بچه ها است نه تحصیل بچه ها	۲۰۷
۳۸ - نقش مادر زن در بازی های المپیک	۲۱۱
۳۹ - ورزش حیدر قلی خان	۲۱۶
۴۰ - ما عجب سریع پیشرفت می کنیم	۲۲۰
۴۱ - ترک عادت موجب مرض است	۲۲۳
۴۲ - یک سر و هزار سودا	۳۲۷
۴۳ - موش و تله موش	۲۳۰
۴۴ - آقای خانمان برانداز	۲۳۵
۴۵ - یک مشت طفیلی و قفیلی	۲۴۰
۴۶ - آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم	۲۴۸
۴۷ - ارزان ترین مشغولیات	۲۵۲
۴۸ - از دفتر خاطرات	۲۵۶
۴۹ - آن ممه را لولو برد	۲۶۱
۵۰ - بیله دیگ بیله چغندر	۲۶۷
۵۱ - آدم های نیمه کر و نیمه لال	۲۷۴
۵۲ - تابلوی توقف ممنوع در صحرای محشر	۲۸۰

دست ما نمک ندارد

قصدم ناشکری نیست و حقیقت گوئی است . نویسنده ممکن است قلمش نمکی داشته باشد ولی دسش نمک ندارد .

من اگر با قلم خود خدمنی به کسی بکنم پاداشی نمی گیرم ولی اگر از کار او عیب جوئی کنم ، شاید سر قوز بیفند و بخواهد مرا گوشمالی دهد ، آنوقت خدا می داند که چه به روزم خواهد آورد .

فی المثل ممکن است از الان که بیش از شش ماه به نوروز مانده بنویسم که : "بابا ، حالا که به فکر نامین رفاه بازنشستگان افتاده اید ، یک قدم دیگر بردارید و عیدی آنها را هم تصویب کنید . بگذارید این طبقه هم یک ماه عیدی بگیرند . چون این عیدی حکم کمک خرج را دارد و بازنشستگان هم نزدیک عید خرجشان دو برابر می شود و به این کمک نیازمند هستند . به امروز نگاه نکنید که خودتان سر کارید و گرفتاری بازنشستگان را ندارید ، به فردا بیندیشید که خودتان هم بازنشسته خواهید شد . پس هر قدمی که امروز به سود آنان بردارید مثل این است که به سود خود برداشه اید چون بازنشستگی شتری است که آخر دُرِ خانه شما هم خواهد خوابید .

اگر این یادآوری که شنیدم قبلا هم مورد توجه اولیاء امور واقع شده به نتیجه برسد هیچ بازنشسته ای به خود زحمت نمی دهد که با صرف یک صفحه کاغذ و یک عبارت دوسطری

و یک صبر سهریالی به من " دست درد نکند " بگوید .

ولی هفتنه بعد ممکن است مثلا آقای گردن کلفتی را نام ببرم و قطعه زمینی را که در تاریخ معینی خریده نشان دهم و با اعداد و ارقام دقیق و حساب دو دو تا چهار تا ثابت کنم که شصدمرزمین را دوازده آپارتمان کرده و هر آپارتمان را که قریب سیصد هزار تومان برایش افتاده ، به هشتصد هزار تومان فروخته و بدین ترتیب ظرف شش ماه ، شش میلیون تومان یعنی ماهی یک میلیون تومان استفاده برده است ، آخر درجایی که اگر یک سبزی فروش کاهو را کیلوئی دوریال گرانتر بفروشد ، اتاق اصناف به خاطر این دوریال می خواهد دوهزار ریال جریمه اش کند ، چطور اجازه می دهید که یکنفر با سیصد هزار تومان که سرمایه گذاشته پانصد هزار تومان سود ببرد ، یعنی قریب دویست درصد استفاده یا سوء استفاده کند ؟ آن افراط چیست و این تفریط کدام است ؟ نه به آن شوری شورو نه به این بی نمکی .

خوب نظیر این مطالب را دیگران بارها نوشته اند و بدان ترتیب اثر داده نشده و شاید بعدها هم هیچ کس مزاحم آن آقا نشود ، ولی او همینکه مقاله مرا خواند بعید نیست که ناگهان از کوره در برود و در صدد انتقام بر آید ، معلوم است که چنین قولتشی اگر هم گلویم را فشرده چندان ریغو نیست که نتواند خفهام کند ، حتما " با یک فشار کلکم را خواهد کند !

اینجا بود که وحشت زده شدم و با خود گفتم راستی اگر چنین کسی خواست حساب مرا برسد چه خاکی به سر بریزم ؟

اما پس از قدری فکر درین باره ، بکلی وحشتم برطرف شد چون با خود گفتم فرضا " کمرا با یک ضربه روانه بهشت زهرا گرد ، چه از این بهتر ؟ چون زودتر از قید زندگی خلاص می شوم ، مخصوصا " از قید / بین زندگی !

اما اگر مرا نکشت و چنان سرو دستم را شکست که گرفتار نقص عضو شدم ، آنوقت

چکنم ؟

اما باز وقتی خوب فکر کردم دیدم در آن صورت هم وضع از این که هست بدتر نخواهد شد و در بعضی از موارد شاید هم بهتر شود ،

مثلا "اگر بامشت تمام دندانهایم را توی دهنم بریزد هیچ جای غصه نیست چون دندان برای خوردن است و کسی که چیزی برای خوردن پیدا نمی کند اگر دندان خود را هم از دست داد در حقیقت چیزی از دست نداده است ،

اگر چنان توی سرم بکوبد که مخم تکان بخورد و دیوانه شوم ، هرگز نباید از دیوانگی بترسم چون اولاً "از کجا معلوم است که همین الان هم دیوانه نباشم ؟ زیرا بسیاری از اشخاص هستند که دیوانه اند ولی اشتباهاً " خود را عاقل تصور می کنند و شاید همین اشتباه دلیل دیوانگی ایشان باشد. ثانياً " چه از این بهتر که کسی عاقل نباشد و دیوانه باشد چون آدم عاقل برای هر چیزی باید جوش بزند و غصه بخورد ولی دیوانه غصه هیچ چیزی ندارد و به ریش همه عاقلان هم می خندد ، بیخود نبود که شاعر گفت :
زهشاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
کسی که گرفتار عقل است هیچوقت آب خوش از گلوش پائین نمی رود ،

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد شاد آنکسی که کره خر آمد الاغ رفت

اگر قولنشن میرزای مورد بحث چنان توی گوشم بزند که پرده گوشم پاره شود باز هم جای نگرانی نیست ، چون ننیجه اش این خواهد بود که کر می شوم و دیگر صداهای گوشخراش نمی شنوم ، اتفاقاً یکی از نقائص خلقت ما آدمیزادگان بدبخت این است که چشمان پلک دارد یعنی دری دارد که هر وقت نخواستیم چیزی را ببینیم آن در را می بندیم و به اصطلاح از دیدنش چشم می پوشیم ولی گوشمان در ندارد و نمی توانیم درش را ببندیم و صداهای زنده را نشنوم ، بدین جهت کر بودن یا ناشنوایی نعمتی است که باید قدرش را دانست و آدمی که کر شد از شنیدن صداهای ناهنجار ماشین های مختلف

و جیغ داد بچه‌ها و بزرگ‌ها و آهنگ‌های چرند و ترانه‌های بیمعنی و هزار جور قیل و قال دیگر آسوده خواهد شد .

از این گذشته در روزگاری که‌ما جز خبرهای ناراحت‌کننده چیز دیگری نمی‌شنویم ، چه بهتر از این که بتوانیم خبری بشنویم و بکلی از همه‌جا بیخبر باشیم ، عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده‌است حیف و صدحیف که ما دیرخبردار شدیم اگر این‌آقا زد و هر دو چشم مرا کور کرد ، آنوقت چاره چیست ؟ اول به نظرم آمد که واقعا " کوری بد دردی است ولی بعد یادما افتاد که اتفاقا " چندی پیش موقتا " حال کورها را پیدا کرده بودم و دیدم اینهم چندان ناراحت‌کننده نیست .

بله . نیمه شب از خواب پریدم و دیدم برق قطع شده و خانه در تاریکی محض فرو رفته است . چون احتیاج داشتم که از اتاق بیرون روم ، برخاسم که دنبال شمع یا چراغ نفتی بگردم . مثل کورها چنان با احتیاط پیش رفتم که نه به زمین افدام و نه چیزی را به زمی انداختم .

در آن عالم تاریکی یادما افتاد که کبریت نداریم و اگر هم به شمع یا چراغ نفتی دستم برسد روشن کردنش میسر نیست .

ناچار کورمال کورمال از اتاق بیرون رفتم و خود را به دستشوئی رساندم و بعد هم همان‌طور صحیح و سالم به رختخواب برگشتم . بعد با خود گفتم ؛ " خوب مگر کوری غیر از این است ؟ "

حالا فرض کنیم که یکی زد و مرا کور کرد ، چه میشود ؟ اولاً " این سزای من است ، تا چشمم کور شود که دیگر حرف حق نزتم ، ثانيا " مگر ما چه چیز دیدنی داریم ؟ قیافه و طرز رفتار کسانی که با ما سر و کار پیدا می‌کنند ، قطار بشکه‌های زباله کنار کوچه‌ها ، وضع پیاده‌روها ، چهره خیابان‌ها ، فیلم‌های نهوع‌آور یا نمایشنامه‌هایی که اگر هم از

آن انتقاد کنی می خواهند شکمت را بدرند ، واقعا " کدامیک از این ها دیدنی است که وقتی کور شدیم از ندیدنش حسرت ببریم ؟

همینطور اگر کسی پای مرا شکست و مرا بکلی از پا انداخت ، تازه از دوندگی های بیجا و بیهوده خلاص می شوم .

ممکن است چنان لکدی زیر شکم بزند که بکلی مقطوع النسل شوم ، خوب چه بهتر؟ چون اولاد " دیگر اولادم نمی شود و مدتی است که می گویند اولاد کمتر و زندگی بهتر ، ثانيا " ممکن است والده بچه ها از من ناامید شود و طلاق بگیرد . باز هم چه از این بهتر؟

سیزدهم شهریور ۲۵۳۶

شکلات کشی

چند نفر مهمان داشتیم و جزء خوراکی‌هایی که خانم خریده بود یک جعبه خیلی زیبای شکلات هم دیده میشد که در حدود بیست سانتیمتر طول و پانزده سانتیمتر عرض و پنج سانتیمتر عمق داشت و آنرا نمود و سهریال خریده بود به امید اینکه دست کم نیم کیلو شکلات داشته باشد .

خواستیم درش را باز کنیم و یکی از آنها را بچشیم ، ورقه نایلونی روی آن را کردیم ، بعد به یک کاغذ رنگارنگ رسیدیم که اسم و مشخصات کارخانه را نوشته بود . آنرا هم باز کردیم و به لفافه زر ورقی سفید رسیدیم ، این را کنار زدیم تا سر و کله جعبه اصلی پیدا شد ، درش را برداشتیم و باز چشمان به نوعی مقوای مخصوص افتاد ، آنرا هم به دور انداختیم ، و با کمال تعجب دیدیم در مقوای دیگری شش گودال به وجود آورده و در هر گودال یک شکلات جا داده اند ، یعنی سراسر این جعبه فقط شش شکلات دارد .

زنم گفت ؛ " شاید یک طبقه هم زیرش باشد ، " ولی زیرش هم جزیک مقدار پویشال کاغذی چیزی دیگری نبود .

این شکلات‌ها ظاهرا " درشت به نظر میرسید ولی وقتی کاغذ کلفت طلائی رنگ یکی از آنها را باز کردم ، مقدار زیادی از حجمش کاسته شد ، نازه آن کاغذ طلائی رنگ حکم

لباس روئی را داشت و هنوز زیرپوش آن باقی مانده بود که آنهم یک کاغذ سفید نسبتاً " کلفت بود . و وقتی همه اینها کنار رفت ، شکلاتی پیدا شد که از یک قطعه تمبر پست هم کوچکتر بود . البته همین نمبرهای معمولی را عرض می‌کنم نه بعضی از نمبرهای یاد بود را که گاهی به اندازه یک ورق بازی است .

شکلات را در دهان گذاشتیم و دیدیم هیچ تحفه خاصی هم نیست ، نسخه بدل همان شکلات کشی‌های معمولی است . خر همان خر است منتها مقداری پالان پرزرق و برق رویش گذاشته‌اند .

شش شکلات به این کوچکی نبود و سه‌ریال ، زخم دماغ بود از اینکه عجب کلاهی سرش رفته‌است .

مارک شکلات و نام کارخانه‌اش را دیدم و یادم افتاد که صاحب این کارخانه یک‌بار مرا دعوت کرده بود تا از کارخانه‌اش دیدن کنم .

دو روز بعد به سراغش رفتم و به او تذکر دادم که قیمت شکلات‌ها غیرمنصفانه‌است ، یکه خورد و گفت : " شما گویا خیال میکنید که ما فقط بابت شیر و شکر و قهوه و کاکائو و امثال اینها پول می‌دهیم ، حالا به شما عرض می‌کنم که غیر از اینها چه مخارج دیگری داریم . "

بدنبال این حرف کشوی میز خود را کشید و مقداری خرت و پرت روی میز ریخت و یکی یکی را برداشت و برای من شرح داد :

" این فندق‌ها که رویش عکس شکلات‌ماست یکی دو دلار و نیم برای ما تمام میشود ، آنهم چون بمقدار زیاد ، مثلاً هر دفعه تهیه ده‌هزار تا از آن‌ها را به امریکا سفارش میدهم بداین ارزانی در می‌آید . اگر می‌خواستیم به مقدار کمتری بخریم یکی پنج دلار هم بیشتر تمام میشد .

یا این قلم خودنویس ، که اثر تلقینی دارد چون در دست هر کس که باشد مرتباً "

مارک کارخانه ما که بر بدنه آن نوشته شده ، به چشمش میخورد ، و هر دفعه که با این قلم چیز می نویسد مثل این است که بر لوح خاطر خود نام شکلات ما را نوشته باشد .

یا این شکلات خوری پلاستیکی به این ظریفی که به بدنه خارجی اش عکس و نام و نشانی شکلات ماست و در اتاق مهمانخانه نظر تمام مهمانان را جلب خواهد کرد ، هر شکلات خوری با سینی زیرش برای ما یک دلار و بیست سنت تمام شده .

از همه جالب تر این کراوات است که می بینید عکس شکلات کارخانه ما را رویش چاپ کرده اند و هر کس که این کراوات را می بندد خود بخود مثل این است که قید تبلیغ شکلات های ما را برگردن گرفته باشد .

اینها هم دو نوع جا کلیدی چرمی است که یکی روی چرمش پروپاگاند شکلات های ماست . یکی هم عین شکلات ما را از فلز ساخته و به زنجیرش آویزان کرده اند . اینها هم در حقیقت کلید موفقیت ما را در بر دارند .

تهیه تمام اینها را ما به امریکا سفارش میدهیم و علاوه بر قیمت آنها مقداری هم پول حمل و نقل و گمرک و غیره به آنها تعلق میگیرد .

ما هر سال چند نوع هم تقویم چاپ می کنیم ؛ تقویم جیبی ، تقویم رومیزی ، سالنامه دیواری و دفتر یادداشت روزانه که در صفحات تمام آنها شکلاتی که ما میسازیم و خدمت گرانبهائی که از این راه به هموطنان عزیز میکنیم ذکر شده است .

گفتم ؛ اتفاقاً " ما دو روز قبل نمونه ای از خدمات " گرانبهای " شما را درک کردیم . حالا بفرمائید ببینم این کادوها را به خریداران خود میدهید ؟

گفت ؛ اختیار دارید ، اگر بخواهیم این کارها را بکنیم که دو روزه ورشکست میشویم ! اینها را ما فقط به " اشخاص مهم " هدیه میکنیم .

وقتی میخواستم خدا حافظی کنم گفت ؛ " لابد حالا دیگر تصدیق میفرمائید که چرا قیمت شکلات های ما زیاد است . البته قدری گران است ولی به همین اندازه هم خرج پایش

خوابیده است . . . راستی چند حلقه فیلم رنگی هم از کارخانه شکلات سازی تهیه کرده ایم ، میل دارید برای شما نمایش بدهیم ؟ . . . "

به خانه برگشتم و جریان را برای زنم شرح دادم و گفتم : "بالاخره معلوم شد که این شکلات هم همان موادی را دارد که شکلات کشی های قدیمی داشت ، منتها این شکلات عوض اینکه خودش کش بیاید ، هزینه اش را به اندازه از این جا با امریکا کش داده اند و خاطرشان هم جمع است که آنچه خرج میکنند از جیب من و نو در می آورند .

خرج که از کیسه مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود !"

گفت : " لااقل می خواستی یک سری از آن کادوها بگیری . "

گفتم : " به من نداد . "

پرسید : " پس اینها را برای چه کسانی تهیه میکنند ؟ "

جواب دادم : " خودش میگفت اینها را به " اشخاص مهم " می دهند ، شاید منظورش

اشخاصی بود که در آنجا برای ممیزی مالیات یا رسیدگی به نرخ شکلات ها می روند .

آی . . . مته میفروشیم

میگویند بندگان خوب خدا کسانی هستند که در همه حال شکر کنند و لب از شکایت فرو بندند .

یک حکمت این کار آن است که هیچ بد مطلق وجود ندارد و هر چه پیش آید هر قدر هم که ناگوار باشد باز از یک جهت جای شکرش باقی است .

ملانصرالدین الاغ خود را گم کرده بود و در کوچه و بازار دنبالش می گشت و شکر خدا را بجا می آورد . به او گفتند : " ملا ، الاغ گم کردن که دیگر شکر ندارد ! " گفت : " جای شکرش باقی است که سوارش نبودم و گرنه الان خودم هم گم شده بودم . "

یکی می گفت : " سه بچه دارم که همه به خودم رفته اند چون هیچکدام درست درس نمی خوانند و سال گذشته هر سه تجدیدی شدند ، من تا توانستم به آنها سرکوفت زدم و مربی ناشکری میکردم که چرا باید این کره خراها اینقدر بی بند و بار باشند ، "

نصادفا " دو سه نفر از خاله خانجی ها می خواستند بهرامسربروند ، و چون بچه های آنها خیلی به فرزندان من علاقه دارند شب آمدند و اصرار کردند که بچه های مرا با خود ببرند .

ولی من از رفتن بچه ها جلوگیری کردم و گفتم : " باید تمام تابستان در خانه بمانید

و درس بخوانید . "

یک روز بعد شنیدم آنها نزدیک چالوس صادف کرده و با سر و دست شکسته در بیمارستان افتاده‌اند ،

من که از درس نخواندن بچه‌ها گله داشتم و ناراضی بودم ، از نه دل خدا را شکر کردم که هر سه تجدیدی شده بودند . اگر قبول شده بودند بطور قطع با مسافرت آنها موافقت می‌کردم و می‌رفتند و با سر و دست شکسته بر می‌گشتند .

پس هر عیبی یک حسنی هم دارد ، و در عین حال که عده‌ای همیشه از معایب می‌نالند عده‌ای هم هستند که از همان معایب به نفع خود نتیجه‌گیری می‌کنند ، مثلاً قائی که تا در تهران است همیشه قربان صدقه شما می‌رود و همه‌جور ادعای دوستی و برادر خواندگی دارد ، فردا که فرضاً " به پاریس رفت به حکم آنکه از دل برود هر آنکه از دیده برفت بکلی شما را فراموش می‌کند ، انگار نه انگار که شما در زندگی او وجود داشته‌اید ، نوگوئی که بهرام هرگز نبود ،

اما همین آدم یک سال بعد که به تهران برگشت چون می‌داند که شما توقع داشتید به مجرد رسیدن به پاریس نامه‌ای بنویسد و آدرسی معین کند و باب مکاتبات بگشاید برای آنکه متهم به سهل‌انگاری و بیوفائی نشود ، معایب پست ما را بهانه قرار می‌دهد و همینکه چمش به چشم شما افتاد ، دست پیش می‌گیرد که پس نیفتد و می‌گوید ؛ " خوب آدم حساسی ، من از آن جا سه تا کاغذ برای نو نوشتم و نوحنی یکی از آنها را هم جواب ندادی . این رسم رفاقت است ؟ "

این حرفها را هم چنان با حدت و شدت می‌زنند که شما باور می‌کنید و می‌گوئید ؛
" برادر ، تو که خودت از وضع پست ما اطلاع داری ، لایذ نامه‌ای که سال گذشته نوشته‌ای سال آینده بدستم می‌رسد . "

می‌بینید ؟ حالا اگر وضع پست ما کاملاً " مرتب بود ، او کی می‌توانست به این آسانی

از خجالت شما در آید ؟

پس نواقص پست همیشه ضرر ندارد و گاهی هم منفعت دارد ، همینطور نواقص برق ، من دوستی را می شناسم که مدتها در منزل این و آن مهمان شده و شکم چرانی کرده و حالا همه ازو توقع دارند که به اصطلاح سورهای که خورده پس بدهد - او هم که هر دفعه برای طفره رفتن عذری تراشیده مدتی است که خاموشی برق را بهانه کرده و به هر که می رسد قبل از سلام و علیک موضوع مهمانی را پیش می کشد و می گوید :

" خیلی دلم می خواست از شما و سایر رفقا دعوت کنم که شبی شام در خدمتتان باشم ، ولی برق هر شب خاموشی دارد و باعث شرمندگی بنده می شود ، چون علاوه از اینکه خانه در تاریکی محض فرو میرود کولر هم از کار می افتد ، در نتیجه مهمانان از گرما خیس عرق می شوند و بنده از خجالت ،

حالا اگر طرف مثلا " بگوید : " ای آقا ، اینها که اشکال نمی شود ، اولاً " دوستان خودمانی با هم این حرفها را ندارند ، از قدیم گفته اند بین الاحباب تسقط الا داب ، ثانيا همه میدانند که خاموشی برق نه تقصیر شماست نه منحصر به خانه شما ، بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست ثالثا علاج گرما هم آسان است ، شما باغچه به آن خوبی دارید و ما می توانیم وسط گل و سبزه بنشینیم و هوای آزاد بخوریم . چرا در اطاق سر کنیم ؟ رابعاً اگر برق قطع شد از روشنائی شمع استفاده می کنیم که لذت شاعرانه هم دارد ،

جواب می دهد : " همه اینها را درست میفرمائید ، اتفاقا خود من هم همین فکر را کردم ، ولی مسئله غذا را چطور حل کنم ؟ پارسال یک شب مهمانی داشتم . بعد از ظهر برق رفت و غذاهائی که برای شب نهیه کرده و در یخچال گذاشته بودیم فاسد شد و ما نفهمیدیم . در نتیجه چند نفر از مهمانان مسموم شدند و نمیدانید که ما به چه درد سری افتادیم ؟ "

بدیهی است که طرف به شنیدن این حرف ساکت می شود و دیگر حرفی نمی زند چون هیچکس حاضر نیست که به خاطر سورچرانی ، خطر مسمومیت را تحمل کند ،

همینطور نواقص شبکه درمانی را در نظر بگیرید .

خانمی که می‌خواهد خرج یک سفر اروپا را به گردن شوهرش بیندازد کم‌درد یا سردرد را بهانه می‌کند و اصرار دارد که برای معالجه به اروپا برود. اگر شوهرش مراجعه به پزشکان ایرانی را به او توصیه کند ، فریاد می‌زند ؛ " مگر اینها چیزی سرشان میشود ؟ مگر یادت نیست که پارسال با یک تشخیص غلط چطور هوشنگ را جوانمرگ کردند ؟ مگر می‌خواهی مرا بکشی . . . ؟ اصلا تو بدت نمی‌آید که کلک مرا بکنی و از دستم راحت شوی ! " از آنجا که کهرکم از کبود نیست ، همانطور که خانم امشب معایب بهداشتی را پیش می‌کشد که به نفع خود از آن بهره‌برداری کند ، آقا هم فردا خرابی جاده‌ها را وسیله سودجویی قرار می‌دهد .

فرض بفرمائید که خانم برای هزارمین بار غرولند سر میدهد که ؛ " بابا این ماشین پانزده سال است که زیر پای ماست . دیگر کار خودش را کرده و به روغن سوزی افتاده . صد دفعه تصادف کرده. آدم خجالت می‌کشد که سوارش شود . این را بفروش و یک ماشین نو بخر ، اگر هیچکس آنرا نخرید به دولت بفروش که به عنوان ماشین تصادفی کنار خیابان‌ها بگذارد تا راننده‌ها ببینند و عبرت بگیرند . "

شوهر جواب می‌دهد ؛ " آخر ، عزیزم ، پول من هم مثل پول تست . چه فرق می‌کند؟ حیف نیست که آدم صد هزار تومان پول بدهد و ماشین نو بخرد و در این خیابان‌های پرچاله و چوله و پر دست‌انداز سر دو روز خردش کند ؟ . . حالا بابا این ماشین قراضه جرئت نمی‌کنیم از تهران بیرون برویم . ولی وقتی ماشین نو خریدیم هوس می‌کنیم که هر پنجشنبه و جمعه به یک طرف برویم . آنوقت یک دفعه که از تهران به قم برویم و از جاده ساوه برگردیم دو تا کمک فنر و یک سگ‌دست شکسته‌ایم . مگر یادت نیست که دو ماه پیش در همین جاده چه پدری از ما در آمد . . ؟ "

کارمند ادارای که یکروز تمام بدون اجازه غیبت کرده و مقداری از کارها را لنگ

گذاشته فردا که مورد مؤآخذه واقع شد ، اینطور عذر می آورد :

" یکی از اقوام فوت کرده بود و برای تشییع جنازه اش رفتیم ، چهار ساعت معطل شدیم تا از بهشت زهرا آمبولانس فرستادند ، نمی دانید چه وضعی است ، باید خودتان امتحان کنید تا صدیق بفهمائید که من دروغ عرض نمی کنم ، "

— خوب ، چرا قبلاً اطلاع ندادی ؟ "

— " قربان ، من بیست بار سعی کردم که با تلفن خبر بدهم ، ولی بالاخره نتوانستم شماره را بگیرم ، خودتان که وضع تلفن ها را بهتر از من میدانید ، "

آقائی که باید فرضاً ساعت ده صبح در یک جلسه اداری شرکت کند ، یک ساعت همه را در انتظار می گذارد و به دهن دره می اندازد و ساعت یازده سروکله اش پیدا میشود و چنان شاد و بشاش آمده خوش و بش کردن با حضار است که گوئی ابداً " قصوری مرتکب نشده است .

اما می بیند همه با نگاه خود حرفهائی بهاو می زنند که اگر بر زبان آورند رکیک تلقی خواهد شد ، تازه می فهمد که باید برای تأخیر یا نقصیر خود عذری بتراشد و چه عذری قابل قبول تر از ترافیک است ؟

" امروز دیگر خیابان شلوغ تر از هر روز بود ، دو جا هم بر اثر تصادف ، راه بند آمده بود ، من دو ساعت ونیم در راه معطل شدم ، اصلاً " وسط روز یا ماشین آمدن در مرکز شهر تمام وقت آدم را تلف می کند ، اعصاب آدم را خرد می کند ، خدا می داند که اگر اینطور پیش برود تا دو سه سال دیگر چه وضعی خواهیم داشت ، "

از این قبیل عذر ها زیاد می آورند و ما هم که به نواقص کارها معترفیم نمی توانیم قضاوت کنیم که آیا راست می گویند یا دروغ ،

کسانی هم هستند که از این آب گل آلود طور دیگری ماهی می گیرند ،

شب جمعه در خیابان امیرآباد عده زیادی زن و مرد منتظر ناکی بودند و هر ناکی

هم که از شمال به جنوب می‌آمد پر بود ، درین وقت یک کامیون رسید ، و راننده‌همینکه چشمش به آنها افتاد فرصت را غنیمت شمرد و نرمز کرد و گفت ؛ " تا نزدیک ایستگاه راه‌آهن میروم ، هر کس که راهش به آن طرف می‌خورد ، سوار شود ، "

چند نفر زن و مرد که مدت‌ها معطل شده بودند ، از زور نا‌علاجی سوار شدند و راه افتادند .

می‌گویند ؛ کنار دریا یک ردیف رخت‌کن چوبی زنانه وجود داشت ، عده‌ای از جوانان در پشت این رخت‌کن‌ها اجتماع کرده بودند و می‌کوشیدند تا از شکاف چوب‌ها نگاهی به داخل بیندازند و دیدی بزنند ،

درین وقت یک فروشنده دوره‌گرد پیدا شد که داد میزد ؛ " آی مته میفروشیم ، ، "

دوازدهم امرداد ۲۵۳۴

آئین تاکسی یابی

در حدود سی و پنج سال پیش دلیل کارنگی کتابی نوشت که مرحوم رشید یاسمی آنرا ترجمه کرد و تحت عنوان "آئین دوست یابی" انتشار داد، این کتاب در آن زمان پرفروش ترین کتاب سال از آب درآمد، اما اگر امروز کسی کتابی درباره آئین تاکسی یابی بنویسد لابد از آن هم پرفروش تر خواهد شد.

چند روز قبل من و چهار نفر دیگر از منزل دوستی بیرون آمدیم و چون تصادفاً هیچکدام ماشین نداشتیم ناچار به انتظار تاکسی ایستادیم و موضوع کمیابی تاکسی را مطرح کردیم.

یکی گفت: "بله، تاکسی کم است و مسافر بیشمار، عرضه اندک است و تقاضا بسیار، بهمین جهت مسافرها مجبورند ناز رانندگان را بکشند و رانندگان هم هر طور دلشان بخواهد برای مسافر گریه رقصانی می کنند، راننده تاکسی بازارش گرم است کار و بارش سکه است و فرصت سرخاراندن ندارد به حدی که هر یک ثانیه از وقت خود را غنیمت می شمارد و حاضر نیست آنقدر معطل شود که مسافر درست مقصد خود را به او بگوید یا مسافری را به راه های دور و دراز ببرد. مگر اینکه تصادفاً راه خودش از آن طرف ها باشد بنابراین یکی از خصوصیات تاکسی ما این است که مثل مسافر انوبوس که برای راه دور ناچار از دو سه بار خط عوض کردن است، مسافر تاکسی هم که می خواهد فی المثل از الهیه به

میدان اعدام برود مجبور است که نا آنجا دو سه بار تاکسی عوض کند وگرنه پیش هر راننده‌ای که اسم میدان اعدام را ببرد چنان رم می‌کند که گوئی حکم اعدام خود را شنیده است .

ثانیا مسافر باید نام مقصد خود را در کوتاه‌ترین لغت یک سیلابی یا دوسیلابی خلاصه کند . آنرا هم فوراً به صدای بلند فریاد بکشد وگرنه ول معطل است . "

به دنبال این حرف‌ها هر کسی سخنی گفت و حکایتی کرد که بقول اداریها گزارش مذاکرات ذیلا به عرض می‌رسد :

— بله . من آقائی را دیدم که می‌خواست به راننده تاکسی بگوید ؛ " انتهای خیابان خواجه نظام الملک " ولی هنوز کلمه " انتها " از دهنش در نیامده بود که راننده معطل نکرد و رفت ، دو قدم بالاتر مسافر کارکشته‌ای که می‌خواست همان جا برود ، بطور خلاصه داد زد ؛ " نظام " ، و راننده نگه داشت و سوارش کرد .

— من هم پریروز سوار یک تاکسی بودم که وسط راه مسافری دست بلند کرد ، راننده نگه داشت ، ولی مسافر صاف و ساده به او گفت ؛ " یک دقیقه صبر کن " و بعد به رفیقش که چهار قدم عقب تر ایستاده بود رو کرد و پرسید ؛ " آقا رضا ، آنجا که ما دعوت داریم کج . . . ؟ " راننده بی‌حوصله هم پا را روی گاز گذاشت و راه افتاد و گفت ؛ " ارواح عمت ، آنجا جهنم است ! "

— خوب اگر بنده خدائی فوت و فن تاکسی سوار شدن را نداند ، تکلیفش چیست ؟ آنقدر بایستد که علف زیر پایش زرد شود ؟

— چرا بایستد ؟ بهتر است جلوی تاکسی مثل نعش بیفند تا راننده ترمز کند و به حرفش گوش بدهد .

— نه . این خطرناک است . باین سرعتی که تاکسی‌ها دارند اگر شل و پل شدخونش پای خودش است . بهتر است هر کسی یک تابلوی بزرگ همراه داشته باشد و به خط درشت

در یکطرفش مقصد خود را بنویسد ، مثلا " بنویسد ؛ " سبزه میدان ، " و درطرف دیگرش هم بنویسد ؛ " پول خرد برای کرایه موجود است ، با نقدیم احترامات فائقه ، " آن وقت این تابلو را گل یک چوب بزرگ بزند و آنرا جلوی هر تاکسی که از دوررسید نگه دارد .

— ولی این کار یک آدم خیلی با سواد است که به یک نگاه بتواند همه این نوشته‌ها را بخواند ، راننده تاکسی مدتی باید برای خواندن آن‌ها معطل شود ، اینهم به نفعش نیست ،

— بله ، بهترین راه این است که هر کسی یک بلندگو داشته باشد و مقصد خود را با بلندگو اعلام کند که هر راننده‌ای خوب بشنود ،

— نه بابا ، گلوی آدم درد می‌گیرد ، بهتر است هر مسافری یک ضبط صوت همراه داشته باشد و مقصد خود را چند بار در ضبط صوت پر کند ، آنوقت در مسیر ناکسی‌ها بایستند و ضبط صوت خود را بکار بیندازد ،

— شماها سن و سالتان قد نمی‌دهد ، اما من از همه شما مسن نرم و خوب به خاطر می‌آورم که قدیم گاهی درشکه‌چی‌ها هم مثل تاکسیران‌های امروز ناز می‌کردند ، آنوقت یکی از حقه‌هایی که بعضی از مسافرهای زدند این بود که ژست و قیافه خارجی‌ها را بخود می‌گرفتند و به جای درشکه صدا می‌زدند ؛ " دقشگ " (بروزن درشت) و درشکه‌چی به خیال اینکه آنها خارجی هستند و پول بیشتر می‌دهند زود نکه میداشت ، حالا هم آدم مخصوصا اگر روی سفید و موی بور و چشم زاغ داشته باشد ، خیلی خوب می‌تواند ادای خارجی‌ها را در بیاورد و بجای " ناکسی " داد بزند ؛ " تکسی ، تکسی ؛ " و به این کلک تاکسی سوار شود ، — اتفاقا این حرف را زدی و مرا به یاد یک دختر خانم بور یا به قول فرنگی مآب‌ها بلوند انداختی ، چهار نفر مرد بودیم که در یک تاکسی در خیابان پهلوی از شمال به جنوب می‌آمدیم ، سه نفر در عقب نشسته بودیم ، در جلو هم پهلوی دست راننده

تاکسی ، جوان گردن کلفتی بود که لباس کار به تن داشت و مثل اینکه بنا یا گچکار بود ، پائین میدان و نک دوشیزه^{۲۶} سرخ و سپیدی که لباس تنیس به تن داشت با دامنی کوتاه و جورابی کوتاه و پوست لطیفی از رنگ لباس خود سفیدتر جلو آمد و راکت تنیس خود را بلند کرد و با لهجه^{۲۷} خارجی گفت ؛ " یوسف آباد "

راننده با اینکه راهش از یوسف آباد نبود ، به مسافر پهلودستی خود گفت ؛ " ممکن است شما کمی اینطرف تر بنشینید که خانم را هم سوار کنیم ؟ " ؛

جوان گردن کلفت همینکه چشمش به پر و پای بلورین دختر افتاد قند در دلش آب شد و گفت ؛ " اوه ، البته ، چرا که نه ... " و فوری برای مسافر نازنین جاباز کرد و او را پهلوی خود جا داد ، در راه مرتب به طرف دختر برمی گشت و با چنان التیاف و عطشی به سر و سینه و پر و پای مرمین او نگاه می کرد که ما با اینکه عقب نشسته بودیم بخوبی حدس می زدیم او در چه آتشی می سوزد ،

وقتی به دوراهی یوسف آباد رسیدیم راننده از ما پرسید ؛ برای شما اشکالی ندارد که اول خانم را برسانم ؟

اما پیش از اینکه ما جواب بدهیم جوان گچکار گفت ؛ " نه بابا ، چه اشکالی دارد ؟ برو اول خانم را برسان . "

و وقتی تاکسی داشت از سربالائی یوسف آباد بالا میرفت ، با اینکه طبیعتاً^{۲۸} سرعت زیاد نداشت جوان برای اینکه دختر خانم چند دقیقه دیرتر پیاده شود ، هر وقت تاکسی در یک چاله می افتاد ، به راننده می گفت ؛ باباجان چه عجله ای داری ... ؟ یواش تر برو مگر می خواهی سر ببری ؟ ،

بالاخره وقتی دختر خانم پیاده شد ، جوان در حالیکه با چشم حسرت او را دنبال می کرد به راننده گفت ؛ " عجب چیزی بود ! ما صبح تا غروب با تخاله گچ سر و کار داریم . آنوقت شما همچو تکه هائی به تورتان می خورد و باز هم ناشکری می کنید ، "

— یک روز هم من در یک تاکسی پهلوی راننده نشسته بودم . خانم مسنی هم در عقب ماشین بود. راننده وسط راه دو خانم خیلی جوان و خوشگل را هم سوار کرد . در تاکسی یکی از خانم ها شکایت کنان گفت ؛ " پای من چلاق شد از بس منتظر تاکسی ایستادم . " دیگری گفت ؛ " منم همینطور . درد این جاست که ماشین شخصی هم قابل اعتماد نیست و اگر زن سوارش بشود معلوم نیست چه سرنوشتی خواهد داشت . " در این وقت آن خانم مسن که شصت ساله به نظر می رسید و قیافه مادر فولاد زره را داشت گفت ؛ " خانم ، باور نکنید . من خودم ده دفعه تک و تنها سوار ماشین های شخصی شده ام و کوچکترین حرکت خلاف نزاکتی هم از آنها ندیده ام . این حرفها کدام است ؟ "

— من هم یک روز سوار تاکسی بودم و دختر خوشگلی هم جزو مسافران بود ، راننده نرمز کرد که دختر پیاده شود . دو جوان به سرعت به طرف تاکسی دویدند . اما وقتی دختر پیاده شد ، آنها هم برگشتند ، راننده پرسید ؛ " کجا می خواستید بروید ؟ " گفتند ؛ " هیچ جا . "

پرسید ؛ " پس برای چه این طور دویدید ؟ "

یکی از آنها جواب داد ؛ " خیال کردیم این دختر دامن کوناه دارد ، خواستیم موقع پیاده شدنش دید بزنیم . چه خبر داشتیم که خاک بر سر شلوار پوشیده . "

ما پنج نفر سرگرم این گفت و گو بودیم که نمیدانم آفتاب از کدام طرف در آمد و ناگهان یک تاکسی کاملاً خالی رسید . اما همینکه چشمش به ما افتاد فوراً تابلوی خارج از سرویس خود را پشت شیشه گذاشت و به سرعت گذشت چون غیر از من سایر مسافران هم چاق و چله بودند و سوار کرد نشان برای او صرف نداشت .

بازی اشکنک داره ، سرشکستنک داره

هفته گذشته یک روز عصر چند نفر از دوستان به دیدن ما آمده بودند ، وقتی روزنامه کیهان را آوردند و گشودیم در صفحه دوم چشمان به صورتحسابی افتاد که نشان می داد خرج شام نوزده نفر (بدون مشروب) در یکی از مهمانخانه های مجلل تهران شش هزار و صد تومان شده است ، میزبان محترمی که چنین پولی برای شام مهمانان خود پرداخته ، قصد داشته که سالگرد ازدواجش را با یک شام مختصر جشن بگیرد ولی فکر نکرده که این شام مختصر چه صورتحساب مفصلی به دنبال خواهد داشت ،

موضوع این صورتحساب میان مهمانان ما مورد بحث واقع شد .

آقای گفت ؛ این قبیل ریسوران ها در همه جای دنیا هست ، در پاریس و لندن هم از این جور جاها یا بهتر از آنها زیاد است ، اما جای امثال او ناسیس هاست که اغلب خیلی بیش از این ها هم سرکیسه را شل می کنند و به روی مبارک خود هم نمی آورند .

آقای دیگری گفت ؛ اتفاقاً " در ماه گذشته یکی از دوستان که نازگی ها آبی زیرپوشش رفته و دلش می خواهد اعیان بازی کند اما هنوز از خرجش خبر ندارد ، ناپرهیزی کرد و به هوس افتاد که در یک چنین مهمانخانه ای به ما شام بدهد ،

اول در بارچندگیلاسی به نافع مهمانان بست و چندگیلاسی هم خودش بالا انداخت ،

خانمش به او گفت ؛ " حسن ، زیاد نخور ، چه خبر است ؟ "

ولی من به شوخی گفتم ؛ " خانم ، زیاد ناراحت نباش ، بعد از شام که صورتحساب را آوردند خود بخود مستی از کلهاش خواهد پرید . "

اتفاقا همینطور هم شد ، همینکه شام را خوردیم و صورتحساب را آوردند و به دستش دادند چنان رنگش پرید که گفתי خبر مرگ پدرش را به دستش داده اند ، اگر قرار بود واقعا دود از کلهاش بیپرد ، تمام در و دیوار رستوران را دود سیاه کرده بود ،

صحبت او که به این جا رسید ، خانمی که در ماه گذشته سفره حضرت ابوالفضل انداخته بود گفت ؛ من در خانه سفره انداختم و با عدس پلو و مرغ و آش رشته و قیمه و کاجی و شله زرد و شیرینی و میوه و آجیل مشکل گشا و سیگار از شصت نفر پذیرائی کردم ، مخارج همه اینها ب اضافه هزینه کرایه ظرف از خارج و پرداخت دستمزد دعا خوان قریب هزار و پانصد تومان شد ، خیال می کردم که گران تمام شده ولی حالا که می بینم بابا برای شام نوزده نفر شش هزار تومان داده ، حساب می کنم که من چقدر ارزان تمام کرده ام ،

خانم دیگری گفت ؛ البته مهمانی دادن در خانه خیلی به صرفه است ولی وقتی عده مهمانان زیاد است و در خانه هم وسیله پذیرائی نیست تکلیف چیست ؟

آقائی گفت ؛ دو ماه قبل همین مشکل برای خود من پیش آمد ، چهل نفر مهمان داشتم و در خانه هم وسیله پذیرائی نداشتم ، این بود که قسمتی از خوردنی هام مثل دسر و سالاد و شیرینی و میوه و چای و نوشابه را خود مان تهیه کردیم و چلو کباب و جوجه کباب را هم به رستوران سر خیابان سفارش دادیم ، جای شما خالی ، روی هر بشقاب برنج دو سیخ کباب برگ گذاشته بود ، آنهم چه کبابی ! همه تعریف می کردند ، جوجه کبابش هم انصافا " عالی بود ، تمام مخارج این مهمانی هم وقتی حساب کردیم به دو هزار تومان نمی رسید ،

خانمی گفت ؛ " آخر غذا آوردن از رستوران به خانه هم درد سرهای دیگر دارد ، شما شام در منزل دوستی دعوت دارید و می بینید خانم میزبان با اینکه کلفت و نوکر و آشپز هم ندارد خیلی کم از پیش مهمانان بلند می شود که به مطبخ سری بزنند ، بوی

غذائی هم از آشپزخانه به مشام نمی‌رسد . ولی سر ساعت ده ناگهان شما را برای صرف شام خبر می‌کند و شام مفصلی هم روی میز چیده است .

معلوم است که خانم صبح به یکی از رستوران‌هایی که خوراک به‌خانه‌ها می‌فرستند تلفن زده و غذا به اندازه مهمانان سفارش داده است .

شما در همان وهله اول که خوراکیها را می‌بینید به این موضوع پی می‌برید. اما خبر ندارید که آقا و خانم صاحبخانه که چنین سفارشی داده‌اند ، تا وقتی که غذا رسیده ، چقدر هول و هراس داشته و چقدر دلشان مثل سیر و سرکه جوشیده و نگران بوده‌اند که مبادا ماشینی که باید غذاها را بیاورد گرفتار راه بندان شود یا تصادف کند و غذا بموقع نرسد و آبروی آنها پیش مهمانان برود .

ایکاش این نگرانی پس از رسیدن شام رفع می‌شد . من یک بار چنین سفارشی دادم و تا ظهر روز بعد نگران بودم و هر وقت تلفن زنگ می‌زد با ترس و لرز گوشی را برمی‌داشتم چون می‌ترسیدم که یکی از مهمانان باشد و خبر بدهد که نصفه شب دچار مسمومیت شده است .

آقای دیگری گفت : "آدم اگر هم نخواهد این کار را بکند می‌تواند مهمانان خود را به رستوران ببرد . منتهی رستوران داریم تا رستوران . بسیاری رستوران‌هایی که سالن آبرومند دارند و از برنج و گوشت و سبزی غذاهای لذیذ ایرانی تهیه می‌کنند و قیمتشان هم مناسب است . مگر غذاهائی مثل باقلاپلو و گوشت و ته‌چین مرغ و کوکوها و کوفته‌ها و دلمه‌های گوناگون و بستنی‌هایی مثل بستنی اکبر مشدی چه عیبی دارد که آدم اینها را بگذارد و برای پذیرائی از مهمانان خود به سراغ استیک آمریکائی و دسر تمشک و سیگار هاوانا برود ؟

من گفتم : همه چیز را با صرفه‌جویی می‌توان ارزان تمام کرد . یک روز در خیابان به دوست عزیزی رسیدم و کافه لوکسی را که در آن نزدیکی بود نشانش دادم و دعوتش

کردم که در آن جا بستنی بخوریم ، گفت ؛ " چرا در آن جا برویم که برای یک بستنی هفت تومان پول بگیرد ؟ " گفتم ؛ " آخر سالن قشنگی دارد و تمام در و دیوارش آینه کاری است . " گفت ؛ " خوب ، چرا به خاطر آینه پول زیادی بدهیم ؟ بستنی را در یک کافه ارزان می خوریم و بعد در آینه منزل خودمان نگاه می کنیم . "

یکی از حاضران گفت ؛ به هر صورت ، کسی که در چنان مهمانخانه مجللی مهمانی می دهد لابد یا قبلاً " در آن جا مهمان این و آن بوده و حالا ناچار است در عوض تلافی کند و آنچه را که چند شب خورده یک شب پس بدهد . در این صورت بدهکاری خود را پرداخته و ادای دین کرده است . یا از این جور مهمانی ها که تحت عنوان جشن تولد و سالگرد ازدواج و غیره و غیره برپا می شود قصدش نان قرض دادن و چرب کردن سبیل عده ای است که از آنها توقعاتی دارد . درین صورت هم باید گفت ؛ " برادر ، امشب دانه ای پاشیده ای که فردا هم محصولش را برداشت می کنی ، دیگر چه گله ای داری ؟ " یا هیچکدام از این ها نیست و فقط می خواهد اعیان بازی کند و پز بدهد ، البته تشخص و اعیان بازی هم خرج دارد و آدم را نقره داغ می کند . از قدیم گفته اند ؛ " بازی اشکنک دارد ، سرشکستک دارد . "

مردی چند روز در مهمانخانه ای ماند و هنگامی که می خواست برود ، مدیر هتل صورت حساب سرسام آوری جلوییش گذاشت .

گفت ؛ " آقا چه خبر است ؟ پوست کندن هم حسابی دارد ، مراعات ما را بکنید ، ما همکاریم . "

پرسید ؛ " مگر شما هم مهمانخانه دارید . "

جواب داد ؛ " خیر ، دباغخانه دارم . "

آبگوشت مطر

این روزها گوشت سرد بجای اینکه بازار خود را گرم کند بازار خودنمایی را گرم کرده است .

ضمن مصاحبه‌هایی که راجع به گوشت در رادیو و تلویزیون و سایر وسائل ارتباط جمعی ترتیب یافته بعضی‌ها میان دعوا نرخ طی کرده و به بهانه صحبت از گوشت زندگی اعیانی خود را به چشم ما کشیده‌اند ، و نتیجه این مصاحبه‌ها بجای استفاده ، بیشتر افتاده بوده است .

فکر می‌کنم اگر من هم در این خصوص با چند نفر مصاحبه کنم نتیجه مصاحبه چنین خواهد بود :

خانمی میفرماید ؛ " من ماهی سه چهار بار بیشتر برای خرید به بازار نمی‌روم ، در خرید چیزهایی مثل پالتو پوست و جواهر آلات و پارچه و لباس و کفش و غیره خودم همه مغازه‌ها را می‌گردم و شخصا در انتخاب آنها نظارت می‌کنم ، اما وقتی نوبت به تهیه خواربار میرسد ، از شما چه پنهان بقدری خسته شده‌ام که دیگری هیچ قیمتی حاضر نیستم از ته ماشین بنز آخرین سیستم خودم جنب بخورم ، همیشه کریمخان راننده‌ام تر و فرزند از پشت رل پائین می‌پرد و گوشت و میوه و آجیل و شیرینی را می‌خرد و در صندوق عقب ماشین می‌گذارد ، وقتی هم که به خانه میرسم کلفت و نوکرها میدوند و هر چه در ماشین هست

بر میدارند و به آشپزخانه میبرند . گاهی که بار زیاد باشد ، باغبان و سرایدار و آشپز هم کمکشان می کنند . بدین ترتیب من هیچوقت نه در دکان قصاب میروم نه در مطبخ ، یعنی چشمم به گوشت خام نمی افتد که بدانم چه رنگ و بوئی دارد . من همیشه گوشت را بصورت خوراک های مختلف سر سفره می بینم ، این خوراکیها را هم تحت نظارت الله مخصوص من که گیس سفید منزل ماست تهیه می کنند ، «

ازو میپرسم : " پس ازین قرار شما با خوردن گوشت سرد موافقید ؟ "

و خانم جواب می دهد : " البته که موافقم ، اصلا من هیچ غذائی را تا سرد نشود نمی خورم ، چون غذای داغ به مینای دندان صدمه می زند ! " پس از این خانم نوبت اظهار نظر به یک آقا میرسد :

آقا میفرماید : " بنده در زندگی مسافرت زیاد کرده و تصادفا با خیلی از شخصیت های برجسته جهان دمخور شده ام جز با هیتلر که وقتی در آلمان بودم دو سه بار به شام دعوتم کرد اما چون ازو بدم می آمد دعوتش را نپذیرفتم . خوب به خاطر دارم که برای اولین بار خوراک خرچنگ را در سوئیس مرحوم آقاخان محلاتی تعارفم کرد ، از خرچنگ بدم می آمد ولی چون نخواستم دست آقاخان را برگردانم با اکراه مقداری برداشتم و خوردم . اما دیدم چندان هم بیمزه نیست . چند بار دیگر خوردم و حالا طوری شده که باور بفرمائید گوشت خرچنگ را بیش از هر گوشت دیگر دوست دارم ، خوراک اسب را هم در فرانسه برای اولین بار در خدمت ژنرال دوگل صرف کردم . خوراک مار ماهی را هم در یونان شبی که مهمان اواناسیس بودم خوردم ، در این جا هم می خواستم نخورم ولی اواناسیس گفت : این را ژاکلین خودش به مطبخ رفته و دست بالا کرده و مخصوص تو پخته . . حالا میخواهی نخوری ؟

از روی ژاکلین خجالت کشیدم و قدری از خوراک مار ماهی خوردم و بر خلاف انتظار خیلی لذت بردم . ضمنا " فهمیدم که ژاکلین عجب دستپخت خوبی دارد ! بهر صورت

به خوردن این خوراک هم کم عادت کردم . باور بفمائید تا الان که در حضور شما هستم بیش از هر چیز خوراک مارماهی خورده ام . بنابه مثل معروف آنقدر مار خورده ام که افعی شده ام .

خلاصه اگر حمل بر خودسنائی نشود ، می خواهم عرض کنم که بنده برسر عالی ترین سفره های جهان بوده و انواع خوراکیها را چشیده ام . من بارها گوشت اسب ، خوک ، خرچنگ ، خرگوش ، مارماهی ، قورباغه و حیوانات دیگر خورده ام که اگر بخواهم نام همه را ذکر کنم یک باغ وحش می شود .

راستش را بگویم ، من دروغ نمی توانم بگویم .^۱ میان تمام گوشت هایی که در عمرم خورده ام هیچ گوشتی به خوشمزگی و لذت این گوشتی نیست که ما وارد کرده ایم . " بعد از استماع فرمایشات آقا ، باز به خانمی می رسم و می پرسم : " راجع به بوی گوشت سرد چه نظری دارید ؟ "

جواب می دهند : " واللہ ، چه عرض کنم ! حقیقت این است که من به عطر خیلی علاقه دارم و سالی دو سه سفر هم که به اروپا و امریکا می روم بیش از هر چیز عطری خرم . از بس عطرهایی مثل لان ون ، ویور ، هرمس و دیور مصرف می کنم ، شامام ضعیف شده است . البته این عقیده خود من است . شوهرم عقیده دارد که من از وقتی که در امریکا دماغم را عمل کرده ام دیگر بوها را خوب حس نمی کنم . "

از این خانم می گذرم و میکروفون را جلوی دهن آقائی میگیرم که میگوید : " من سالها است که گوشت خوردن را ترک کرده ام و به همه هم توصیه می کنم که از گوشت خواری بپرهیزند . خود من همیشه به جای گوشت خاویار می خورم . یقیناً " اگر مردم بدانند که خاویار بخوبی می تواند جای گوشت را بگیرد ، اینقدر برای گوشت ، استخوان خود را آب نمی کنند . "

در طی مصاحبه هایی که چندروزه اخیر راجع به گوشت کرده اند بقدری حرفهای خارج

از موضوع زده شده که مسئله اصلی لاینحل مانده و حرف حسابی میان حرفهای ناحسابی گم شده است . حرف حسابی که سعی می کنند به خانه دارها بفهمانند این است که ؛ بدی و خوبی گوشت مهم نیست . بدی و خوبی طبخ مهم است ، اگر راه پختن این گوشت را بدانید دیگر هیچ احتیاجی نخواهید داشت که موقع خوردنش دم دماغ خود را محکم بگیرید . بطوریکه پریروز ضمن یک مصاحبه رادیویی گفته می شد ، اگر خانم خانه دار آشپز خوبی باشد می تواند با ادویه جات مختلف گوشت را چنان لذیذ از آب در آورد که شوهرش انگشت خود را هم بلیسد .

یعنی ؛ ای خانم عزیز که با سه چهار سیر گوشت ، یک دیزی آبگوشت پنج تومانی در می آوری و شکم خود و شوهر و بچه هایت را سیر میکنی ، اگر بعد از این هر دفعه شش هفت تومان هم ادویه ، مختلف از قبیل فلفل و زردچوبه و نمک و دارچین و زنجبیل و سماق و گردلیمو و ادویه هندی در آن بریزی ، مقداری هم زعفران مثقالی سی تومان به آن بزنی آبگوشتی تهیه خواهی کرد که بوی عطرش تا هفت خانه دیگر دهن همسایه ها را آب خواهد انداخت .

این البته راه حل بدی نیست بشرط اینکه هماهنگ کننده برنامه ها مواظب باشد که اگر صبح چنین دستوری در برنامه خانه داری داده می شود ، شب در برنامه بهداشتی آقای دکتر نگوید که ادویه زیاد از سم هم بدتر است و پدر کبد را در می آورد .

سوم اردیبهشت ۲۵۳۳

اتومبیل را از حلقه جوی نساخته‌اند

هر سال چند روزی ماموران راهنمایی نسبت به عابران متخلف سخت می‌گیرند و کسانی را که از نقاط خط‌کشی نشده می‌گذرند یا به چراغ‌های راهنمایی بی‌اعتنائی نشان می‌دهند جریمه می‌کنند ، ولی زود دنباله کار را ول می‌کنند و چیزی نمی‌گذرد که باز کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش ،

واقعا عجب علاقهای ما به قانون شکنی داریم ، راننده‌ای را می‌بینید که با سرعت بیست یا کمتر از بیست رانندگی می‌کند و از بس آهسته‌میرود چند ماشین را هم پشت سر خود معطل گذاشته است ، این آقا که پیداست هیچ کار و هیچ عجله‌ای ندارد باز وقتی که سر چهارراه میرسد درست در همان نقطه‌ای توقف نمی‌کند که مقررات برایش معین کرده است و می‌بینید آهسته‌آهسته نیم متری جلو میرود و به محوطه خط‌کشی شده‌ای که مخصوص عابران پیاده است تجاوز می‌کند ، مثل اینکه باید اگر محض تفریح و تفریح هم شده چند وجبی از مقررات تخلف کرد ،

و باز همین آقا وقتی دید ماشینی از چپ و راست نمی‌آید از پنجره اتومبیل به چپ و راست و جلو و عقب سرک می‌کشد و همینکه فهمید از پلیس خبری نیست چراغ قرمز را ندیده می‌گیرد و حرکت می‌کند ، البته باز هم با همان سرعت بیست یا کمتر از بیست ، چون همانطور که گفتیم هیچ کار و عجله‌ای ندارد فقط دلش خوش است که قانون شکنی کرده

باشد .

بی اعتنائی به مقررات راهنمایی خطر جانی دارد ؛ مخصوصا برای عابران پیاده . چون راننده‌ای اگر با ماشین دیگری تصادف کند ممکن است فقط ماشینش از دست برود ولی عابر پیاده اگر تصادف کند جانش از دست خواهد رفت . معذک چنان بی محابا وسط خیابان می پرد و نسبت به ماشین هائی که به سرعت بطرفش می آیند بی اعتناست که گوئی خیال می کند ماشین از آهن و پولاد نیست از شکر پنیر و حلوا جوی است و اگر به او برخورد جانش را نخواهد گرفت فقط کامش را شیرین خواهد ساخت .

در حالیکه چراغ قرمز است آقا پسری بی پروا وسط خیابان میرود ، آنهم نیم متر دورتر از نقطه خط کشی شده عبور می کند که لااقل از این جهت هم نیم متر تخلف کرده باشد . بعد هم از جلوی ماشین هائی که در حرکتند رد میشود و بدین ترتیب خود را به مهلکه و رانندگان را به دردسر می اندازد و شما که ناظر رفتار او هستید خیال می کنید او دلواپسی و عجلای دارد که اینطور خود را به آب و آتش میزند ولی می بینید با همه خطرها روبرو شد و خود را به آن طرف خیابان رساند و در پیاده روی مقابل سست شدو ایستاد و به سوت زدن و چشم چرانی پرداخت .

این آقا پسر که اصلا از خانه به قصد گردش بیرون آمده حاضر است دو ساعت در پیاده رو پرسه بزند اما دو دقیقه جلوی چراغ قرمز معطل نشود . چرا که در قانون شکنی سماجتی هست ، لجاجتی هست ، سماجت و لجاجتی که اکثرا احمقانه است گاهی هم دیوانگی است ، خودکشی است ، مثل مواقعی که به مقررات راهنمایی و رانندگی پشت پا میزنیم .

آدم و حوا در بهشت بودند ، خداوند به آنان تمام نعمت های بهشت را حلال و فقط گندم را حرام کرد ، آنان هم تمام میوه های شیرین بهشت را گذاشتند و از همان گندمی خوردند که خوردنش ممنوع شده بود . لذا از بهشت رانده شدند و هم خودشان و هم ما را که فرزندان شان هستیم در این دنیا تا ابد بدبخت کردند ، بدین ترتیب ما علاقه به قانون

شکنی را از جد اعلاى خود آدم ابوالبشر به ارث بردیم ،

درست همان جا بفکر سیگار کشیدن می‌افتیم که نوشته ؛

استعمال دخانیات ممنوع و ابدا " فکر نمی‌کنیم که شاید کبریت کشیدن در آن نقطه خطر انفجار و ایجاد حریق داشته باشد و کوچکترین شعله‌ای خرمن هستی ما را به آتش بکشد ، با همان اتومبیلی می‌خواهیم زن و بچه را به گردش ببریم که رویش نوشته ؛ "مخصوص انجام امور اداری ، استفاده شخصی ممنوع ."

اصرار داریم که پسر و دختر خود را به همان سینمائی ببریم که نوشته ؛ " تماشای این فیلم برای جوانان کمتر از هیجده ساله ممنوع است ."

و بچه خود را درست در همان جا سرپا میگیریم که نوشته ؛ " لعنت به پدر و مادر کسی که در این جا ادرار کند ."

می‌اندر جام زر ، وز دست کافر حرام اندر حرام اندر حرام است

این است آن چیزی که ما دوست داریم ، تاجیزی کاملاً حرام اندر حرام اندر حرام نباشد برای ما کیف ندارد .

میگویند مردی با وجودیکه زن داشت هیچ شبی نا تکه‌ای پیدا نمی‌کرد و به نیش نمی‌کشید به خانه نمیرفت . تصادفاً شبی هرچه‌ای در و آن در زد لقمه دندانگیری به چنگش نیفتاد ، عاقبت به خانه برگشت و دست زنش را گرفت و به محضر برد و طلاق داد ، بعد او را به خانه آورد و نوازش کرد و در صدد بوس و کنار برآمد ، زن فریاد زد که ؛ " احق ، تو که دوستم داری پس چرا طلاقم دادی ؟ " گفت ؛ " آخر دیدم حلال مزه‌ای نمی‌دهد !"

حضرت امیر علیه السلام به در مسجدی رسید ، از اسب پیاده شد و او را به مردی سپرد و گفت ؛ این اسب را نگهدار تا من در مسجد نماز بخوانم ، وقتی برگشتم یک دینار بتوانم بخرم .

مرد همینکه سر حضرت را دور دید زین اسب را باز کرد و برد ، حضرت وقتی از مسجد

بیرون آمد خندید و فرمود: «من بداین نادان گفته بودم که یک دینار بتو خواهم داد، خودش هم میدانست که زین اسب مرا در بازار بیش از یک دینار نخواهند خرید معذک دست به این دزدی زد چون به رزق حرام بیشتر علاقه داشت تا به رزق حلال».

قانون شکنی در بعضی از موارد ممکن است نفع مادی داشته باشد، اما تخلف از مقررات راهنمایی و رانندگی گذشتن از اینکه بضرر ما تمام میشود و خطر جانی دارد، موجب سرافکندگی ما در برابر بیگانگانی خواهد شد که این قبیل تخلفات را جز به جهل و نادانی به چیز دیگری حمل نخواهند کرد. اینکه ملتی را «عقب افتاده» می خوانند از آن جهت است که هنوز نتوانسته چیزهایی را یاد بگیرد که ملت های بزرگ پنجاه شصت سال قبل یاد گرفته اند.

در سال ۱۳۳۶ یا ۱۳۳۷ من و زنم در فرانکفورت بودیم، در یک جا برای رفتن به پیاده روی مقابل، بیخیال وسط خیابان رفتیم، ناگهان فریاد اعتراض مردمی که در پیاده روی بودند بلند شد و ما را به جای اول برگرداند، نگاه کردیم و دیدیم علت اعتراضشان این است که ما بدون اعتنا به چراغ قرمز وسط خیابان رفته ایم.

در آن هنگام از هیچ طرف اتومبیل نمی آمد، پاسبانی هم در آنجا نبود ولی مردم نه تنها خودشان مقررات را رعایت می کردند بلکه پاسبان یکدیگر هم بودند چنانکه ما را از قانون شکنی بازداشتند و نگذاشتند تخلف کنیم.

حالا مقرراتی را که سالهاست در تمام دنیا رعایت می شود در این جا بضرع دگنگ باید اجرا کرد.

از طرف دیگر قانون شکنی علل مختلف دارد، یکی از علل آن این است که اشخاص می بینند تخلف می کنند و به مجازات نمی رسند، به همین جهت جری تر می شوند و جرم خود را دلیرانه تر تکرار می کنند چون به این نتیجه رسیده اند که اطاعت از قوانین با سرپیچی از قوانین هیچ فرقی ندارد و به اصطلاح دوغ و دوشاب یکی است.

حتی حافظ در شش قرن پیش حدس می‌زده که ممکن است روز قیامت هم دوغ و دوشاب یکی باشد . بهمین جهت گفته است :

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما
در بعضی موارد می‌گویند : " قانون ساکت است ، " این از آن اصطلاحاتی است که
حتی اگر در تمام دنیا معمول باشد باز به عقیده من مضحک و بی‌معنی است . قانون اگر
قانون است باید دقیقاً " و موبه‌موا اجرا شود و اگر نیست باید رسماً " ملغی شده باشد ،
قانونی که وجود داشته باشد و ساکت باشد یا اسباب زحمت عده‌ای است یا وسیله سوء
استفاده عده‌ای ، یا بهانه اِهمال و سستی برای کسانی که باید مجری آن قانون باشند ،
در مورد همین راهنمایی و رانندگی ، قانون یا مقررات هر چند وقت یک بار قوت
پیدا می‌کند و با کمال شدت اجرا می‌شود و باز ساکت میماند و به خواب فرو میرود ، آنهم
خوابی شبیه خواب اصحاب کهف که یکی دو سال طول می‌کشد تا باز بیدار شود ،
مأمورین راهنمایی تقریباً از ده سال قبل یا بیشتر و بیشتر هر چندگاه یکبار در این
خصوص سختگیری کرده ولی باز شل داده و از پیگیری دست کشیده‌اند . اگر از همان ده
سال قبل بطور مداوم وظیفه خود را درین خصوص انجام میدادند ، امروز مردم همه وظیفه
خود را میدانستند و حاجتی به این سختگیری نبود ، بنابراین ، بی‌پرده عرض کنم ، تقصیر
امروز بعضی از عابران نتیجه قه‌ور دیروز گروهی از مأموران است .

مهر ماه ۲۵۳۳

اعتصاب واژه‌ها

روز چهارشنبه‌ای که مثل همه چهارشنبه‌ها برای عده‌ای نحس و برای عده‌ای سعد است با دوستی گرامی در محضریکی از استادان نامی به‌ناهار دعوت داشتیم . رفتیم و دیدیم استاد سرگرم جدال با مدعی است در کار لُغوی بنام بحث لُغوی ، و رگهای گردن به حجت قوی که "درب " صحیح نیست و "در" صحیح است و "ناجی" درست نیست "منجی" درست است ، "قدیمی" غلط است و "قدیم" صحیح است و بسیاری ازین قبیل حرفهای تکراری که بارها و بارها گفته شده و همیشه مثل وعده دلبران و پندپدران به پسران بی‌حاصل و بی‌ثمر بوده است .

استاد چنان گرم قیل و قال و بحث و جدال بود که حتی ورود ما را تشخیص نداد . ما را دید و شناخت و به جواب سلام ما نپرداخت و ما را بدین مختصر نیز نخواست . آستین دوستم را گرفتم و گفتم : "بیا برویم که غذایش را به جنگ و دعوایش بخشیدم ." گفت : " عزیزم ، کمی صبر داشته باش . مگر نمیدانی که بر اثر صبر نوبت ظفر آید ؟ بالاخره همینکه سفره رنگارنگ چیده شود ، دامنه جنگ برچیده خواهد شد . " مدتی صبر کردیم و دیدیم با اینکه یک ساعت از ظهر گذشته تازه بجای غذا بحث در این است که "قضاء" صحیح است و "قضاوت" غلط است و بجای حرف‌ناهار گفتگو در این است که "نهار" غلط است و "ناهار" درست است .

دیدم بحث نهار و ناهار اگر این طور پیش برود ممکن است تا شام که هیچ، تا شام ابد هم پایان نیابد .

گفتم : " استاد ، بهتر نیست که به جای صحبت از این مقولات صحبت از ماکولات بفرومائید "

چنان نگاهم کرد که گفتمی دنبالایغری مرنکب شده ام ، برآشت وگفت : " اختیار دارید . شما دیگر چرا این اشتباهات را می‌کنید ؟ "

یکه خوردم و خیال کردم امروز دعوت ناهاری در میان نبوده و ما اشتباهی از راه دور به هوای خوردن سور آمده ایم .

ولی اسناد دنباله صحبت را گرفت که : بله ، شما دیگر چرا اشتباه می‌کنید ؟ شما چرا باید واژه " صحبت " را بکار ببرید ؟ مگر نمیدانید که " صحبت " به معنی همدمی و همنشینی است نه به معنی سخن و گفتگو . . ؟ از شما دیگر این قبیل صحبت‌ها بعید است ، رفیقم در حالیکه به زور می‌خواست از خنده خود جلوگیری کند ، پرسید : " به چه جهت ؟ "

استاد گفت : " به چه جهت " هم غلط است باید بفرومائید " به چه علت ؟ "

پرسید : " به چه علت ؟ "

جواب داد : به جهت اینکه " جهت " به معنی سوی و سمت و جانب است نه به معنی دلیل و علت .

این بار نوبت دوستم بود که آستین مرا بکشد و از آن بزمگاه یا رزمگاه که به جای سفره نقل و نوال عرصه جنگ و جدال بود بیرون بکشاند .

گفت : " بیا برویم . چون اینطور که من می‌بینم ممکن است بالاخره از جان خود سیر شویم و از نان این بابا سیر نشویم . "

بی خدا حافظی از محضر استاد بیرون آمدم چون ترسیدیم که حتی به خدا حافظی

ما هم ایراد لغوی بگیرد و آنقدر معطلمان کند که به کلی وقت ناهار بگذرد و دیگر تمام رستورانها مطبخ خود را تعطیل کرده باشند و ما جائی برای رجوع و غذائی برای سد جوع پیدا نکنیم .

در راه بیاد آوردم که استاد سی سال از عمر خود را صرف لغت بازی و لغت سازی کرده و تنها سرمایه فضلی او همین یک مشت لغت است ، غافل از اینکه لغات وسیله تکلم و تحریر است و او حتی یک بار هم کتاب یا مقاله‌ای ننگاشته که اثری گذاشته یا ثمری داشته باشد . دو ستم می‌گفت : من سالهاست که او را می‌شناسم و میدانم که این یک مشت لغت نه تنها روزها بلکه شبها هم او را راحت نمی‌گذارند . او شب هم که می‌خوابد ، خواب می‌بیند که با این لغتها مشغول کلنجار رفتن است و بهیچوجه نمی‌تواند گریبان خود را از چنگ آنها خلاص کند .

حرف دو ستم مرا بر آن داشت که داستان ذیل را بحضور خوانندگان گرامی تقدیم کنم :

آقای واژه‌پرست که بی‌نهایت به لغات صحیح‌النسب علاقه داشت و از واژه‌های بی‌پدر و مادر بیش از اشخاص بی‌پدر و مادر می‌ترسید ، شب خواب دید که می‌خواهد با رفسر ببندد و نوی دهات بیفتد و از زبان دهاتی‌ها لغات گمشده را بقاید زیر عقیده پیدا کرده است که برای اصلاح زبان فارسی باید لغات پاک و یکدست و شسته‌رفته فارسی‌الاصل را از زیر زبان دهاتی‌ها بیرون کشید .

در عالم خواب مادر بچه‌ها را صدا زد و پرسید : پس این ناهار چه شد ؟ زودتر غذائی به من بده که بخورم و حرکت کنم .

زنش جواب داد : " می‌خواهم برایت نیمرو درست کنم ولی نمیدانم این ماهی تابه چه عیبی بهم زده که هر کاری می‌کنم روی آتش بند نمی‌شود . بیا ببین چه مرگش است ؟ " واژه‌پرست به مطبخ رفت و دید ماهی تابه مثل آدم دهن باز کرده و می‌خواهد به او

پرخاش‌کند . جسم بی‌روح کم‌کم روح پیدا کرد و به حرف‌آمد و گفت : " آقا جان ، تو یک عمر است که مرا " ماهی‌تابه " صدا می‌کنی . اگر من واقعا " ماهی‌تابه " هستم فقط باید در من ماهی سرخ‌کنی نه تخم‌مرغ ، چون مرا " ماهی‌تابه " می‌خوانی نه " تخم‌مرغ‌تابه " واژه پرست از حرف‌زدن ماهی‌تابه به وحشت افتاد . خیال کرد در مطبخ جن وجود دارد . لذا از خیر غذا گذشت و سرآسیمه به‌اطاق آمده خواست اصلاح‌کند و لباس‌پوشیده راه بیفتد .

به زنش گفت : " زود آن خودتراش را بده که ریشم را بتراشم و حرکت کنم . " همینکه زنش تیغ خودتراش را بدستش داد ، دید خودتراش فولادین در دستش وول می‌خورد . فوراً آنرا به زمین انداخت و خیره‌خیره به آن‌نگاه کرد . ناگاه خودتراش زبان درآورد و گفت : ها ؟ چه می‌گوئی ؟ اگر من " خود تراش " هستم ، معنی خودتراش این است که خودش بتراشد نه اینکه یکی دسته آنرا بگیرد و به صورت خود بکشد . حالا که مرا خودتراش صدا می‌کنی پس دیگر دست هم به من نزن . برو یک‌گوشه بنشین و به خیال این‌که من می‌توانم خودم ریشم را بتراشم انتظار بکش .

واژه‌پرست از تراشیدن ریش هم صرف‌نظر کرد ، لباس پوشید و ماهوت پاک‌کن برداشت که لباس خود را پاک کند ، ولی دید که موهای ماهوت پاک‌کن هم برایش ریش می‌جنباند و اظهار لحنیه می‌کند .

بله ، ماهوت پاک‌کن هم به حرف آمد و گفت : خواهش می‌کنم دست از سرم بردار من دیگر ریشم را به دست تو نمی‌دهم . هر وقت کت و شلوار ماهوت به تن کردی بیا تا لباست را پاک کنم وگرنه بیخود سراغ مرا نگیر . چون من به قول تو " ماهوت پاک‌کن " هستم نه " کرباس پاک‌کن " .

واژه‌پرست که دیگر پاک از کوره در رفته بود ماهوت پاک‌کن را هم با تغیر به‌گوشه اتاق انداخت و آنچه برای مسافرت لازم داشت همه را جمع کرد که در چمدان بگذارد . اما

دید ناگهان در چمدان بلند شد . چمدان هم دهن باز کرد و به پرچانگی افتاد و گفت :
 آقای عزیز ، حساب حساب است و کاکا برادر . من چمدانم و خودت بهتر میدانی که نام
 اصلی ام "جامه‌دان" است بنابراین از امروز فقط جامه‌هایت را حاضرم حمل کنم نه چیزهایی
 مثل اسباب آرایش و صابون و حوله و کتاب و کاغذ و غیره را .

واژه پرست یخدان خوبی داشت . همینکه خواست اسباب خود را در آن یخدان
 بگذارد یخدان هم به صدا درآمد و گفت : "ببین آقا از دو حال خارج نیست یا من یخدانم
 یا یخه‌دان . اگر یخدانم فقط باید یخ توی من بگذاری و اگر یخه‌دانم فقط باید یخه‌هایت
 را نگه دارم . بالاخره این جا یا جای یخ است یا جای یخه . و غیره از این دوتا هم چیز
 دیگر قبول نمی‌کنم . ورود افراد بیگانه ممنوع است ."

واژه پرست ناچار تصمیم گرفت اسباب خود را در چادر شب بپیچد . وقتی چادر
 شب را پهن کرد ، هر کدام از گلهای چادر شب به صورت دهنی شد و شروع کرد به دهن
 کجی کردن .

از تمام این دهن‌ها یک جمله بیرون می‌آمد و آنهم این بود که تو اسم مرا "چادر شب"
 گذاشته‌ای . چادر را باید به سر انداخت . چادر شب را مخصوصا "موقع شب باید سر
 کرد ، نه روز . اگر میخواهی مرا سرت کنی شب بیا . اگر هم کار دیگری با من داری ، از
 انجامش معذرت می‌خواهم .

واژه پرست دیگر حتم کرد که خانداش جن زده شده ، لذا بی‌اینکه هیچیک از اسباب
 سفر را همراه بردارد با شکم گرسنه پای پیاده عازم سفر شد . رفت و رفت و رفت تا به
 دهی رسید و چشمش به یک قهوه‌خانه افتاد . هوس آبگوشت قهوه‌خانه دلش را برد . نشست
 و از قهوه‌چی آبگوشت خواست .

قهوه‌چی خندید و پرسید : "مگر خیال میکنی اینجا کجاست ؟"

جواب داد : "این چه سوالی است ؟ خوب معلوم است که این جا قهوه‌خانه است ."

گفت: " بنابراین در این جا باید قهوه پیدا شود نه آبگوشت، چون به قول خودت اینجا قهوه‌خانه است نه آبگوشت‌خانه . "

واژه پرست که حوصله‌چون و چرا نداشت گفت: " خوب، پس یک جای به من بدهه . "

گفت: اینجا " قهوه‌خانه " است . اگر جای می‌خواهی برو "جای‌خانه" واژه‌پرست که دیگر طاقتش طاق شده بود گفت: " بابا من گرسنه‌ام . یک چیزی بده بخورم . شوخی نکن . شکم که این شوخی‌ها سرش نمی‌شود . برو یک دیزی آبگوشت بپاور قول میدهم همینکه شکم سیر شد برای اصلاح این لغات فکری بکنم . "

قهوه‌چی گفت: " اگر نکردی، چطور؟ "

جواب داد: " اگر نکردم ده هزار تومان میدهم . "

گفت: " اینطور نمی‌شود . بنویس و کتباً تعهد کن . "

واژه پرست قلم خودنویس در آورد که تعهد نامه‌ای بنویسد ولی دید خودنویس هم مثل یک توله مار خوش خط و خال شروع کرد به وول خوردن و سر قلم آن مثل زبان مار میخواست هی نیش بزند ، بالاخره زبان قلم هم به حرف آمد و گفت: " از جان من چه میخواهی ؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ اگر من خودنویس هستم باید خودم بنویسم نه اینکه با دست تو به حرکت درآیم . ولم کن و به انتظار اینکه خودم برایت بنویسم خمیازه‌بکش، " واژه‌پرست خودنویس را با خشم به گوشه‌ای انداخت و به قهوه‌چی گفت: " ببینم، تو خودکار داری؟ "، قهوه‌چی به او خودکاری داد ولی خودکار هم دم در آورده بود و کم‌کم بنای گردن شقی را گذاشت که: من اگر "خودکار" هستم باید خودم کار کنم " و به میل خودم هر چه می‌خواهم بنویسم نه با دست تو و به میل تو .

واژه‌پرست خودکار را هم به زمین انداخت ولی ناگهان دید که خودکار و قلم هردو به شکل دو توله‌مار در آمده و چنبر زده‌اند تا مثل مارهایی که روی شانه ضحاک مار دوش

نشسته بودند روی شانه‌هایش بنشینند .

فریادی کشید و از خواب پرید . خوشحال شد از اینکه فهمید آنچه دیده جز یک کابوس چیز دیگری نبوده است ولی کم‌کم به فکر فرو رفت که ببیند علت این خواب چیست؟ مگر ندان است که میگویند خوابی که می بینید تجسم رفتار و پندار زمان بیداری است ؟ هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید ، آخر سروش عالم غیب بگوش او نداده ؛ " آن دو مار که میخواستند دمار از روزگارت بر آورند نمایندهٔ واژه‌هایی بودند که صبح تا غروب از شکل و قیافه‌شان ایراد میگیری و آنها را از مار زنگی هم خطرناک‌تر میخوانی . اینها میخواستند روی شانه‌ات بنشینند چون مثل ضحاک که بخاطر آن دو مار مغز جوانان را بیرون می‌آورد و می‌خورد تو هم به‌خاطر یک مشت لغت صبح تا غروب مغز مردم را میخوری . "

از درک این معنی شرمنده شد . در عین حال به وحشت افتاد از اینکه دید واژه‌هایی که مرتب مورد ایرادش واقع میشوند اگر یک روز بخواهند اعتصاب کنند و از انجام خدماتی که به عهده دارند طفره بروند ، او و امثال او گرفتار چه مصیبتی خواهند شد .

آب که از سر گذشت چه یک گز چه صد گز

چه خوب کاری کردند که قرار گذاشتند آب بها را تصاعدی وصول کنند ، از قدیم گفته‌اند هر که بامش بیش برفش بیشتر ، هر که آبش بیش خرجش بیشتر ، تنها کسی می‌تواند هر قدر دلش خواست آب مصرف کند که پولدار است یعنی لوله‌هنگش خیلی آب می‌گیرد .

نرخ تصاعدی آب در برقراری صلح و صفا میان افراد خانواده‌ها نیز بی‌تاثیر نیست ، حالا ، مخصوصا در خانواده‌های پرجمعیت ، مادر بچه‌ها هر روز صبح یک دوره تسبیح بچه‌های قد و نیمقد خود را دم دستشویی ریسه می‌کند و به اسم نظافت پدرشان را پیش چشمشان می‌آورد . گاهی می‌بینید مادری از مادر فولاد زره هم خشن‌تر است . به یک دست محکم کله بچه را می‌چسبد و به دست دیگر با انگشتان کلفت و ناخن‌های دراز خود می‌خواهد تا آخرین ذره چرک و قی را از سوراخ بینی و گوش و چشم بچه بیرون بکشد ، در تمام این مدت بچه در زیر شکنجه زار می‌زند و آب شیر هم به هدر می‌رود ، حالا عذاب بچه به جهنم ! اشک او قابل تاسف نیست ، آب شیر قابل تاسف است ، آن مهم نیست ، این مهم است .

اصلا چه لزومی دارد که صورت بچه را روزی سه بار بشوئیم ؟ چرا سه روز یکبار نشوئیم ؟ در خانه‌ای که اغلب اوقات با یک بادیه آبگوشت هفت تاشکم را سیر می‌کنند مگر

نمی‌شود که با یک بادیه آب هم هفت تا صورت را تمیز کنند ؟ مخصوصا در جائی که صرفه جوئی باید کرد ، اسراف حرام است . خداوند در قرآن کریم می‌فرماید ؛ " ولاتسرفوا ، ان الله لایحب المرفین . "

بعضی از حیوانات مثل قاطر و الاغ و سگ و موش شامه تیز و غریزه شگفت انگیزی دارند که طوفان و زلزله و سایر مصیبت‌ها را پیش‌بینی می‌کنند . گربه هم گویا این روزها رابیش بینی می‌کرده که از قرن‌ها قبل یاد گرفته چطور بدون آب سر و تن خود و بچه‌های خود را پاک کند . یعنی ما از گربه هم کمتریم ؟ !

پدر و مادری که هر روز آن طور بچه‌های خود را کلافه می‌کردند ، حالا به کيفراعمال خود خواهند رسید و عقوبت کلافه‌کننده‌تری خواهند دید که آنهم صورتحساب سازمان آب تهران است . آنوقت مثل گنه‌کاران تائب و پشیمان آب توبه سر خود می‌ریزند که دیگر نه تنها در شستشوی بچه‌ها اصرار نورزند بلکه هر وقت هم یکی از بچه‌ها را دم شیر آب دیدند با یک نهیب فرمان بستن شیر را بدهند و او را از دم دستشوئی دور کنند .

بدین ترتیب بچه‌ها عذاب الیمی که سال‌های گذشته هر روز از والدین می‌دیدند ، دیگر نخواهند دید و نسبت به پدر و مادر مهربان‌تر خواهند شد .

روابط آقا و خانم با کلفت و نوکر هم بهبود قابل ملاحظه‌ای خواهد یافت چون خانم مثلا اصرار داشت که زهرا سلطان هر روز لوله آب را به شیر ببندد و کف مطبخ را بشوید . آقا هر وقت که یک خال به بدنه ماشین می‌افتاد سر نوکر داد میزد که ؛

" چرا ماشین را نشسته‌ای ؟ " و چه بسا که سر همین چیزها کلفت و نوکر قهر می‌کردند و دست و بال آقا و خانم را توی پوست گردو می‌گذاشتند ، اما بعد از این قطعا " صرفه جوئی در مصرف آب کلفت و نوکرها را از آن جور زحمات معاف خواهد ساخت و دیگر روابطشان با آقا و خانم شکر آب نخواهد شد .

در این میان عده خاصی از خاله‌خانجی‌ها هستند که با هیچ پند و نصیحتی از

اسراف در مصرف آب دست بر نمی دارند ، اینها هم عذرشان خواسته است .

عمه یا خاله، پیر من عادت کرده که اول دست های خود را خوب با صابون می شوید بعد دست راست خود را زیر شیر می گیرد و تا مرقق آب میکشد ، بعد دست چپ را ، باز دست راست ، سپس دست چپ ، همینطور هفت بار دست راست و دست چپ خود را^۹راکر میدهد . آنوقت با این دستها که خوب شسته شده صورت خود را می شوید و باز هفت مرتبه هی دو دست خود را پراز آب می کند و محکم بصورت خود می زند . بعد تازه صورت خود را زیر شیر می گیرد .

بعد از این که خوب از پاکی دست و صورت خود خاطر جمع شد ، تازه صلوات می فرستد و وضو می گیرد ، در تمام این مدت هم شیر آب باز است ، او دست به شیر نمی زند چون عقیده دارد که شیر نجس است ، احتیاط دارد ، بدین جهت وقتی خوب همه کارش را کرد چند مشت آب از زیر شیر پر می کند و روی شیر می ریزد تا یقین کند که شیر پاک شده ، آنوقت تک انگشت خود را چنان با احتیاط به آن می زند که شیر درست بسته نمی شود و پس از رفتن او چکه می کند و اشک می ریزد تا وقتی که یکی متوجه شود و دستی به سرش بکشد و گریه اش را بند بیاورد .

امان از وقتی که این قماش آدم ها زیر دوش می روند و می خواهند غسل کنند ، حالا من چطور دلم می آید سر پیرزنی که یک پایش لب گور است داد بزنم که ؛ " اینقدر زیاد آب مصرف نکن " ؟ از این کار جز اینکه یخه خودم را پاره کنم و دل او را بشکنم چه نتیجه ای می گیرم ؟ او خیال می کند که اگر به جای هفت مرتبه شش مرتبه دستش را آب بکشد ، عمل تطهیر را درست انجام نداده است ، وضویش درست نیست و نمازش غلط است و بقول خودش کسی هم که نمازش درست نباشد هیچ چیزش درست نیست ، من اگر فرشته هم باشم ، همینکه یک چکه آب را ازو مضایقه کردم در نظرش حکم شمر لعین را خواهم داشت .

اما خوب ، اگر به گلین خانم زورم نمی رسد به باغبان که زورم می رسد ، او هر ماه علاوه بر اجرت باغبانی به اسم خریدن تخم چمن و وصله پینه چمن هائی که کچل شده اند هی ما را تیغ می زند ، از این ببعد نه چمن می خواهیم نه باغبان .

اصلا چرا همیشه فضای سبز داشته باشیم ؟ بگذار محض تنوع هم که شده ، مدتی فضای زرد داشته باشیم . وقتی بعضی از خانم ها هر روز زلف خود را به رنگ تازه ای در می آورند و از یک رنگی خوششان نمی آید ، چمن هم که در حکم زلف باغ است چه عیبی دارد که مدتی به رنگ زرد جلوه کند ؟ کسانی که تا بحال وقتی از در خانه ما رد می شدند می گفتند چمن ها را عجب سبز کرده ، بگذار حالا بگویند عجب زرد کرده !

تا بحال ما در خانه نشسته بودیم و سیر آفاق و انفس می کردیم ، به قول سعدی !
چون قلم پرگار پائی در شریعت استوار پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکند
در خانه بودیم و هفتاد و دو فرقه هی از در خانه ما رژه می رفتند ، زنگ در صدا می کرد و وقتی دم در می رفتیم چشمان به یک کولی غریبال بند می افتاد که می خواست برای ما فال بگیرد .

هنوز او را دست به سر نکرده یکی دیگر زنگ می زد که گدا بود و می خواست ثابت کند که گدا نیست . و بدین بهانه مبلغی بیش از آنچه گداهای معمولی می گیرند گدائی ^{کنند} . او می رفت و نمکی می آمد که نمک بدهد و روزنامه و نان خشک بگیرد و معامله پایاپای انجام دهد .

او رد می شد و نماینده فلان نجارتخانه می آمد و می خواست جنس جدیدی را قالب روزی چند بار هم بچه های همسایگان زنگ می زدند و توپشان را که در حیات افتاده بود می خواستند .

حالا بر اثر جمع کردن شیرهای عمومی آب روزی یک گروهان از کسبه سر گذر هم با سطل و بادیه و آفتابه قدم رنجه خواهند فرمود و التماس دعا خواهند داشت .

آخر تا کی مجبور باشیم که از قصاب خواهش کنیم هر وقت گوشت تازه آورد بیکرانش را برای ما کنار بگذارد؟ تا کی از بقال استدعا کنیم که مثلاً هر وقت تخم مرغ آورد ما را خبر کند؟ تا کی در مقابل سبزی فروش تعظیم کنیم که یواشکی دو کیلو پیاز برای ما نگه دارد؟ بگذار مدتی هم ریش آنها پیش ما گیر باشد، مدتی هم آنها به چیزی قیمتی احتیاج داشته باشند که پیش ماست. منظورم همین آب است که ازین ببعد قیمتی خواهد شد به حدی که حتی در خوردنش هم باید صرفه جوئی کرد، اگر تا پیش از این می گفتیم: "آبی که آبرو ببرد در گلو مریز"، بعد از این باید گفت: "آبی که سیم و زر ببرد در گلو مریز"، من همیشه فکر می کردم که چرا وقتی چیزی برای کسی گران تمام می شود، می گویند: "برایش زیاد آب خورد"، حالا می توانم برای این اصطلاح یک وجه تسمیهای پیدا کنم. حالا می دانم که هر کس زیاد آب مصرف کند برایش زیاد آب می خورد. از این ببعد حتی یک قطره آب هم بی حساب خرج نمی شود. حتی زخم دست آدم هم جرئت نمی کند که آب بکشد. مردم حتی یک دقیقه هم از شیر آب غافل نخواهند شد. اصلاً از شیر وحشت خواهند داشت. انگار که شیر جنگل های افریقا است.

درین تابستان گرما اگر از بی آبی آتش گرفتنی و شر و شر عرق ریختنی هیچ اهمیت نده، تازه به نصیحت ملای رومی عمل کرده ای که میگفت:

آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست

آخر مگر ما که هستیم که نتوانیم از اسراف در مصرف آب خود داری کنیم؟ شیر فروشیم یا دوغ فروش؟

با تمام این تفصیل، من می ترسم مدتی پس از اجرای نرخ های تصاعدی مسئولان امر متوجه شوند که میزان مصرف آب نه تنها کاهش نیافته، بلکه بالاتر هم رفته، چون خیلی از اشخاص هستند که می گویند همه چیز که گران شده، بگذار آب هم گران شود. آب که از سرگذشت چه یک گز چه صد گز.

آدم‌ها چه ارزشی دارند

امروز هیچ دستگاهی نیست که ادعای خدمت به مردم را نداشته باشد ، همه به زبان خود را خدمتگزار جامعه میدانند ، اما اغلب می‌بینیم که عملاً و علناً به آدم‌ها هیچ اهمیتی نمی‌دهند . آدم‌ها فقط پولشان ارزش دارد و بس .

فلان هتل لوکس یک شب‌نشینی برقرار میکند و "یک شب فراموش نشدنی" را به مردم وعده میدهد تا دهنشان آب بیفتد و گروگر بلیط این شب‌نشینی را بخرند ، آنوقت تا آنجا که پیشش می‌رود بلیط می‌فروشد بدون اینکه فکر کند چگونه میتواند از این همه زن و شوهری که بلیط خریده‌اند پذیرائی کند .

نتیجه چه میشود ؟ شب جشن در سالنی که حداکثر گنجایش دویست نفر را دارد ، می‌بینید هشتصد نفر توی هم میلوند و در آن هوای کثیف همه دارد حالشان بهم می‌خورد ، خانم‌هایی که از دو هفته قبل لباس شب گرانبهائی مخصوص امشب تهیه کرده و امیدوار بوده‌اند که بتوانند آن پیرهن‌های بلند و زرق و برق دار را به چشم اهل مجلس بکشند و تفاخر بفروشند از اینکه می‌بینند از زور شلوغی سگ صاحبش را نمی‌شناسد و برای کسی حال و حوصله‌ای نمانده که به سرو لباس کسی توجه کند بکلی دماغ شده‌اند و از آمدن به چنین مجلسی پشیمانند و میخواهند تا در میان این ازدحام خفه کننده لباسشان کثیف یا پاره نشده ، بخانه برگردند ولی چون مثلاً نفری دویست تومان پول داده‌اند و اینهم

پول کمی نیست فکر میکنند لااقل شام را بخورند و بروند .

اما متاسفانه سالن غذاخوری هم فقط گنجایش دویست نفر را دارد و همینکه اعلام میکنند شام حاضر است عده‌ای که به سالن غذاخوری نزدیک‌ترند طبیعتاً زودتر خود را به سفره‌سور می‌رسانند و میزها را چنان تنگ محاصره میکنند که کسانی که در صفوف پشت سر آنان قرار گرفته‌اند بهیچ‌نحو نمیتوانند حلقه محاصره را بشکافند و پیشروی نمایند . ناچار صبر میکنند تا آنها بشقابهای خود را پر کنند و کنار بروند و راه برای صفوف عقب جبهه باز شود .

اما همینکه نوبت به نفرات بعدی میرسد می‌بینند کلک تمام غذاها کنده شده‌است ، بشقابها از جیب مفلس و مغز دیوانه و معده گرسنه خالی‌تر است ، معلوم میشود که غذا هم فقط به اندازه یک سوم جمعیت تهیه کرده‌اند ،

بالاخره گروهی از مردم که گول تبلیغات فریبنده هتل را خورده و به خیال چند ساعت خوشگذرانی بلیطی دویست تومان پول داده‌اند ، عصبانی و خسته و بی‌حال و گرسنه به خانه بر می‌گردند .

ناراحت کردن هشتصد نفر زن و مرد برای مدیر هتل هیچ اهمیتی ندارد ، آقا ککش هم نمی‌گردد . اما همین آقا دو ساعت بعد که میخواهد به حساب بلیط‌ها رسیدگی کند ، تصادفاً می‌بیند شماره بلیط‌ها نشان میدهد که هشتصد بلیط فروش رفته ولی پول بلیط‌ها را که می‌شمارند پول هفتصد و نود و هشت بلیط است یعنی پول دو تا بلیط معلوم نیست چه شده ؟ ... حالا بیا و تماشا کن که آقای مدیر برای پول این دو تا بلیط چه قشقرقی برافشانده . در آن ساعت که مثلاً ساعت یک بعد از نیمه شب است ، تمام دستگاه مدیریت هتل را بحرکت در می‌آورد ، تمام کسانی که بنحوی دست در کار فروش بلیط بوده‌اند باید اگر تا صبح هم شده بایستند تا تکلیف پول این دو تا بلیط را معلوم کنند ، کسی که تا یک ساعت قبل هشتصد نفر آدم را منرخود کرده بود و هیچ اهمیتی نمیداد ،

حالا به دو تا بلیط این اندازه اهمیت میدهد . چرا؟ برای اینکه دو تا بلیط چهارصد تومان ارزش دارد ولی آدمها چه ارزشی دارند ؟ آنها فقط پولشان ارزش داشته که آنرا هم آقا قبلا گرفته است .

باز جای شکرش باقی است که آقا به هم نوعان خود لااقل دروغ نگفته زیرا " یک شب فراموش نشدنی " به آنها وعده داده و به وعده خود هم عمل کرده چون آنها هرگز غذایی را که آن شب کشیده اند فراموش نخواهند کرد .

آدم بیچاره ای صبح از خانه اش که در تهران پارس است بیرون می آید و با عوض کردن سه چهار خط اتوبوس خودش را به عمارتی میرساند که مثلا در آن طرف بلوار الیزابت است . بیچاره کارش پیش کسی گیر کرده که ابدا " معنی گرفتاری مردم را نمی فهمد ، سرش را بلند میکند و به او میگوید : " برو پس فردا بیا ، "

بقدری هم خونسرد این جواب سر بالا را میدهد که انگار طرف او سنگ است و به همان آسانی که سنگ را از پیش پا دور میکنند و از آن انتظار هیچگونه عکس العملی ندارند او هم باید دست بسر شود و ابدا " جیکش در نیاید .

اما او چون این دفعه چهارمی است که چنین جوابی می شنود و تحمل آن برایش ناگوار است ، به تنگ می آید و چیزی نمانده که از کوره در برود ولی از ترس اینکه مبادا به جرم توهین به مامور دولت در حین انجام وظیفه به درد سربفتد و کارش مشکل تر شود ، هرطوری هست خشم خود را فرو می خورد و در ذهن خود دنبال جمله موثر و مودبانهای میگردد که شاید بدان وسیله حریف را تحت تاثیر قرار دهد و وادارش کند که از جابر خیزد و نامهای را که لابد فقط یک امضا لازم دارد یا باید یک شماره بخورد و وارد یک دفتر بشود ، در ظرف پنج دقیقه روبراه کند و بدستش بدهد که او دیگر باز پس فردا مجبور نباشد این راه دور و دراز را طی کند . اما کسی که پشت میز نشسته مهلتش نمیدهد ، با لحنی تند به او میگوید : " مگر آدم

نیستی ؟ گفتم برو پس فردا بیا ، "

خوب ، بد نمیگوید ، مگر آدم نیستی ؟ اگر آدم هستی تا پایت قوت و چشمت سو دارد باید هی بروی و پس فردا بیایی ، باید تا هر وقت که آن آقا دلش خواست سرگردان باشی ، باید مثل پاندول ساعت بین خانه خود و اداره این آقا تاب بخوری و بی نایی هم نشان ندهی ، برای اینکه آدمی ، و آدم هم که ارزشی ندارد ،

با وضع نسبتاً آراسته و لباس نر و تمیز سوار تاکسی میشوید ، راننده ناکسی ، چهار قدم جلوتر یکی دیگر را بالا میاندازد . بعد یکی دیگر و یکی دیگر . آنوقت چون می بیند هنوز باندازه کافی مسافر سوار نکرده ، باز مثلاً برای یک نفر رنگ کار که تصادفاً راهش با راه شما یکی شده ، ترمز میکند . پیداست که جوان رنگ کار لباس کار خود را به تن دارد که پر از لکه های رنگ است و اگر در تنگ در کنار شما بنشیند یکطرف کت وشلوار شما را آلاپلنگی خواهد کرد . ولی راننده تاکسی ابداً " دلش نمی سوزد چون برای شما هیچ اهمیتی قائل نیست ، شما را برای این سوار کرده کد فقط برای پولتان ارزش قائل است .

اگر تصادفاً چنان مسافری به تورش بخورد و سوارش نکند مطمئن باشید که از نرس کثیف شدن لباس شما نیست ، از ترس کثیف شدن نیمکت های خودش است .

سه سال قبل یکی از دوستانم که تازه از آلمان برگشته بود بدیدنم آمد . خوشحال شدم و سر و رویش را بوسیدم و همینکه گفتم : " احوالت چطور است ؟ " مثل این بود که آتش در انبار باروت انداخته باشم . ناگهان منفجر شد و گفت :

« حال من بینی و پرسی که چه حال است ترا

حال من حال سگ است این چه سوال است ترا ؟

من بیچاره چند سال بود که در آلمان - در ناحیه روهر - شغلی داشتم و حقوق خوبی میگرفتم و آسوده با زن و بچدام زندگی میکردم، آقای فلانی (یکی از رجال سابق) به آلمان آمد، شبی به افتخارش مجلس ضیافتی برپا کردند، در آن مجلس به من وعده داد که اگر به ایران برگردم شغل خیلی خوبی نصیبم خواهد شد، من هم به اعتماد حرفهای او از کارم استعفا دادم و بارم را بستم و با زن و بچه خود بنهکن به ایران آمدم، حالا پس از مدتها دوندگی و سرگردانی شغلی به من پیشنهاد کرده اند باماهی سه هزار و دویست تومان. آخر من که در آلمان ماهی چهار هزار مارک میگرفتم حالا چطور میتوانم با چنین حقوقی خودم و یک زن آلمانی و دو بچه را اداره کنم؟^۱

این را که شنیدم بیاد طرز عمل امریکائی ها افتادم، در بعضی از مؤسسات امریکائی وقتی میخواهند کسی را برای مدتی بخارج بفرستند، تمام خصوصیات شغلی را که معین و معلوم است به او اطلاع میدهند، مثلا "فرض بفرمائید که یک کارشناس نفت میخواهند به عربستان بفرستند، قبلا" به او مینویسند که چنین شغلی موجود است، پایه این شغل چیست، حقوقش چقدر است، در فلان نقطه عربستان موجود است، عربستان در کجا واقع است، چگونه کشوری است، وظائف مربوط به شغل او از چه قرار خواهد بود، در انجام این وظائف با چه نوع افرادی تماس خواهد یافت، حقوقش چقدر خواهد بود و ترفیع او چگونه صورت خواهد گرفت، قدرت خرید پول عربستان چقدر است و ... و حتی آب و هوای عربستان و ارتفاع آن از سطح دریا را برایش شرح می دهند تا او برود و روی تمام آن خصوصیات حساب کند، چنانچه حقوق و سایر مزایا را می پسندد و آب و هوای آنجا به مزاجش میسازد، این ماموریت را قبول کند، قبولی خود را نیز باید کتبا" اعلام دارد، تنها در این صورت است که رسما او را به محل ماموریت میفرستند، خوب، امریکائی ها چرا این کار را میکنند؟^۲ برای اینکه به آدم و حیثیت و رفاه و همه چیز او احترام میگذارند.

آنوقت آقائی که شبی در آلمان مهمان بوده برای دلخوشی جوانی حرفی زده و آهوی ناگرفته را بخشیده ، یعنی منصب موهومی را بهاو اعطا فرموده و آن جوان هم با در نظر گرفتن مقام و منزلت آقا به حرفش اعتماد کرده و به امید شغلی معدوم کار موجود خود را از دست داده و مدتها در تهران سفیل و سرگردان مانده است .

حالا اگر طرز عمل امریکائی‌ها را به چشم آن عالیجناب بکشی و بگوئی "خوب حضرت آقا، جنابعالی که تا بداین مقام رسیده‌اید لااقل ده بار تحت عنوان مطالعه و ماموریت به اروپا و امریکا رفته‌اید و بهتر از همه میدانید که غربیها در این قبیل موارد چطور عمل میکنند ، وقتی شغل معین و معلومی سراغ نداشتید چرا به یک وعده‌واهی جوانی را آواره و سرگردان کردید ؟ "

میدانی چه جواب خواهد داد ؟ بازیابازی و زیر دستی مخصوصی ترامطابق آخرین مد روز از رو میبرد . میدانی که همه چیز پیر و مد است حتی از رو بردن و از میدان به‌در کردن اشخاص . و اخیراً مد شده که وقتی کسی در مجلسی بگوید در اروپا یا امریکا فلان کار را به فلان نحو انجام میدهند ، حضار محترم فوراً "حرف او را سبک سنگین میکنند ، اگر به نفعشان باشد آنرا به عنوان یک پیشنهاد مفید می‌پذیرند و پیشنهادکننده‌را نیز تقدیر می‌فرمایند ، ولی اگر آن حرف به صرفه و صلاحشان نباشد فوراً " به تهمت غرب‌زدگی متهم و محکومش میکنند .

آن عالیجناب هم به تویک وصله غریب‌زدگی می‌چسباند و میگوید ؛ " آقا جان ، من نمیدانم تا کی باید ما دنباله‌رو غربیها باشیم ؟ آخر ما از آنها چه کم داریم ؟ ما در هیچ چیز از آنها کمتر نیستیم جز اینکه اعتماد به نفس نداریم . آخر چرا نباید ما متکی بخودمان باشیم ؟ "

و به اندازه یک دوره تسبیح از این جملات دنبال هم میکنند تا ترا بخاطر حرفی که زدنای مجرم قلمداد نماید ولی او خود شیرای عملی که مرتکب شده احساس جرم نمیکند .

در نظر او آوارگی یک جوان هیچ مهم نیست ، آخر آدم کدازشی ندارد ،

اصطلاحات کشدار

خیلی از مرض فراموشی رنج می برم و چیزی که هیچگاه فراموشش نمی کنم این است که همیشه فراموشکار بوده ام .

یک شب به عروسی دعوت داشتم و بعد از اینکه بهترین لباسم را پوشیدم و خواستم از در بیرون بروم ، مادر خدا بیامرزم با تعجب گفت ؛ " به حق چیزهای ندیده ! این چه ریخت است ! "

نگاهی به سراپای خود انداختم و دیدم کفش های لنگه بد لنگه پوشیده ام . یک لنگه اش قهوه ای و یک لنگه اش مشکی است .

یک روز دیگر می خواستم ریش بتراشم و خمیر ریشم تمام شده بود ، رفتم که خمیر ریش بخرم ولی وسط خیابان یادم رفت که برای چه از خانه بیرون آمده ام .

ناچار مقداری در خیابان پرسه زدم و به خانه برگشتم .

نزدیک خانه دوباره یادم آمد که باید خمیر ریش بخرم رفتم و خمیر را خریدم و وقتی به خانه آمدم و آنرا به ریشم مالیدم دیدم درست و حسابی کف نمی کند . تازه فهمیدم که عوض خمیر ریش اشتباها " خمیر دندان خریدم .

اغلب به اداره ای تلفن میزنم که با فلان دوست چندین ساله خود صحبت کنم ولی همینکه تلفن چی می پرسد ؛ " با که کار دارید ؟ " ناگهان اسم او را فراموش می کنم ، و

بدین ترتیب تلفنی که نیم ساعت وقت صرف گرفتنش کرده‌ام، بی نتیجه می ماند، بهمین جهت اغلب قبل از اینکه به ادارهای تلفن کنم، اول نام شخص مورد نظر را روی کاغذی می نویسم و جلوی خود می گذارم که ناگهان سر بزنگاه بند را آب ندهم.

در کوچه به یکی از همسایگان بر خوردم که شب مهمان داشت و از من خواهش کرد که آب میوه گیری خود را بدو عاریه بدهم. گفتم: "چشم، همین الان می فرستم." اما وقتی به خانه آمدم و موضوع را با زنم در میان گذاشتم گفت: "ما اصلا آب - میوه گیری نداریم!"

بعد هم شروع به پرخاش کرد که: "صد دفعه گفتم چیزی را که نمیدانی در خانه داریم یا نه، به این و آن وعده نده. حالا من هر قدر که برای اینها قسم بخورم که آب میوه گیری نداریم باور نمی کنند. آخر چرا وعده ای می دهی که بعدا "باعث خجالت شود؟"

بعدها که در اداره ترقی کردم و به مقام ریاست رسیدم هر وقت وعده ای به کسی می دادم به وسواس می افتادم که مبادا یادم برود و به وعده خود وفا نکنم. هر چه سایر رؤسا نصیحت می کردند که: "بابا، ما هم ازین وعده ها مرتب به این و آن می دهیم و اصلا ککمان هم نمی گرد. بی جهت خود را ناراحت نکن"، به خرج نمی رفت.

بالاخره یکی که در امور اداری بیش از من تجربه داشت و فوت و فن ریاست را بهتر از من بلد بود، گفت: "باباجان تو فراموشکار هستی و می ترسی از روی کم حافظگی کاری را وعده دهی که نتوانی بانجام رسانی. پس یا وعده نده، یا اگر میدهی، طوری وعده بده که تعهدی هم برای ایجاد نکند. مثلا اگر قرار است که ادارات قطعه زمینی بخرد و میان کارمندان تقسیم کند، بگو: کارمندان "واجد صلاحیت" حق تقدم خواهند داشت و صلاحیت را هم تعریف نکن. تا اگر فردا زمین ها را به کارمندان دست و پادار و با نفوذ دادی و کارمندان بیدست و پا سرشان بیکلاه ماند اینطور وانمود کنی که دسته

اول واجد صلاحیت و دسته دوم فاقد صلاحیت بودند ،

یا اگر قرار است نوعی ترفیع داده شود بگو ؛ " در مرحله اول به‌کارمندی داده خواهد شد که شایستگی بیشتری دارند . " در این صورت اگر توانستی به همه‌کارمندان از آن نمد کلاهی بدهی که چه بهتر ! ولی اگر مجبور شدی فقط آنها را به نوائی برسانی که پارتی و پشتیبان دارند ، اینطور جلوه دهی که فقط آنها شایستگی داشتند و بس ، اگر هم از بیخ یادت رفت که به وعده‌ات وفا کنی ، خیال می‌کنند که هیچکدام شایستگی آنرا نداشته‌اند .

هیچوقت صریح به‌کسی وعده نده و اصطلاحات اداری را فراموش نکن . مثلاً " به کسی که در خواستی کرده بنویس ؛ با کمال خوشوقتی به‌اطلاع می‌رساند که دستور داده شد نسبت به درخواست جنابعالی رسیدگی و درباره نامهای که مرقوم فرموده‌اید " اقدام مقتضی " به‌عمل آید .

حالا این اقدام مقتضی چیست که باید درباره نامه او به عمل آید ، خدا می‌داند ، ممکن است اقدام به مدفون ساختن آن نامه در پرونده‌نامه‌هایی باشد که اقدامی ندارند ، در پاسخ نامه دیگری بنویس : اطمینان داشته باشید که درین باره " تصمیم لازم " اتخاذ خواهد شد .

" تصمیم لازم " یعنی تصمیمی که اگر صاحب‌نامه شاخ را بند کرد و با سماجت و پشت‌کار و اعمال نفوذ و ادارت کرد که به نامه‌اش ترتیب اثر بدهی ، تصمیم مثبت است و اگر حوصله تعقیب نامه را نداشت و تو هم موضوع را فراموش کردی ، تصمیم منفی خواهد بود ، به دیگری بنویس ؛ البته در " صورت‌امکان " نظر شما تامین خواهد شد تا اگر یادت رفت یا نتوانستی نظرش را تامین کنی ، عذرت این باشد که " امکان " آن برایت فراهم نشده است .

حتی در مذاکرات شفاهی هیچوقت صریحاً " نه " یا " بله " نگو ، همیشه از سنت باستانی

آبا و اجدادی پیروی کن و بگو : " انشاء الله . " یعنی " اگر خدا بخواهد . " درین صورت چنانچه دردش را دوا کردی ، منت سرش می گذاری که خودت این لطف را در حقش کرده ای و اگر گریه از کارش نگشودی مسئولیت را به گردن خدا می اندازی و می گوئی خدا نخواست . " از وقتی که این نصایح را شنیدام تاکنون سالهاست که هر روز مثل ریگ به این و آن وعده می دهم و شب همه را فراموش می کنم و هیچ باکی هم ندارم چون وعده هایم طوری است که هیچگونه قیدی برایم ایجاد نمی کند ، و مرا دچار تشویش و نگرانی نمی سازد . هر روز تقریباً به صد نامه پاسخ میدهم و در هیچ نامه ای دست رد به سینه کسی نمی گذارم چون پاسخی که می دهم نه مثبت مثبت است و نه منفی منفی ، یا هم این است و هم آن ، یا نه این است و نه آن . اگر تصادفاً درخواستی برآورده شد ، من روسپید خواهم بود ، چون وعده ای داده و بدان عمل کرده ام و اگر کار درست نشد روسیاه نخواهم بود چون وعده ای نداده ام که از وفا نکردنش خجالت بکشم .

اختراعی که دنیا را عوض می‌کند

کتابی در پشت شیشه کتابفروشی نظرم را جلب کرد که به قطع جیبی چاپ شده بود و سی ریال بیشتر قیمت نداشت . بر حسب عادت آبا و اجدادی مقداری هم چانه زدم و آن را بیست و پنج ریال خریدم .

در راه به دوستی برخوردم که کتاب را دید و از قیمتش پرسید . گفتم ؛ " بیست و پنج ریال خریده‌ام . فقط بیست و پنج ریال . با این پول امروز چه میدهند ؟ اگر به دست میوه‌فروش بدهی فقط یک مشت گوجه ترش یا دو خیار پلاسیده بدست می‌دهد که بخوری و دل درد بگیری . اگر بدست آجیل فروش بدهی فقط دو سیر تخمه میدهد که از کله من و تو پوک‌تر است . اگر در کافه‌ای بروی فقط پول یک فنجان چای آب زیبو یا یک بستنی میشود که هیچ خاصیتی ندارد ، ممکن است مسمومت هم بکند . این پول را حتی به ماشین شوی هم نمی‌توانی بدهی که چهارتا سطل آب به ماشینت بپاشد . با این پول فقط چهار پنج مرتبه تلفن می‌توانی بکنی ، چون تلفن‌های عمومی همیشه یا خراب است یا سه پشته آدم درش ایستاده یا دوریالی گیرت نمی‌آید و تازه اگر صاحب مغازه‌ها اجازه دهند که از تلفنشان استفاده کنی بابت هر تلفن پنج ریال دریافت می‌کنند ،

با بیست و پنج ریال حتی یک بلیط سینمای درجه سه نمی‌دهند که فیلم مبتذلی را تماشا کنی . حتی یک هفت تیر قلبی هم نمی‌دهند که بدست بچها بدهی تا مفت و

مجانی ادای همان آرتیست‌ها را برایت در بیاورد .

با بیست و پنج ریال یک گونی پشگل گوسفند هم نمی‌دهند که پای گلدان‌هایت بریزی با این پول اگر به دکان قصایی بروی گوشت که هیچ ، یک مشت اشغال گوشت هم نمی‌دهند که جلوی سگت بگذاری . با این پول چهارمتر طناب هم نمی‌دهند که خودت را دار بزنی .

ولی با بیست و پنج ریال من یک کتاب خریدم . این کتاب به این جهت ارزان تمام شده که به قطع جیبی و کاغذ کاهی است . همین کتاب را ممکن بود با جلد و کاغذ و چاپ اعلا منتشر کنند و قیمتش را بجای بیست و پنج ریال بیست و پنج تومان بگذارند . در این صورت ، مطالب کتاب همان مطالب بود ولی دیگر خواننده‌اش من نبودم چون زورم نمی‌رسید که بیست و پنج تومان بدهم .

کتابی را که ارزان می‌توان تمام کرد و ارزان هم در دسترس مردم گذاشت ، آنقدر بر زرق و برق از آب در می‌آورند که قیمتش بالا می‌رود و بهمان نسبت میزان فروشش پائین می‌آید . آنوقت می‌گویند: چرا کتابخوان کم است ؟

رفیقم که حرفهای مرا شنید پوزخندی زد و گفت : " ولی تو اشتباه می‌کنی . کتاب خواندن آنقدر که حواس جمع می‌خواهد پول نمی‌خواهد ، مگر زندگی امروز برای آدم حواس باقی می‌گذارد . وقتی کتابی را بر میداری که بخوانی تا می‌خواهی فکر ترا متوجه مطالب کتاب کنی ، به یاد فلان طلبکار سمج می‌افتی و چنان نگران می‌شوی که انگار به یاد عزرائیل افتاده‌ای . در نتیجه ، یک وقت می‌بینی دو صفحہ از کتاب را خوانده ولی مثل اینکه هیچ نخوانده‌ای چون سرت در کتاب بوده و دلت جای دگر . بقول سعدی :

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای من در میان جمع و دلم جای دیگر است

باز مطالعه خود را از سر می‌گیری . و باز هنوز دو سطر نخوانده به یاد صاحبخانه می‌افتی که از تمام خویشاوندان متنفع خود یک سپاه تشکیل داده و تهدیدت کرده که اگر

خانه‌ها هرچه زودتر تخلیه نکنی ، به جنگت خواهد آمد و آنرا بزور خواهد گرفت همچنانکه قلعه‌ای یا شهری را می‌گیرند .

باز حواست چنان پرت می‌شود که می‌بینی معنی کلمات را اصلاً " درک نمی‌کنی . مدتی طول می‌کشد تا باز آن تمرکز ذهنی را که لازمه درک مطالب است به دست می‌آوری و می‌فهمی که داری چه می‌خوانی . ولی باز مگر می‌گذارند ؟

خانم صدا میزند که ؛ " گوشت گیرم نیامد ، نانوائی هم شلوغ بود ، تخم مرغ پیدا نکردم . کره هم تمام شده بود ، نه پختنی می‌توانیم بخوریم ، نه حاضری . " خبر می‌رسد که دخترت اتوبوس گیرش نیامده و دیر به مدرسه رسیده و سر جلسه امتحان راهش نداده‌اند . معنی‌اش این است که تجدیدی شده و ممکن است رفوزه شود و یکسال دیگر در همین کلاس بماند .

پسرت در مدرسه با بچه‌ها کلنجار رفته و با کت و شلوار پاره به خانه آمده است . به یادت می‌افتد که نرخ دستمزد خیاط‌ها هم اخیراً " بالا رفته یا آنرا بالا برده‌اند . صدای شکستن شیشه‌ای را می‌شنوی و می‌بینی بچه‌های کوچه توپ را درست درپنجره خانه تو شوت کرده‌اند . مجبوری کتاب را زمین بگذاری و دم در بروی و خون خودت را کثیف‌کنی ، بدون اینکه نتیجه‌ای بگیری .

پس از مدتی برمی‌گردی و همینکه به سراغ کتاب می‌آئی ، سر و صداهاى مزاحم هم به سراغت می‌آید . صدای همسایه روبروئی که دادش به هوا رفته چون یک نفر ماشین خود را جلوی گاراژ او گذاشته است .

صدای واق‌واق سگ همسایه دست چپی ، صدای رادیوی بلند همسایه دست راستی

که تصادفاً " تصنیف " زندگی‌آی زندگی " را هم می‌خواند ؛

هرچی تو دنیا غمه مال منه - روزی هزار بار دل من میشکند
 دل دیگه اون طاقتا رونداره - پشت سر هم داره بد میاره
 از در و دیوار واسه من میاره

بالاخره کتاب خواندن حواس جمع می‌خواهد . با حواس پریشان و خاطر آشفته
 نمی‌توان کتاب خواند .

اگر خود هفت سب از بر بخوانی چو آشتی الف با تا ندانی
 کتاب در این روزگار آنقدر که خواندنش مشکل است خریدنش مشکل نیست . «
 از دوستم خدا حافظی کردم و به خانه رفتم و مشغول خواندن کتابی شدم که تازه
 خریده بودم و عنوانش چنین بود : " مردانی که دنیا را عوض کرده‌اند . "
 هنوز دو صفحه نخوانده بودم که ناگهان دیدم فکرم از توجه به مطالب کتاب منصرف
 شده و مشغول سیر در عوالم دیگری است . دیدم دارم فکر می‌کنم که آیا میان اینهمه
 مردان مخترع و مکتشف ممکن است یکی هم پیدا شود و اختراعی بکند که راستی راستی
 دنیا را عوض کند ؟ مثلاً اختراعی که ما را از خوراک و پوشاک و مسکن بی‌نیاز بسازد تا
 دیگر اینهمه الم شنگه نداشته باشیم ؟

آقای عیالبار

آقای عیالبار و باز نشستهای ضمن یک نامه مفصل از کمی حقوق و زیادی نمانخور و کرانی زندگی شکایت کرده است .

این آقا که به قول خودش در سال ۱۳۴۴ بازنشسته شده و پس از بازنشستگی حقوقش تقریبا " به نصف تقلیل یافته ، می نویسد :

" من قبل از بازنشستگی ماهی هزار و سیصد و هفتاد تومان می گرفتم و فقط دو بچه داشتم . وقتی بازنشسته شدم حقوقم تقریبا " به نصف تقلیل یافت ، با اینکه تاکنون یکی دوبار حقوق بازنشستگان ترمیم شده ، من بیش از ماهی نهصد و بیست تومان نمی گیرم . ده سال قبل که ما فقط چهار نفر بودیم و قیمت ها به این اندازه بالا نرفته بود با ماهی هزار و سیصد تومان به سختی می توانستیم زندگی کنیم ، حالا که هشت نفر هستیم در این کرانی سرسام آور خودتان حدس بزنید که با ماهی نهصد تومان به چه وضعی زندگی می کنیم . "

بعد برای اینکه به قول خودش " صحت عرایض خود را به ثبوت " برساند ، اسامی تمام بچه ها و شماره شناسنامه و تاریخ تولد و محل صدور هر یک را نیز ذکر کرده است . از این نامه معلوم میشود که نویسنده محترم آن ، تازمانی که کارمند شاغل بوده فقط دو بچه داشته و چهار بچه دیگر را که الهی خداوند همه شان را به پدر و مادرشان ببخشد

در دوره بازنشستگی درست کرده است .

کارمندانی که دوراندیش هستند معمولا کار یا سرگرمی یا تفریحی برای دوره بازنشستگی خود در نظر میگیرند. ولی آقای مورد بحث ما گویا کاری جز بچه درست کردن نداشته ، یا شاید تحت تاثیر این آگهی که : " پس انداز امروز ضامن سعادت فرداست " قرار گرفته و پس اندازی پول را با پس اندازی بچه اشتباه کرده است .

بهرحال باید به او گفت : " برادر جان ، هوش را قربان ، تو وقتی که بازنشسته شدی و حقوقت به قول خودت به نصف تقلیل پیدا کرد ، عوض اینکه سعی کنی دور و بر ریخت و پاش را هم درز بگیری و میزان مخارج را پائین بیاوری ، بدترهی ناخورد درست کردی و هزینه زندگی خود را بالا بردی . . ؟ " وقتی تو خودت به خودت رحم نمی کنی ، از دیگران چه توقع مساعدت داری ؟ . . اگر من چنین کاری کرده بودم می نشستم و کلاه خود را قاضی می کردم و می گفتم : خودم کردم که لعنت بر خودم باد ، "

زمانی بود که عده ای عقیده داشتند آدم باید تا می تواند گوینده لاله لاله الله بپروراند و جمعیت زیاد کند . ولی امروز همه دنیا فهمیده اند که جمعیت زیاد مصیبت زیاد به دنبال دارد ، و در این دوره و انفسا اگر کسی بتواند همان یکی دو بچه خود را هم گوینده لاله لاله الله ببار آورد ، باید به او ایمان آورد چون معجزه کرده است .

روزگاری مردم عقیده داشتند که باید به اشخاص عیالبار کمک کرد ولی امروز هرکسی در این فکر است که فقط کلیم خودش را از آب بیرون بکشد و بس . . . من هیچکس را ندیدم که غصه دیگری را بخورد ، گر تو دیدی سلام من برسان .

یک وقت ارزانی بود و دولت شندرغاز هم که اضافه حقوق به کارمندش می داد چاله چوله زندگی او پر می شد ولی امروز تورم کار را بجائی رسانده که کارمند هر قدر هم اضافه حقوق بگیرد بدهیچ جایش نمی رسد .

در قدیم دختر را همینکه ده دوازده ساله می شد از سرباز می کردند و به خانه شوهر

میفرستادند ولی امروز دختر حتی تا مرحله ترشیدگی انگل پدر و مادر است .
 پسر هم در قدیم از ده دوازده سالگی دم دکان پدرش می‌رفت و دم دست او
 می‌ایستاد و کمکش می‌کرد و ضمناً " کار یاد می‌گرفت . به همین جهت بود که می‌گفتند ؛
 " پسر عصای پیری پدر است . " اما حالا پسر تا بجائی برسد پدر خود را به خدارسانده
 است .

خلاصه در قدیم دختر و پسر خیلی زود تکلیفشان معلوم می‌شد ، خرج زیاد و درد
 سر هم برای پدر و مادر نداشتند . مثل امروز نبود که هر بچهای هزار جور توقع شروع
 و نامشروع دارد بی‌اینکه وضع زندگی و درآمد پدر و مادر خود را در نظر بگیرد . فلان
 گدا زاده هم می‌خواهد بابا و ننه خود را همان‌طور بدوشد که فلان اعیان‌زاده پاپا و ماما
 خود را تیغ می‌زند .

همه بچه‌ها می‌خواهند تا آخرین دوره دانشکده را طی کنند و لیسانس و فوق لیسانس
 و دکترا بگیرند ، آنهم بدون اینکه درس بخوانند .

همه پول گردش و تفریح می‌خواهند ، لباس‌های مارک خارجی می‌خواهند ، موتو
 سیکلت و ماشین شخصی می‌خواهند ، پول سینما و کافه تریا و دانسینگ و بولینگ و مینی گلف ،
 می‌خواهند .

با این وصف حتی یک بچه را هم اگر کسی توانست خوب نگه‌دارد و خوب تربیت
 کند معجزه کرده است .

آنوقت عده‌ای از پدر و مادرها که دو یا سه بچه دارند و عملاً " تجربه کرده‌اند که
 تربیت فرزند چقدر خرج و زحمت دارد ، باز پشت هم بچه درست می‌کنند .

خانمی که پرستار بخش زایمان یک بیمارستان دولتی است می‌گفت ؛ من ده سال
 است که درین بخش کار می‌کنم . بعضی از زنهای مرتب سالی یک بار با شکم باد کرده اینجا
 می‌آیند و پس از چند روز با یکی یا دو بچه بر می‌گردند . به یکی می‌گوئی ؛ " جلوگیری

کن . " می گوید : " گناه دارد . " به دیگری می گوئی : " قرص بخور . " می گویند :
 " برای قلبم ضرر دارد . هر وقت می خورم نمیدانم چرا آتش می گیرم . " می گوئی :
 " آیودی بگذار . " می گوید : " واه واه ! من از دستگاه می نرسم. اگر مرا بکشید دستگاه
 نمی گذارم . منظورش از دستگاه همان آیودی است و بعضی از زنها نام دستگاه را چنان
 با وحشت به زبان می برند که گویا خیال می کنند قرار است یک دستگاه موتور در بدنشان
 کار بگذارند .

بالاخره وقتی با هزار زحمت یکی از آنها را به قرص خوردن وامیداری ، بعد از چند
 ماه باز می بینی شکمش بالا آمد . و وقتی علت را می پرسی جواب می دهد ، فقط یک شب
 یادم رفت که قرص بخورم . عباس آقا مستاز در درآمد و دیگر مهلت قرص خوردن بمن
 نداد . خلاصه غافلگیر شدم مثل دروازه بان فوتبال که یک لحظه غفلت می کند و گل
 می خورد . حالا خدا کند که من عوض یک گل دو گل نخورده باشم . "

همین خانم پرسار می گفت : بعضی از زنها یا اصلاً به حرف دکتر گوش نمی دهند
 یا دستور دکتر را غلط می فهمند و غلط عمل می کنند و غلط هم نتیجه می گیرند .
 بعد در دنبال این حرف لطیفه ذیل را حکایت کرد :

" زنی دو سه ماه پس از یک زایمان غیر طبیعی در رحم خود احساس ناراحتی کرد و
 شوهرش او را پیش دکتر برد . دکتر خانم را معاینه کرد و چند شیاف داد و گفت : " هر
 شب یکی از اینها را در دهنه رحم بگذار . "

خانم دو هفته بعد باز با شوهر خود پیش دکتر رفت و ناله کرد که از نسخه قبلی
 نه تنها حال خودش خوب نشده بلکه حال شوهرش هم بهم خورده است .

دکتر متعجبانه علت را پرسید و معلوم شد که اسم شوهرش رحیم است و او عوض
 اینکه به دستور دکتر شبی یک شیاف در دهنه رحم بگذارد در دهن رحیم گذاشته است .

این اروپا رفتن است یا بازار رفتن؟

هرسال گروهی از مردان و زنان ایرانی به اروپا میروند ، عده آنها چقدر است ؟ دقیقاً " نمیدانم . ولی اینرا میدانم که اگر مردها به قصد انجام مأموریت اداری یا تجارت یا معالجه یا خوشگذرانی عازم اروپا میشوند خانمها تقریباً همه به قصد خرید به آنجا میروند . برای خانمهای ما اروپا رفتن یا بازار رفتن ، هیچ فرقی ندارد ، اگر روزی یکی از آنها را دیدید که مشغول خرید نیست لابد یک روز تعطیل است و مغازهها بسته است یا کیسهاش ته کشیده و دست و پایش بسته است .

هرخانمی همینکه پایش به شهرهای اروپا رسید بی اختیار برای اجناس زنانه مغازهها دلش از دست میروود و شوهرش را وادار میکند که صبح تا غروب دنبالش در خیابانها دوندگی کند تا خانم پوللهائی را که او با خون جگر بدست آورده در این مغازه و آن مغازه دور بریزد و تبدیل به آت و اشغال کند ، در اروپا پیاده روی همراه زن ، و سرپایستادن کاری است که گاهی جان آدم را به لب میرساند . این حرف ظاهراً شاید اغراق به نظر برسد ولی آنها که یک سفر همراه خانم خود به اروپا رفته و این موضوع را امتحان کرده اند خوب میدانند من چه میگویم .

اگر فی المثل صبح هشت ساعت دنبال خانم در خیابان راه بیفتید فقط تا ساعت نه ممکن است سر حال باشید ، از آن به بعد خستگی بسراغ شما می آید ، از نوک پنجه پا

میگردد تا به کاسه زانو میرسد ، بعد بالاتر و بالاتر می آید تا جایی که حس میکنید ستون فقرات شما نزدیک است در هم بشکند و تا لاپ روی زمین بیفتید . بالاخره ساعت یک بعد از ظهر که بازبان خوشیا با اوقات تلخی توانستید خانم را قانع کنید که بقیه خریدهایش را برای عصر بگذارد ، و با شما به هتل برگردد ، از شدت خستگی حتی سر شانه های شما آنقدر رمق ندارد که بارکت نازک تابستانی شما را تحمل کند ، حس میکنید که سرتان روی گردن درست بند نمیشود ، آنوقت است که لنگ لنگان قدمی بر میدارید و خود را به کنار خیابان میرسانید که یک تاکسی بگیرید و مثل نعش در آن بیفتید ، آنوقت است که می بینید به نام معنی " جان به لبنان رسیده " زیرا هیچ جای بدنتان رمق ندارد جز لبثان آنهم فقط برای داد زدن و تاکسی صدا کردن .

اول خیال میکردم که این فقط من هستم که خیلی زود خسته میشوم چون نه زیاد قوی هستم و نه خیلی پر حوصله . اما بعد دیدم همه بهمین درد مبتلی هستند . یک روز عصر در حالیکه از شدت کوفتگی نزدیک بود از پا بیفتم یکی از پزشکان هموطن را دیدم که با خانمش از خرید بر می گشت و با کوله بار سنگین و رنگ پریده ای که داشت از من و زنم خسته تر بنظر میرسید . به حکم سابقه آشنائی سلام و علیکی کردیم ، پرسید : " روزگار را چگونه میگذرانی ؟ " گفتم : " اروپا بهشتی است که برای من خاصیت جهنم را دارد . "

لیخند تلخی زد و جواب داد : " مدینه گفتمی و کردی کبابم " ما خیال می کردیم سفر اروپا استراحت است حالا می بینیم پول خرج کردن با اعمال شاقه است ، زنم روزها از بس مرا میدواند شب مثل اینکه بحال احتضار افتاده ام و وقتی به خواب می روم معلوم نیست می خواهم بخوابم یا بمیرم . "

همین آقای دکتر صبح در یکی از کاباره های شلوغ لندن جا برای خود و خانمش رزرو

کرده و مقداری از پول آنرا هم قبلاً پرداخته بود . شب در حالیکه از پا درد مینالید گفت ؛
 " من دیگر نمی توانم قدم از قدم بردارم . " و از پولی که داده بود صرف نظر کرد و رفت .
 همراهی کردن خانمها در فروشگاههای اروپا بقدری خسته کننده و عذاب دهنده
 است که آدم را از هر چه زن است و هر چه اروپا بیزار میکند .

داستان لیلی و مجنون را همه میدانیم . پدر و مادر لیلی حاضر نشدند که دختر خود
 را به مجنون بدهند . یاران خیراندیش هم هر چه کردند که آن دو دل داده را از عشق
 یکدیگر منصرف کنند سعیشان به جایی نرسید . لذا آن عشق و دلدادگی وقایع شوم و
 اسفانگیزی ببار آورد که لابد خواننده یا شنیدهاید .

اگر لیلی و مجنون در این عصر زندگی میکردند ، برای اینکه عشق لیلی از سر مجنون
 بیرون برود آسانترین کار این بود که آنها را یکبار با هم به اروپا بفرستند . آنوقت لیلی
 آنقدر مجنون را دنبال خود بداین مغازه و آن مغازه میدواند که مجنون همان هفته اول
 از عشق او بیزار میشد و انگشت ندامت به دندان میگزید که ایکاش دل بلهوس او گرفتار
 این عشق لعنتی نمی شد و به چنین مصیبتی نمی افتاد .

او می دید که لیلی هر چه در خصوص عشق خود به او گفته دروغ بوده و خانم بدیدن
 یک بلوز شیک یا یک کت و دامن قشنگ هزارها مثل مجنون را از یاد میبرد .

زن در اروپا جز به مغازه ها به هیچ چیز دیگر علاقه ندارد و جز خرید به هیچ مسئله
 دیگر فکر نمی کند . فی المثل در پاریس اگر یک روز حاضر شود که همراه شوهرش به موزه
 لوور برود فقط برای این است که مکرر نام موزه لوور به گوشش خورده و فکر میکند همانطور
 که اگر کسی به حج برود و بعضی از اعمال حج را بجا نیاورد حش درست نیست ، او هم
 اگر لوور را نبیند پاریس رفتنش درست نخواهد بود . بدین جهت به لوور می رود فقط
 برای اینکه نگاهی به داخل این موزه بیندازد و یکی دو تا نشانه از آن داشته باشد که در

تهران اگر از اوبازخواست شد بگوید: " منم لوور را دیده‌ام " اما هنوز بازدید یکی از سالنهای لوور را تمام نکرده سر شوهرش نق میزند که " من خسته شده‌ام. برگردیم! " ناچار بر میگردند. و روزهای بعد هم هر وقت شوهرش موزه لوور را پیشنهاد میکند میگوید: " من حوصله دیدن یکمشت سفال شکسته را ندارم. بعد از عمری که به پاریس آمده‌ایم خوب است جاهائی را تماشا کنیم که دیدنی باشد! "

ولی در حقیقت منظور خانم از تمام این حرفها فقط دیدن خیابانهای است که مغازههای شیک دارد چون در نظر او نقاط دیدنی شهرهای اروپا فقط فروشگاههای بزرگ است.

برای کسی که به اروپا میرود دانستن یک زبان خارجی لازم است و ندانستن آن برای او مسئلای است که به آسانی حل نمیشود. علت اینکه زن در اروپا اصرار دارد شوهرش هم در مغازهها همراهش برود تنها پول گرفتن از او نیست، ترجمه کردن حرفهای او هم هست. در واقع شوهر در سفر اروپا، هم خزانه‌دار خانم است هم مترجم او، اما گاهی شوهر بیچاره به ستوه می‌آید و دیگر حاضر نیست همراهش در خیابانها سگدو بزند. لذا زن تصمیم می‌گیرد که تنها به بازار برود.

خانم در هر شهری، خیابان معروفی را که مرکز فروشگاههای بزرگ است زود یاد می‌گیرد ولی گاهی بخیرید از این مغازهها قانع نیست و فکر میکند که ممکن است در خیابانهای دیگر اجناس عالیتري وجود داشته باشد. آنوقت برای پیدا کردن آن خیابانها یا آن مغازهها گرفتار دردسرهای تازه‌ای میشود. اگر بخواهد با اتوبوس یا تراموای یا قطار زیرزمینی برود چون ایستگاهها را نمی‌شناسد ممکن است خط عوضی سوار شود و به زحمت بیفتد. ناچار بیای پیاده یا با تاکسی میرود.

موقعی که از تاکسی پیاده می‌شود یک اسکناس درشت به دست راننده میدهد

و راننده رند هم که خیلی زود می فهمد خانم درین شهر غریب است و چیزی سرش نمی شود ، هر قدر دلش خواست کرایه تاکسی را حساب میکند و خانم مقداری پول پس گرفته ، نشمرده در کیف خود می ریزد . یا اگر بخواهد به حساب پول های خارجی برسد ، باید مدتی معطل شود و جمع و تفریق کند تا بفهمد چقدر پول پس گرفته و راننده چقدر کلاه سرش گذاشته . تازه آنوقت خیلی دیر است چون تاکسی دیگر رفته و گر تضرع کند و گر فریاد ، راننده باقی پولش را پس نخواهد داد .

گاهی یک خانم از یک خانم دیگر در تهران شنیده که فلان مغازه در فلان خیابان پاریس یا رم اجناسی دارد که در مغازه های دیگر ندارند ، برای پیدا کردن آن مغازه از مهمانخانه بیرون میرود و آدرسی را که از آن خانم گرفته به یک نفر نشان میدهد ، رهگذر با دست به یک طرف اشاره میکند و مثلاً میگوید : " از این سمت است ولی خیلی دور است ، پیاده نمی توانید بروید . " اما خانم چون زبان نمی داند فقط اشاره دست او را می بیند و باقی حرف های او را نمی فهمد . بدین جهت بهمان سمتی که او اشاره کرده براه می افتد مقداری که رفت باز آدرس را به یک نفر دیگر نشان میدهد ، او هم باز با دست به همان طرف اشاره می کند ولی میگوید : " اگر پیاده بروید قریب یک ساعت راه است باید سواره بروید ، " و خانم که از این حرف ها چیزی سر در نیاورده باز در همان جهتی که او با دست اشاره کرده به راه خود ادامه می دهد . خلاصه به همین ترتیب گاهی شش هفت خیابان دور و دراز را طی میکند و با کفش هایی که هیچ برای آنهمه پیاده روی مناسب نیست غروب خسته و بیحال و کلافه بخانه بر می گردد . در حالیکه به زمین و زمان فحش می دهد چون آنهمه راه رفته تا مغازه مورد نظر خود را پیدا کرده اما مناسفانه کالای مورد نظر خود را در آنجا پیدا نکرده است .

هنگامیکه خانم بدون شوهر یا مترجم مخصوص خود وارد فروشگاه می شود و می خواهد چیزی بخرد بر خورد او با فروشندگان و لال بازی او تماشائی و خنده دار و در عین حال

تاسف‌آور است . مثلاً می‌خواهد بگوید ؛ " این سینه‌بند برای من بزرگ است ، کوچک‌ترش را بدهید " برای فهماندن این مطلب دو دست خود را در دو طرف سینه خود قرار داده و حرکتی میکند که آدم را بیاد هنرپیشگان سکی اروپا می‌اندازد ،

خلاصه وقتی خانمی در تهران یک کت و دامن یا یک بلوز و شلوار را به چشم سایر خانمها میکشد و با آب و تاب میگوید ؛ " از فلان مغازه معروف لندن یا پاریس خریدام " شما میتوانید قیافه او را که از شدت پرسه زدن در مغازه‌ها زرد و بیروح شده مجسم کنید و حدس بزنید که در برابر فروشنده خارجی برای خریداری آنها چه لال بازی‌ها کرده ، چه شکله‌ها در آورده و چه نمایش‌ها داده است .

خوردن غذای گرم و کامل در رستوران‌های اروپا خیلی گران تمام میشود و خانم‌هایی که علاقه دارند تا آخرین دینار بودجه خود و شوهر خود را صرف خرید کنند ترجیح میدهند که با غذاهای مختصر و حاضری بسازند و صرفه‌جویی نمایند ، خلاصه می‌خواهند پول خوراک را هم صرف خرید پوشاک کنند ، با شکم خالی می‌سازند که پز عالی داشته باشند . بر خلاف سنائی که میگوید ؛

"تن‌رهاکن تا نخواهی پیرهن " اینها تن را رها میکنند تا پیرهن بدست آورند ، گاهی حتی اگر شوهر صرف غذا در رستورانهای حساسی را به زنت پیشنهاد کند ، خانم به بهانه‌های مختلف از رفتن سرباز می‌زند ، بعضی‌ها حتی در سلف سرویس‌ها هم نمیروند چون آن غذاها هم در نظرشان گران جلوه میکند ، ناچار قدری کره و پنیر و تخم مرغ از بازار گرفته می‌آورند و در اطاق صرف می‌فرمایند ،

به‌زن و شوهرائی میرسیدیم که در نتیجه بدغذائی و دوندگی زیاد در خیابانها رنگ بر خسار نداشتند و زرد و ضعیف شده بودند ،

معمولاً وقتی زن و شوهری از اروپا برمی‌گردند می‌بینید با اصطلاح " وزن کم کرده‌اند "

و با آب و تاب میگویند: "آدم در اروپا چون برنج نمی خورد لاغر میشود" ولی درحقیقت علت لاغری آنان برنج خوردن نیست. گرسنگی خوردن و دوندگی کردن است. وگرنه، خود اروپائیان هم برنج نمی خورند، اما چون گوشت به اندازه کافی میخورند تنشان هم به اندازه کافی گوشت دارد و اغلب اگر زیاد چاق نباشند زیاد هم لاغر نیستند.

لباس خریدن خانمها در اروپا امری است که با حرص و ولعی دیوانهوار و غیر معقول صورت می پذیرد. در ژنو اتوبوسی که ما را به گردش برده بود نزدیک یک کلیسای قدیمی ایستاد و راننده به ما یک ربع فرصت داد تا از کلیسا بازدید کنیم. خانمی بقول خودش "ازین فرصت طلائی استفاده کرد" و عوض بازدید کلیسا برای خرید به یک فروشگاه رفت. این خانم در ظرف ده دقیقه یک پیراهن خرید.

خانمی که در تهران برای خرید یک پیراهن گاهی بیش از یک روز مغازه ها را میگردد و هزار جور دقت و وسواس بخرج میدهد چطور توانسته بود در ظرف ده دقیقه یک پیراهن تریکو به اندازه تنش انتخاب کند، رنگ و نقشدش را بپسندد، بیوشد و جلوی آینه امتحان کند و قیمتش را بپرسد و پولش را بپردازد...؟ من هرچه در این خصوص فکر کردم عقلم بجائی قد نداد که نداد.

با این شور و اشتیاق لباس میخرند و دلشان هم نمی آید که هیچکدام از آن ها را در اروپا بیوشند. خانمی در لندن دو سه مایو خریده بود و در نیس وقتی چشمش به سواحل دریا افتاد و دید هزاران نفر زن و مرد و بچه مشغول شنا هستند هوس آب تنی به سرش زد. اما دلش نمی آمد کداز مایوهای نو خود استفاده کند. و دیدم که صریح به یکی دیگر از خانمها میگفت: "چه آب خوبی! میمیرم برای یک ساعت آب تنی. اما دلم نمی آید مایوهای تازه ای که خریده ام "اینجا" بیوشم.

در هامبورگ تصادفاً هوا سرد شد و چند تن از خانمها که از بارسلون پالتوی چرمی خریده بودند همراز سرما لرزیدند و حاضر نشدند از آن پالتوها استفاده کنند چون در

حقیقت میخواستند تمام لباسها را همانطور که فروشنده اصلی تا کرده با همان مارکها و همان بسته‌بندی‌ها در تهران جلوی چشم خاله‌خانجی‌ها از چمدان در بیاورند و نمایش بدهند که آنها را از لندن و پاریس خریده‌اند ، مثل اینکه اگر آن اجناس با همان تاها و مارکها و پاکت‌ها نباشد ممکن است اقوام و دوستان باور نکنند که از کجا خریداری شده است .

مخارجی که یک زن و شوهر متوسط الحال در اروپا متحمل میشوند حقیقتاً کمرشکن است و تا مدتی آنها را مقروض نگاه میدارد .

اتفاقاً اعیان و اشراف که ممکن است پولهای کار نکرده داشته باشند در اروپا زیاد گشادبازی و ولخرجی نمی‌کنند چون یا از کوچکی در یکی از شهرهای اروپا بزرگ شده و تحصیل کرده یا در بزرگی مکرر به آن دیار رفته‌اند بطوریکه اکثر شهرهای مهم را خوب می‌شناسند . راه و چاه را خوب میدانند . پولهای باد آورده خود را مثل آب از دست نمی‌دهند و هیچگاه بی‌حساب سرکیسه را شل نمی‌کنند .

اما افراد معمولی یعنی افراد طبقه متوسط پولهایی را در اروپا دور میریزند که به زحمت بدست آورده‌اند .

یک کارمند اداری باید از صبح تا غروب قلم صد تا یک غازبزند و به هزارساز برقصد تا سالی یکبار یا دو سال یکبار شندر غاز اضافه حقوق بگیرد . یک کاسب از بامداد که بسم الله میگوید و قفل از در دکان می‌گشاید باید مرتب با مشتری‌های قد و نیم قد کلنجار برود ، حرفهای راست و دروغ گل‌هم کند ، چانه‌ها بزند ، قسمها بخورد تا شب مبلغی کم یا زیاد ، حرام یا حلال عایدش شده باشد . آنوقت چنین جماعتی پولهایی را که با چنان زحمتی بدست آورده‌اند بیدریغ در بازارهای اروپا ریخت و پاش میکنند .

در پاریس به‌خانی از آشنایان برخورد کردیم . این خانم پس از دو سال اختلاف و

مشاجره با شوهر خود بالاخره اینطور که خودش میگفت - متجاوز ازدو ثلث مهریه خود را بخشیده و بقیه را که سی هزار تومان می شده گرفته و خرج مسافرت اروپا کرده بود . خانم بجای اینکه با این پول نقشه عاقلانه ای برای زندگی آینده خود بکشد که لااقل تا وقتی که مجدداً شوهر نکرده دچار تنگی معیشت نشود ، هر صبح به بازار میرفت و ظهیر خسته با یک کوله بار به هتل بر می گشت . کاش لااقل سلیقه ای بخرج میداد و چیزهایی می خرید که در تهران نایاب یا کمیاب است ولی این طور هم نبود و میان بنجل هائی که خریده بود من چیزهایی مثل پیشبند و ماهوت پاککن و شانه دیدم . شانه ای که در میهن عزیز خودمان دانه ای پنج ریال تا ده ریال بفروش میرسد و هر زنی تا دو ساعت چانه نزند یکی از آنها را نمی خرد ، خانم در پاریس یکی پنج فرانک خریده بود که به پول مامیشود هشتاد و پنج ریال و در برابر ایراد تمسخر آمیز من تنها جوابش این بود که ؛ " اینها محکم تر است " . مردان اغلب در آغاز کار با بنجل خریدن زنهای خود مخالفت میورزند . اما رفته رفته این بنجل خری در خودشان هم سرایت میکند بطوریکه وقتی دو نفری وارد یک فروشگاه شدند ، خانم به طرف اجناس زنانه و آقا بطرف اجناس مردانه میروند . نیم ساعت بعد می بینید اگر خانم چهار قلم جنس خریده ، آقا پنج قلم خریده ! چه مردی بود کز زنی کم بود ، در لندن آقائی را دیدم که به فارسی سره یا صریح دوستش را مسخره میکرد و میگفت ؛ " آخر آدم حسابی زیر پیرهنی و زیر شلواری هم چیزی است که تو از لندن بار کنی و به تهران سوغات ببری ... ؟ "

بدین ترتیب زن و شوهر طی اقامت در شهرهای اروپا هر روز به بازار رفته و هی جنس خریده و رویهم انباشته اند . در حقیقت کیسه خود را خالی و بار خود را سنگین کرده اند بدین جهت وقتی مسافرت به پایان میرسد و اقامت به عزم رحیل بدل میشود مشکل تازه ای پیش می آید و آن مسئله اضافه بار است .

در مسافرت با هواپیما هر مسافر حق دارد که بیست کیلو بار داشته باشد و از بیست کیلو که زیادتر شد باید مبلغ نسبتاً "گزافی بابت اضافه بار بدهد". پرداخت این مبلغ چیزی نیست که به آسانی قابل تحمل باشد. اغلب افراد اول کوشش میکنند که زیر این بار نروند ولی وقتی می بینند که متصدی مربوطه چمدانهای آنان را نمی پذیرد و اجازه پرواز به آنها نمی دهد مجبور میشوند که این پول را بپردازند. در این حالت است که یک بار دیگر زن و شوهر بهم می پرند. مرد میگوید: "اگر تو اینهمه آشفال نمی خریدی و تلنبار نمی کردی من حالا مجبور نمی شدم اینهمه پول بابت اضافه بار بدهم". زن جواب میدهد: "اگر تو از تهران آنهمه رخت و لباس با خود نمی آوردی حالا اینقدر بار سنگینی نداشتیم".

بعضی از مردها برای اینکه از زیر پرداخت اضافه بار شانه خالی کنند به حیللهائی متوسل میشوند. اغلب چیزهای سبک را در چمدان میگذارند و چیزهای سنگین وزن را در کیف دستی خود حمل میکنند. چون کیف دستی معمولاً ندیده گرفته میشود و بحساب نمی آید.

آقائی میگفت: "من هنگام پرواز از مادرید به رم برای اینکه چمدانم سنگین نشود و اضافه بار نپردازم تا توانستم لباس روی لباس پوشیدم. هر چه زیر پراهنی و زیرشلواری از تهران آورده و از لندن خریده بودم همه را روی هم پوشیدم. بعد یک پیرهن و روی آن دو پیرهن کش و بعد کت و شلوار و پالتو پوشیدم در صورتیکه فصل پالتو نبود. تمام جیبهای خود را هم از اشیاء سنگین وزن پر کردم. در فرودگاه هیکلم طوری مضحک شده بود که هرکس نگاه می کرد به خنده می افتاد.

دیگری میگفت هنگام حرکت از تهران، دوستان و خویشاوندان هر کدام یکی دو جعبه پسته همراه ما کردند. مقارن بازگشت به ایران از پستهها هنوز مقداری مانده بود که

نخورده بودیم . برای اینکه بارمان سنگین نشود یک شب نشستیم و تمام پسته‌ها را شکستیم ،
 قریب یک کیلو پوست پسته دور ریختیم . روز بعد دیدیم بهتر است کلک مغز پسته‌ها را هم
 بکنیم . این بود که ناهار و شام فقط نان و پنیر و پسته خوردیم .

خانمی مقدار زیادی گز و سوهان و آجیل از تهران آورده بود ، در رم بیاد اضافه بار
 افتاد و برای اینکه بارش سنگین نشود هرچه از خوراکی‌ها باقی مانده بود یکروزه همه را خورد
 تصادفا دسترسی به میوه هم پیدا نکرد و در نتیجه خوردن آنهمه تنقلات شیرین و سنگین ،
 آنهم در هوای گرم رم ، بحال اغماء افتاد و چیزی نمانده بود که به تب یا گلو درد و
 امثال اینها مبتلی شود .

از آنجا که هر چیزی پایانی دارد بالاخره کم‌دی یا بهتر بگویم تراژدی مسافرت هم
 پایان می‌یابد و قهرمانان نمایش سوار هواپیمائی میشوند که عازم تهران است .

زن و شوهر با خوشحالی به وطن عزیز بر می‌گردند .
 مرد خوشحال است که از پرسه زدن و رنج کشیدن در شهرهای اروپا نجات یافته و
 قریبا " در خاک پاک میهن به استراحت واقعی میرسد .

زن هم خوشحال است که در اروپا فرصت خوبی بدست آورده و شوهر خود را حسایی
 تیغ زده و حالا میتواند آنچه را که خریده به چشم هم میهنان خود بکشد و مدتها پز
 بدهد .

اما هر دوی آنها در زیر این پرده خوشحالی ، غمی عمیق دارند . غمی توام با
 پشیمانی که پنهان نمی‌ماند و بالاخره ظاهر میشود و به زبان می‌آید .

شوهر : هیچ میدانی که درین سفر چقدر خرجمان شد . . ؟

زن : نه ، چقدر ؟

شوهر : حدود نود هزار تومان . با این پول چه کارها که نمی‌شد بکنیم . میتوانستیم

خانه را حسابی تعمیر کنیم ، یک دستگاه شواژ هم بگذاریم .
زن : بله . راستی که حیف آنهمه پول . میتوانستی یک ماشین برای من بخری .
و در پشت این غمها دغدغهء خاطری هم هست . بله ، عنقریب هواپیمادر فرودگاه
مهرآباد به زمین می نشیند و باید پیاده شد . اینهمه جنس که خریده ایم چطور از گمرک
رد کنیم ؟

آبان ماه ۲۵۳۱

از بیمارستان تا تیمارستان

مدتی بود که از سوءهاضمه رنج می‌بردم . آقای دکتر "ن" که دوست من است و در یک بیمارستان خصوصی کار میکند توصیه کرد که چند روز در بیمارستان بخوابم و تحت نظر خودش حسابی "چکاپ" کنم .

بدین بهانه شب مرا در بیمارستان بستری کرد ولی خودش فردا غیبتش زد و دیگر او را ندیدم .

گفتند آقای دکتر به دریا رفته‌اند تا به قطعه زمینی که در شمال دارند ، سری بزنند ولی راجع به شما دستورهای لازم را داده‌اند . درین دو سه روزه ما از شما آزمایش‌های لازم را خواهیم کرد ، از معده شما هم عکس بر می‌داریم تا آقای دکتر برگردند . همه میدانند که بیمار بیش از آدم تندرست احتیاج به استراحت دارد ولی من ظرف یک هفته‌ای که در بیمارستان بودم دیدم اینها بیمار را نه تنها آسوده نمی‌گذارند بلکه آزار هم میدهند . مثلاً شبانه روزی دوبار درجه حرارت بدنم را می‌گرفتند ، یک بار سه بعد از ظهر و یکبار چهار بعد از نیمه شب یعنی هر دوبار در مواقعی که من در خواب بودم و هر چه اعتراض میکردم ، گوش نمی‌دادند . یک بار ساعت یازده شب غرق خواب شیرین بودم که پرستار در اطاقم را باز کرد و مرا از خواب پراند .

گفتم : " چه خبر است ؟ "

گفت: "آدم ببینم قرص خواب لازم ندارید...؟"

بجای اینکه یکمرتبه همه بیایند و کار خود را بکنند و بروند و بیمار را راحت بگذارند تک تک می آمدند، هر کسی هم کار خود را قسطی انجام می داد، مثلاً فراش یک بار برای جارو کشی می آمد و زباله را در گوشه ای جمع میکرد و میرفت، نیم ساعت بعد می آمد و آنچه را که جمع کرده بود در سطل خاکروبه میریخت، باز میرفت و نیم ساعت دیگر با سطلی بزرگتر می آمد و آنچه در سطل زباله بود در آن خالی میکرد و میبرد، همینطور پرستاری که میخواست تخت را مرتب کند، یک بار می آمد و پارچه هایی را که روی تخت کشیده بود برمی چید و روی تخت توده می کرد و میرفت یک ساعت بعد می آمد و آنها را بیرون میبرد، و سه ربع دیگر می آمد و پارچه های دیگر روی تخت میکشید، خلاصه اینها مرتباً می آمدند و میرفتند و بنام خدمت کردن زحمت می دادند، بدتر از همه اینکه هی در را باز می گذاشتند و هر دفعه چند مگس به داخل اطاق می کردند و می رفتند، مگس هایی که حتم داشتم بارها مجروحین و بیماران اطاق های دیگر را قبلاً روبوسی کرده اند.

ظهر، برایم ناهار آوردند، اندکی پوره سیب زمینی با کمی گوشت پخته چرخ کرده بود بدون اینکه ذره ای چاشنی به آنها زده باشند، قدری نمک روی آنها ریختم و هر طوری که بود خوردم، عین این غذا شب هم تکرار شد، روز بعد هم همینطور، روز سوم باز ظهر دیدم که کاسه همان کاسه است و آش همان آش، پوره همان پوره است و گوشت همان گوشت، سرپرستار را صدا زدم و گفتم: "آخر، جانم، شما باید فکر کنید که بیمار معمولاً از آدم های سالم کم حوصله تر و کم اشتها تر است."

شما بر عکس بی مزه ترین غذا را برای ما تهیه می کنید، ازین گذشته، حتی آدم سالم اگر سه روز پشت سر هم یکجور غذا بخورد خود بخود مریض می شود، وای به مریض، گفت: "ما تقصیر نداریم، دستور داده اند به شما غذای سبک بدهیم،" گویا به نظر اولیاء بیمارستان غذای سبک در دنیا منحصر به همین پوره سیب زمینی و گوشت

پخته، چرخ کرده بود .

گفتم : " بهر صورت ، این برای من غذا نیست ، عزاست . "

یک روز بعد سردرد شدیدی گرفتم . پرستار گفت : " سردردتان از بوی این گلهاست که برای شما فرستاده اند . " و یکی دو سبد از گلها را بیرون برد و گل‌هایی را که بوی زننده داشتند از میان آنها جدا کرد . به بعضی از سبدهای گل دست نزد غافل از این که آنها بوی بدتری دارند و درد سر بیشتری تولید می‌کنند چون دو سبد گل را دونفر از کله‌گنده‌ها برایم فرستاده و کارت خود را نیز بر آن در جای چشمگیری نصب کرده بودند از روزی که این دو سبد گل وارد اطاقم شده بود عده‌ای از کارگران و کارمندان بیمارستان پیشم می‌آمدند و کرنشی می‌کردند و خواهش داشتند که توصیه‌کنم تا کارشان^۱ که در فلان موسسه گیر کرده^۲ انجام دهند .

من که از ماندن در بیمارستان به ستوه آمده بودم و می‌خواستم هرچه زودتر از آنجا بروم ، یک روز شنیدم که پیشخدمت بیمارستان پشت در اطاق من بدیگری می‌گفت خدا کند این آقا از بیمارستان نرود تا کارم را درست کند !

دیگر طاقت نیاوردم . او را صدا کردم و گفتم : " کار تو از دست من ساخته نیست ، اگر چشمت به گل‌هایی افتاده که دو نفر کله‌گنده برایم فرستاده اند خیال نکن آنها با من صیغه^۳ برادری خوانده اند و هر خواهشی که از آنها بکنم انجام خواهند داد . اینها فقط به سکرتر خود دستور داده اند ترتیب ارسال یک سبد گل را بدهد . سکرتر هم فقط بمغازه^۴ گلفروشی یک تلفن کرده و او هم یک سبد گل با کارت آقا که همیشه حاضر و آماده دارد ، برایم فرستاده است . گلفروش مطابق معمول سر ماه صورت حساب گل‌هایی را که طی ماه فرستاده به آن موسسه می‌فرستد که پولش هم از بودجه^۵ مخصوص تشریفات و پذیرایی پرداخت میشود ، نه از جیب آن کله‌گنده .

در حقیقت ارسال این دسته گلها یک ژست تشریفاتی است و بزرگان قوم بدینوسیله

فقط منتهی ابواب جمع ما کوچکان می کنند و گرنه آنقدر علاقه ای به من ندارند که حتی یک تک پا به عیادت بنده قدم رنجه فرمایند تا چه رسد به اینکه به توصیه بنده توجه کنند و کاری برایم انجام دهند . "

در اتاق صندلی به اندازه کافی نبود . معذک آگهی کرده بودند که عیادت کنندگان روی تخت بیمار ننشینند . پس کجا بنشینند ؟ روی سر بیمار ؟

هر روز گروه های مختلفی به عیادت می آمدند . قدری که می ایستادند خسته می شدند و هر جا که می رسید می نشستند . گاهی همه با هم به حرف می افتادند و حرفهائی می زدند که هیچ ربطی به هم نداشت . یکی از سپیدی ماست می پرسید و دیگری از سیاهی ذغال جوابش را می داد . یکی از مواد غذائی حرف می زد ، یکی از فلان نظریه فضائی . یکی از فلان قصیده کذائی . از چهار طرف احاطه ام می کردند و روی سخن همه هم با من بود . ناچار بودم که مرتباً سر خود را به همه طرف بگردانم تا به همه اطرافیانم توجه کرده باشم یک وقت می دیدم کلهام دارد مثل گنبد دوار می چرخد و گردنم نزدیک است ور بیاید . عیادت کنندگان مثل این بود که به پیک نیک آمده باشند . هر کدام با یک پاکت خوراکی وارد اتاق می شدند و همه هم اول به من تعارف می کردند بدون اینکه وضع مزاجی ام را در نظر بگیرند . پرستار هم می آمد و می رفت و به کسی کاری نداشت . هله و هوله خوردن بنده را هم می دید و بروی مبارک خود نمی آورد . انگار مراقبت در خورد و خوراک بنده جزء وظائف او نیست .

یک روز عصر دوستی از در وارد شد و بستنای در دست داشت .

گفت : " حدس بزن چه برایت آورده ام . " قیافه بسته را نگاه کردم و پرسیدم :
" بطری است ؟ "

گفت : " آفرین ! مارک مشکی هم هست . " یکی دیگر از رفقا گفت : این را اینطوری نمی شود خورد ، من الان ترتیبش را می دهم . " از اتاق رفت و یک ربع بعد با پاکتی پر از

ساندویچ مرغ و گوجه فرنگی و خیار شور برگشت .

فورا در اتاق بسته شد و در بطری باز .

پس از آنکه تا خرخره خوردم و نوشیدم ، تازه خانم پرستار برایم شام آورد و گفت :
 " شام شما امشب فقط سوپ است چون معده شما باید خالی بماند . گمان می‌کنم که فردا
 می‌خواهند از آن عکسبرداری کنند . "

این حرف نشئه را از سرم پراند ، رفقا هم از اینکه به اصرار مرا وادار به ناپرهیزی
 کرده بودند پکر شدند . بزم سرور ناگهان قیافه مجلس سوگواری را به خود گرفت . ولی
 بیست دقیقه بعد پرستار برگشت و سویی را که هنوز لب‌نزده بودم برداشت و گفت :

" اشتباه شده ، این سوپ مال اتاق بغلی است . "

پرسیدم : " پس شام من چه می‌شود ؟ "

با ناراحتی گفت : " شام شما را هم اشتباهی به همان آقائی دادم کدمی بایست فقط
 سوپ بخورد و معداش خالی بماند . " و این حرف را با یک خنده بلند بدرقه کرد . گوئی
 هیچ اتفاقی نیفتاده است . یکی از رفقا گفت :

" خانم ، فکر نمی‌کنید چنین اشتباهاتی یک وقت ممکن است به قیمت جان مریض
 تمام شود ؟ " پرستار لب‌خند زنان گفت : " نه ! اشتباهاتی می‌کنند کداین پیشش هیچ‌است
 در همین بیمارستان دختری آوردند که غده مغزی داشت . بیست هزار تومان گرفتند و
 کاسه سرش را برداشتند و آن را عمل کردند . بعد از عمل مقداری گاز (پارچه پانسان)
 در زیر پوست سر ، جا گذاشتند . در نتیجه ، این نقطه سر مرتباً می‌سوخت و چرک می‌کرد
 ناچار چند ماه بعد دوباره دختر را به بیمارستان آوردند . در این جا پوست را شکافتند و
 گاز را در آوردند و این بار سی هزار تومان از او گرفتند چون آنرا غده سرطانی تشخیص داده
 بودند . "

بیماری مرتباً زنگ می‌زد و به پرستار احتیاج داشت . در آن بخش فقط یک پرستار

بود که او هم در اطاق ما صحبتش گل انداخته بود . صدای زنگ را می شنید و می گفت :

" بگذار آنقدر زنگ بزند تا جانش بالا بیاید . "

وقتی از اتاق رفت . رفقا گفتند : " چه پرستار خوشگل و خوش اخلاقی بود . "

گفتم : " او همیشه هم این طور سرحال نیست . دیروز صبح عینا " حکم گنه گنه را داشت با نیم من عسل هم نمی شد او را تحمل کرد . می گفت : " اینهمه درآمد دارند ولی وسیله کافی در اختیار ندارند . مریض حالش بهم خورده ، درین دو بخش فقط یک لگن هست ، آنهم معلوم نیست کجاست . " و وقتی این حرفها را می زد قیافه ای داشت که من می ترسیدم خودش هم به لگن احتیاج پیدا کند .

پرسیدند : " اینجا شبی چند می دهی ؟ "

گفتم : " شبی سیصد تومان بابت تخت . روزی هفتاد و پنج تومان بابت صبحانه و ناهار و شام . هر بار ده تومان بابت تماشای تلویزیون ، دفعه ای بیست ریال بابت مکالمه تلفنی البته پول دوا و معاینه دکتر هم جداگانه حساب می شود . بابت دکترهنوز نفهمیدام چند حساب می کنند . "

یکی از حاضران که خیلی کله اش گرم شده بود گفت : " لابد ویزیت دکتر هم مثل سایر چیزها ارزان است . هر دفعه که دکتر از در این اتاق رد شود پنجاه تومان ، هر بار که یک سرک هم درین اتاق بکشد ، هفتاد و پنج تومان ، هر دفعه که داخل اتاق شود هشتاد تومان ، هر دفعه که فقط احوال تو را بپرسد صد تومان ، هر دفعه که نبض ترا هم بگیرد ، صد و پنجاه تومان و لابد هر بار که تو را درست و حسابی معاینه کند و نسخه بنویسد ، چهارصد تومان . "

یکی گفت : " بابا بس است . تو مستی . "

جواب داد : " مستی و راستی ! "

روز بعد آقای دکتر "نون" که مرا بستری کرده بود بعد از چهار روز غیبت به بالینم

آمد. خوشحال و خندان بود. چند ورق کاغذ در دست داشت. سه چهار نفر هم همراهش بودند. خیال کردم همراهانش هم پزشک هستند و آنها را برای شور درباره وضع من همراه آورده و آن کاغذها هم حاوی درجه حرارت و فشار خون و نتیجه آزمایش خون و ادرار و غیره است. ولی با کمال تعجب دیدم یکی ازین کاغذها نقشه زمینهای داودیه است، دومی نقشه عباسآباد، سومی نقشه نیاوران. و همراهان دکتر هم یکی مهندس یکی معمار و یکی دلال معاملات ملکی است. از من پرسید: "حالت چطور است؟ جواب دادم: "حالم هیچ فرقی نکرده است. گفت: "به تو توصیه می‌کنم...."

خیال می‌کردم می‌خواهد رژیم مخصوصی را توصیه کند ولی دیدم گفت: "به تو توصیه می‌کنم که حرف مرا بشنوی و یک قطعه از این اراضی داودیه را برداری؟" حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم: "آقای دکتر عکسی را که از معده من گرفته‌اند با نتایج آزمایش خون و غیره را مطالعه فرمودید....؟"

سر خود را از روی کاغذها بلند کرد و گفت: "بله. به اندازه کافی مطالعه کرده‌ام. خاطرت جمع باشد. صلاح تو در این است که یک قطعه از اراضی داودیه و یا اگر بول بیشتری داری از زمینهای نیاوران برداری...."

خلاصه تمام مدتی که دکتر در اتاق من بود از زمین حرف زد و بر بالین من بیمار با همراهان خود راجع به اراضی عباسآباد کنسولتاسیون کرد.

همینکه از اتاق رفتند به سرعت برق لباس پوشیدم که از بیمارستان بروم. پرستار گفت: "دکتر شما را مرخص کرد؟"

گفتم: "نه خانم. خودم می‌خواهم بروم. تا حالا در بیمارستان بودم حالا می‌خواهم به تیمارستان بروم. چون در اینجا آدم را معالجه نمی‌کنند، دیوانه می‌کنند."

در راه با خود گفتم مثلاً اینکه هیچ‌کاری بهتر از خرید و فروش زمین نیست. وقتی یک دکتر در حین انجام وظیفه حواشی متوجه این چیزهاست چرا من دنبال این کار نباشم؟

ضرری ندارد که سری به یکی از بنگاه‌ها بزنم و ببینم مظنه زمین از چه قرار است . . . "

با پیرمردی که دلال معاملات ملکی است دوستی دیرینه‌ای دارم ، به‌سراغ شرفتم .

تعارف کرد و جای سفارش داد ، گفتم : " در بیمارستان بودم . صحبت از اراضی نیاوران بود . " حرفم را قطع کرد و گفت : " بیمارستان برای چه ؟ " گفتم : " مدتی است که سوء‌هاضمه دارم . " گفت : " ای آقا چرا پیش من نیامدید . . . ؟ با یک نسخه‌شمارا معالجه می‌کردم . "

بی اینکه به حرفش توجهی‌کنم به صحبت راجع به زمین ادامه دادم . ولی او باز با کمال علاقه موضوع سوء‌هاضمه را پیش کشید و می‌خواست ببیند چه نوع ناراحتی دارم ، بالاخره جریان کسالت خود را برایش شرح دادم و او نسخه‌ای برایم نوشت حاوی چند قلم از دواجات قدیمی . و چند دستور هم داد که به دستورهایش عمل کردم و دواهایش را هم خوردم و در ظرف یک ماه سوء‌هاضمه‌ام بکلی برطرف شد .

دلم می‌خواست آن دواها و دستورها را در این‌جا بنویسم و نام آن دلال معاملات ملکی را هم ذکر کنم ولی ترسیدم پیرمرد را به جرم طبابت غیر مجاز محکوم کنند .

ولی در عین حال این فکر از مغزم بیرون نمی‌رود که چرا یک دلال اگر طبابت کند جرم‌است ولی یک طبیب اگر دلالی کند جرم نیست ؟

مهرماه ۲۵۳۱

پیاز در ادبیات فارسی

پیاز اشتهای همه را برای غذا خوردن باز می‌کند و اشتهای مرا برای مقاله‌نوشتن .
پریروز در تاکسی نشسته بودم که میان مسافران صحبت پیاز به میان آمد .
تاکسی‌وطنی هم هزارعیب دارد و یک‌حسن . آنهم این است که حکم‌دایره‌المعارف
متحرکی را پیدا کرده ، چون هیچ‌کس نیست که یک‌بار در تاکسی بنشیند و یک خروار به
معلوماتش اضافه نشود .

همینکه مطابق معمول صحبت‌از‌گرانی شد ، راننده تاکسی دادش به هوا رفت که :
" من در هفته پیش برای یک کیلو پیاز چهارتومان پول دادم . پیاز به قیمت پرتقال !
تازه آدم همه‌جا دستش به پرتقال می‌رسد و به پیاز نمی‌رسد . "

خانمی که پهلوی دست راننده‌نشسته بود ، گفت : " حالا دیگر فایده این پرتقال‌ها
چیست ؟ ده‌تا پرتقال باندازه یک استکان آب‌ندارد . همه خشک است و پوک . صدرحمت
به چوب‌پنبه ! "

راننده گفت : " منظور من گرانی نرخ پیاز بود نه پوکی پرتقال . تا به حال سیگار
قاچاق داشتیم ، تریاک قاچاق داشتیم ، گوشت قاچاق را هم دیدیم . به نظرم حالا باید
پیاز قاچاق را هم ببینیم . "

از آنجا که در تاکسی از همه قماش آدمی پیدا می‌شود ، آقایی که طرف راست من

نشسته بود و وضع ظاهرش او را ادیب یا ملا معرفی می‌کرد ، گفت : من نمی‌دانم چرا از قدیم در ادبیات فارسی "نرخ‌پیاز" اصطلاحی به معنی "مجازات" و "اعلام خطر" بوده است . و وقتی می‌گفتند فلانی را از نرخ پیاز خبر دادند ، معنی‌اش این بود که او را به مجازات رساندند .

ناصر خسرو گفته است :

صبر کن بر سخن یاو و زشتش گآن دیو نیست آگاه هنوز ای پسر از "نرخ‌پیاز"
شاعر دیگری که گویا سنائی باشد ، می‌خواهد بگوید : " تو هرچه دلت خواست می‌کنی و از مکافات عمل غافل " و حرف خود را اینطور می‌زند :

می‌دوی سخت پی شهوت و آرزو چون نداری خبر از "نرخ‌پیاز"
به دنبال این مطلب آقا دم ریز راجع به پیاز در ادبیات فارسی داد سخن داد ، در حالی که سایر مسافران برای شنیدن حرفهایش سراپا گوش بودند و من متوجه شدم که پیاز اگر سابقاً فقط چشم را آب می‌انداخت حالا دهن را هم آب می‌اندازد .
آقا گفت : " راجع به پیاز تشبیهات زیبایی هم داریم . مثلاً کمال‌الدین اسماعیل شاعر اصفهانی که در آغاز حمله مغول زندگی می‌کرد و به دست مغول‌ها هم کشته شد ، درباره اوضاع آن دوره که بکلی زیر و رو شده بود ، گفته است :

فریاد ز دست فلک شعیده باز آزاده به دلت و غذا زاده به ناز
نرگس زبرهنگی سرافکنده به پیش صد پیرهن حریر پوشیده " پیاز"
سعدی هم درباره آدم‌هایی که پزعالی و مغز خالی دارند و قشری هستند ، می‌فرماید :
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو " پیاز"
راننده که این شعرها را شنید برگشت و پرسید : " آقا شاعرند ؟ "

با یوزخند جواب داد : " نه ، فقط جنون شعر دوستی دارم . کار ما مطالعه است و نشخوردن دهان ما هم همین حرفهاست . "

راننده گفت: "اینها همه شعر است. ایکاش می‌شد تمام این شعرهایی که درباره پیاز بلدید، برای بقال سرگذر بخوانید و یک کیلو پیاز مجانی بگیرید." جواب داد: "بدم نمی‌آید که این کار را بکنم. من کسی هستم که مدت‌ها شکم را با نان و پنیر و پیاز، سیر نگه داشتم. امیری مثل یعقوب لیث نان و پیاز می‌خورد و با خلیفه عباسی دست و پنجه نرم می‌کرد. اما امروز که پیاز بازار سیاه پیدا کرده، چاره چیست؟ بجای نان و پیاز، نان و کره و مربا می‌خوریم که ارزان‌تر تمام می‌شود. خلاصه، من درویشم. پیاز اگر بود، می‌خورم. اگر نبود، نمی‌خورم. برای من اصلا اهمیتی ندارد."

جوانی که طرف چپ من نشسته بود گفت: "ولی می‌دانیم که پیاز چیز مفیدی است خیلی هم اهمیت دارد. پیاز همیشه قیمت داشته است. می‌گویند سیاحی گرفتار یکی از قبایل آدمخوار آفریقا شد، قبل از اینکه او را بخورند، چمدانش را گشتند و در آن یک پیاز پیدا کردند و آن را پیش رئیس قبیله بردند. خورد و خوش آمد. سیاح فرصت را غنیمت شمرد و گفت اگر باز هم از این‌ها لازم دارید مرا نکشید. قبول کردند و از خوش گذشتند. سیاح در آن‌جا به کاشتن پیاز پرداخت و دو سال مرتباً پیاز کاشت و به آنها داد تا آخر خود اهالی قبیله کاشتن پیاز را یاد گرفتند. روزی که سیاح می‌خواست برود، رئیس قبیله به عنوان قدردانی چمدان او را پراز طلا کرد. سیاح، ثروتمند شد و به وطن خود برگشت. قضیه را برای دیگران شرح داد. سیاح دیگری به طمع افتاد و در آن قبیله رفت و برای آنها سیر کاشت. بعد از دو سال که کاشتن سیر را به اهالی یاد داده بود، وقتی می‌خواست از آنجا برود رئیس قبیله هم تصمیم گرفت خدمات او را پاداش خوبی بدهد. این بود که یک چمدان پیاز به او داد."

از شنیدن این حکایت همه خندیدند و جوان که از خنده آنها دلگرم شده بود سخنان خود را دنبال کرد و به ذکر خواص پیاز پرداخت و گفت: "بله، پیاز دارای ویتامین‌های

آ. ب و ث است. محرک هاضمه است، خاصیت ضد عفونی هم دارد. شما اگر یکی دو پیاز را از کمر مثل هندوانه به دو نیم کنید و شب در کف اتاقی بگذارید که آنرا تازه رنگ زده‌اید، صبح خواهید دید که بوی رنگ برطرف شده است،"

راننده حرف او را تصدیق کرد و گفت: «بله کاملاً حق باشماست. پیاز بوی و طعم همه چیز را بر می‌گرداند. خوب همین گوشت‌ها و روغن‌ها را مگر غیر از این است که ماهی ضرب پیاز می‌خوریم؟ اگر پیاز نبود چطور می‌شد اینها را خورد؟ آدم که نمی‌تواند دم ده‌اغش را سفت بگیرد و غذا بخورد.»

درین وقت من به خانمی که بغل دست راننده نشسته بود، اشاره کردم و گفتم: "خانم که بیشتر از همه درین باره باید اظهار نظر کنند، ابداً حرفی نمی‌زنند. گمان می‌کنم کارمندان اداره هستند و درخانه، به قول خودشان، دست به‌سیاه و سپید نمی‌زنند." خانم گفت: "اتفاقاً، برعکس، تمام بارخانه‌داری و پخت و پز بدوش من است. منتهی ما هر سال پائیز موقعی که پیاز انباری فراوان است مقدار زیادی می‌خریم و آنها را در کف یک اتاق خالی پهلوی هم می‌چینیم که تا آخر سال داشته باشیم." راننده گفت: "شما یک اتاق را که هرکسی دربدر دنبالش می‌گردد تا ماهی پانصد ششصد تومان اجاره‌کند خالی نگه می‌دارید و در اختیار پیاز می‌گذارید؟ به‌ناز به این خانه‌داری."

در این وقت نزدیک کوچه‌ای رسیده بودیم و خانم بی‌اینکه به‌روی مبارک خود بیاورد، گفت: "بیزحمت بپیچ توی همین کوچه... من یک بسته سنگین همراه دارم. اگر دم خانه پیادام کنید ممنون می‌شوم."

راننده که نمی‌خواست این کار را بکند، به شوخی گفت: "من حرفی ندارم. اما بهتر نیست این چهار قدم را پیاده تشریف ببرید که ما خانه شما را یاد نگیریم؟ چون ممکن است بجرم احتکار پیاز برای شما پاپوش بدوزیم."

خانم که گویا خیلی زود باور تشریف داشت دستپاچه شد و گفت : " خوب لازم به زحمت نیست . همین جا نگهدار ! "

تره خریدم که قاتق نانم شود ، قاتل جانم شد .

زندگی هزار و یک دشواری دارد ، یک دشواری آن اشکال تامین مسکن است که با هزار دشواری دیگر برابری میکند .

کسانی که خانه ندارند بیشتر گرفتار مالکی میشوند که صد رحمت به مالک دوزخ و کسانی که برای رهایی از چنگ مالک ، دست و پائی میکنند و در صدد تهیه خانه شخصی بر می آیند غالبا از ترس درد سر بنائی ، به خریداری خانه ساخته و آماده اقدام می کنند ، یعنی از چاله در می آیند و به چاه می افتند .

یک نفر می گفت : ما سالها بود که از بابت یک خانه قدیمی در خیابان ری ماهی ششصد تومان اجاره میدادیم . برای رهایی از کرایه نشینی با مقداری اندوخته و مبالغی قرض از بانک یک خانه به اصطلاح نوساز خریدیم . این خانه بقدری با سمه ای ساخته شده که دائما احتیاج به تعمیر دارد و ما یک روز نشستیم حساب کردیم و دیدیم اگر قبلا ماهی ششصد تومان کرایه خانه می دادیم ، حالا در حدود ماهی هفتصد تومان پول تعمیر میدهیم ، بعلاوه پولی که مرتب بابت اصل و فرع طلب بانک باید بپردازیم .

کسانی هستند که کارشان خانه سازی و خانه فروشی است ، و اغلب راست یا دروغ یکدیگر را معمار میخوانند ، اینها وقتی میخواهند خانه ای را از کسی بخرند برای اینکه قیمتش را پائین بیاورند توی سرش میزنند حتی اگر قصر خورنق باشد .

قصر خورنق در "حیره" به دستور یکی از ملوک عرب بنام نعمان بن منذر ساخته شد . این قصر را یک معمار رومی بنام " سنمار " ساخته و در آن مهارتی بکار برده بود که با گردش خورشید تغییر رنگ میداد ، به نحوی که صبح به یک رنگ و ظهر به رنگی دیگر و غروب به رنگ دیگری جلوه میکرد .

وقتی ساختمان این قصر بی همتا به پایان رسید نعمان مبلغی کثیر به سنمار انعام داد . سنمار گفت : " اگر میدانستم چنین پاداش کلانی نصیبم خواهد شد آنرا طوری میساختم که شب هم با طلوع و افول ستارگان رنگهای تازه‌ای بخود بگیرد . " او با این حرف سر خود را بباد داد چون نعمان بن منذر فکر کرد لابد او به طمع پاداش بیشتر ، در جای دیگری قصر بهتر خواهد ساخت و دیگر قصر خورنق در جهان بی همتا نخواهد ماند . بدین جهت دستور داد سنمار را از بالای قصر به زیر اندازند تا دیگر زنده نماند و نتواند قصر دیگری بسازد .

میان مردمی که دلشان به حال سنمار سوخته بود ضرب‌المثلی رایج شد که تا امروز باقی مانده و اعراب درباره کسی که زحمتی میکشد و با یک لغزش اجر زحمت خود را بباد میدهد ، میگویند " اشتم من سنمار " یعنی بدبخت‌تر از سنمار است .

اما برخلاف سنمار که هنرمند بود و بدبخت ، معماران امروزی که من و شما می‌شناسیم ، اغلب بی‌هنرند و خوشبخت . و ثروت روز افزون آنها نتیجه ساختن و فروختن خانه‌هایی است که اهل ذوق آنها را خانه‌های مقوایی می‌نامند .

معماری که کارش خانه‌سازی و خانه‌فروشی است ، وقتی میخواهد خانه‌ای از شما بخرد اگر قصر خورنق هم باشد میگوید کلنگی است . بنای این خانه به درد ما نمی‌خورد . فقط روی زمینش معامله می‌کنیم . "

اگر بگوئید : " باباجان این بنا دست کم صد هزار تومان فقط تیر آهن و آجر دارد می‌گوید : " مصالحش مال شما . " و همچو جلوه می‌دهد که مصالح بنا بدتر دست

وپاگیر است . کارگر روزی هفتاد تومانی را باید واداشت که آجرها را از هم جدا کند و آخر هم آجر کهنه مثل آجر نو بکار نمی خورد . " و با بی اعتنائی اضافه می کند ؛ " اینجا را هر کس بخرد بخاطر زمینش می خرد . این فرم ساختمان امروز دیگر خریدار ندارد . " بالاخره شما حاضر میشوید که فقط روی زمینش معامله کنید . و میگوئید ؛ " بسیار خوب زمین این جا امروز متری دوهزار تومان قیمت دارد . " میگوید ؛ " بله . ولی زمین مسطح و نساخه ، نه زمینی مثل این جا که خراب کردن عمارتش متری پانصد تومان خرج بر میدارد . " بعد که خانه شما را به قیمتی تقریباً "مفت از جنگنان در آورد ، از تمام مصالح آن استفاده می کند ، حتی پریشها و کلیدها و سیم های مستعمل برق آنرا هم در خانه جدیدی که می سازد بکار می برد .

امروز کارهای ساختمانی زیاد و عمله و بنا کم است . ولی باور کنید بیست درصد عمله و بنائی که مردم لازم دارند بخاطر ساختمان نیست بخاطر تعمیر است چون اغلب خانه های مردم خانه هایی است که از معماران " بساز و بفروش " خریده اند و این خانه ها هم هر روز یک گوشه اش خراب میشود و تعمیر میخواهد .

چنین خانه هایی را معمارانی می سازند که گوئی خدا بجای وجدان و انصاف فقط طمع به آنها داده است . اینها پر طمع تر از اشعب هستند که از بس طماع بود ، به اشعب طماع معروف گردید . ازو پرسیدند ؛ " آیا طماع تر از خودت دیده ای ؟ " گفت ؛ " بله . روزی دامنم را که در دست گرفته بودم و به هوا نگاه میکردم ، آشنائی رسید و پرسید ؛ " در چه حالی ؟ " گفتم ؛ " دامن خود را رو به هوا نگهداشته ام تا غازهائی که در آسمان پرواز می کنند اگر تخم کردند تخمشان در دامنم بیفتد . " روز بعد صبح زود همان شخص در خانه ام را کوبید و گفت ؛ " آمده ام خواهش کنم از آن تخم ها چند دانه هم به من بدهی که امروز خاکینه بپزم . "

زمین های گود — مثل زمین های یوسف آباد — را قبل از ساختمان باید خوب شفته ریزی

کنند و مدتی قریب یک یا دو سال از آن بگذرد تا گودالی که پر شده با اصطلاح خوب نشست کند و برای تحمل هر ساختمانی استحکام و آمادگی داشته باشد . ولی معماران " بساز و بفروش " هرگز این کار را نمی کنند . یک زمین گود را با هر چه که آسان تر و ارزان تر فراهم شود ، خاک و سنگ و کلوخ و حتی زباله ، به عجله پر می کنند که هر چه زودتر بسازند و به ریش یک بدبخت ببندند .

در نتیجه این سمبل کاری ، پس از چند ماه ، بر اثر سستی زمین ، ساختمان هی نشست می کند و فرو میرود .

دوستی که چنین خانه ای خریده ، میگفت ؛ در تابستان یک روز که از گرمی هوا به ستوه آمده بودم گفتم ؛ " خانه های قدیمی چه زیر زمین های خنکی داشت . " پسرم گفت ؛ " خانه ما هم اینطور که مرتب فرو میرود سال دیگر طبقه اولش زیر زمین خواهد شد ، " سازندگان خانه های با سمه ای حتی در مورد لوله های فاضلاب صرفه جوئی می کنند و به جای لوله چدنی ، لوله سیمانی میگذارند ، لوله های سیمانی مخصوصا در زمین های سست بر اثر فرو رفتن زمین ترک بر میدارند و آبی که باید از داخل لوله به چاه سرازیر شود ، در کف ساختمان و پی بنا میدود . صاحبخانه بدبخت یک وقت می بیند مانند حباب خانه اش بر آب است .

همیشه خانه چشم ز سیل گریه خراب است

قرار کی بود آن خانه را که بر سر آب است ؟

از یک طرف رطوبت تا کمر دیوارها بالا آمده و از طرف دیگر کف اتاق ها پائین رفته است . ناچار کارشناس خبر می کنند و او علت را شرح میدهد و توصیه می کند که باید دست کم دو متر کف اتاق ها را بکنید و از نو شفته ریزی کنید و تمام لوله های سیمانی را هم که شکسته جمع کنید و بجایش لوله های چدنی بگذارید .

وقتی قرار باشد کف اتاق ها کنده شود ، طبیعتا موزائیک ها هم صدمه خواهند دید

قرن‌س‌های پای دیوارها هم همینطور ، کاغذ دیواری هم همینطور ، و خلاصه همه اینها باید عوض شود و صاحبخانه بدبخت که دلش خوش بود خانه نوساز خریده ، حالا می‌بیند تره‌گرفته که قاتق نانش شود ، قاتل جانش شده ، هنوز سه ماه از خرید خانه نگذشته باید لااقل پنجاه هزار تومان خرج تعمیرش کند .

در ساختمان این خانه‌های قلابی هیچ چیز نیست که قلابی نباشد . گاهی کلید برق را می‌زنید و چراغ روشن نمی‌شود و گاهی روشن می‌شود و دیگر خاموش نمی‌شود ، بالاخره برق‌کار محله خود را می‌آورد و او هم دستکاری مختصری می‌کند و پولی می‌گیرد و میرود . فردا می‌بینید برق منزل دوباره به حال اول برگشت . باز برق‌کار می‌آورد و خلاصه او پس از چند بار که شما را دوشید بالاخره حرفی را که اول می‌بایست‌بزند ، آخر میزند . و آن اینست که سیمکشی برق این خانه خراب است و اگر بخواهید عیوبش بکلی رفع شود باید از نو سیمکشی کنید و گرنه یک روز سیم‌ها اتصالی پیدا می‌کند و ممکن است خانه را آتش بزند .

عوض کردن سیم‌هایی که داخل دیوارها دویده ، یعنی کندن تمام دیوارها و سیمکشی مجدد و گچکاری مجدد دیوارها و رنگ کردن مجدد آنها .

هنوز از بابت سیمکشی آسوده نشده ، عیوب لوله‌کشی آب فاش میشود .

هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم .

خوش انصافی که خانه را ساخته ، بجای اینکه مفصل لوله‌ها را درست آب بندی کند ، کشکی سرهم بندی کرده‌است . در نتیجه لوله‌ها نشد می‌کند ، منفذی را که در لوله آب بوجود آمده اگر زود چاره نکنند ، در نتیجه فشار آب گشادتر میشود خسارت بیشتری به بار می‌آورد .

اغلب سازندگان این قبیل خانه‌ها ، هیچوقت قبل از فروش یک خانه ، برق و آب آنرا به جریان نمی‌اندازند ، و کسی که میخواهد آنرا بخرد اگر علت را بپرسد میگویند :

"ازین بابت خاطرتان جمع باشد ما آنرا با آب و برق به شما میفروشیم . منتهی آب و برق آنرا روزی که به سلامتی درین خانه تشریف آوردید باز می کنیم چون اگر الان وصل کنیم عملیهائی که در خانه هستند سوء استفاده خواهند کرد ."

ولی حقیقت امر این است که نمی خواهند شما قبل از خرید خانه به معایب سیمکشی و لوله کشی آن پی ببرید .

از لوازم برق و آب هم آنچه در خانه نصب شده ، بدرد خور نیست . و شامادوماه پس از اسباب کشی به چنین خانهای می بینید کلیدهای برق زود خراب میشود ، شیرهای آب زود هرز میشود . و اگر اینها ساخت ایران هم باشد باز باور نمی کنید که ظرف دوماه خراب شود. چرا اینطور است ؟ بعد می فهمید معمارهای بساز و بفروش هر کدام با یکی از مغازه هائی که این قبیل لوازم را میفروشد بند و بست دارند . صاحب مغازه هر چه را که خراب میشود و حکم اسقاط پیدا می کند برای جناب معمار باشی کنار میگذارد و معمار باشی هنگامیکه چنین لوازمی میخواهد بدان مغازه ها سر میزند و اجناس بنجل آنها را به ربع قیمت خریده به خانه میبرد . و چون به مقتضای شغل خود تا اندازه ای از هر کاری که به بنائی مربوط میشود سر رشته ای پیدا کرده ، با قدری دستکاری موقتا اوضاع آنها را روبراه می کند و در بنائی که تازه ساخته به کار میبرد . مقداری ازین لوازم هم مستعمل است و معمار باشی از خانه کلنگی که قبلا خریده بود می گفت مصالحش به دردمانمی خورد برداشته است .

هیچکس - حتی خبره ترین اشخاص - نمی تواند عیوب خانه نوساز را تشخیص دهد زیرا قسمت اعظم این عیوب ، آشکار نیست و بعدها ظاهر می شود .

شخصی می گفت : " خانه ای خریدیم و پس از سه ماه چاه آن پر شد . وقتی سر چاه را باز کردیم معلوم شد چاهی کنده اند که فقط سه متر عمق دارد ."

دیگری میگفت : " زمستان شد و بخاری ها را در اتاق ها کار گذاشتیم و یک روز دو

سه‌بخاری روشن کردیم . چیزی نگذشت که دیدیم فضای خانه از دود مثل روزگار خودمان تیره و تار شد . درست که دقت کردیم دیدیم لوله‌برای بخاری در داخل دیوارها ساخته نشده و فقط در هر اطاق دهنه لوله بخاری را ساخته‌اند که ما از دیدن آن فریب بخوریم و هنگام خرید خانه بداین‌نقص پی نبریم .

دوست جوانی داشتیم که برایم تعریف کرد ؛ " وقتی می‌خواستیم خانه جدیدی را بخریم ، دیدیم حوض زیبایی دارد که از آب زلال لب‌الب است و ماهی‌های قرمز در آن شنا می‌کنند . هنگام اسباب کشی هم این حوض همان‌وضع طرب‌انگیز را داشت . پس از چند روز که خواستیم آب آنرا عوض کنیم دیدیم نه مجرای آب رو دارد که آب خراب حوض از آنجا خالی شود و نه لوله آب به حوض وصل است که بتوان آب تازه در حوض انداخت . و سازنده خانه بخاطر صرفه‌جویی نه لوله آب برای آن در نظر گرفته نه مجرای فاضلاب . " از وقتیکه شوفاژ در خانه‌ها مد شده ، این بساز و بفروش‌ها معلوم نیست چطور شوفاژ در خانه‌ها کار می‌گذارند که در زمستان یک روز خانه‌ها زورحرارت حکم جهنم را پیدا میکند و روز دیگر - روی همان درجات - از زمهریر هم سردتر میشود .

حتی در کندن پی بنا صرفه‌جویی می‌کنند . پی می‌کنند به عمق چهل سانتیمتر و روی آن عمارت سه طبقه می‌سازند که بعدا معلوم نیست روی سر کدام بدبخت یا بدبخت‌هایی خراب شود .

در وصل کردن تیر آهن‌ها بیکدیگر و جوشکاری آنها هم کنسگری بخرج می‌دهند . یک کارگر جوشکار را برای یک روز یا نصف روز استخدام می‌کنند و ازو تعهد می‌گیرند که در ظرف این مدت کوتاه ، جوشکاری تمام ساختمان را انجام دهد . در این صورت معلوم است که او هم چه جور تعهد خود را انجام خواهد داد .

حتی از مالیدن رنگ ، بروی تیر آهن که مانع زنگ زدنش میشود دریغ می‌کنند . بساز و بفروش‌ها فقط ظاهر بنا را دقت می‌کنند که مطابق مد روز باشد ، در انتخاب

کاشی ها ، سنگ ها و کاغذ دیواریها هم سلیقه بخرج میدهند ، خوشرنگ ترین آنها را بکار میبرند که خوب شما را رنگ کنند .

بام خانه را هم طوری اسفالت می کنند که نسبتاً محکم و مقاوم باشد . در این مورد هم بیشتر دلشان بحال خودشان سوخته نه بحال شما . چون فکر می کنند اگر اسفالت بام خانه را هم سرهم بندی کنند ممکن است خانه مدتی بماند و فروش نرود و به فصل باران برسد و آب چکه سقفها کار دستشان بدهد .

شما اگر هندوانه ای بخرید که کال باشد فقط همان لحظه ای که آنرا پاره می کنید و می بینید توزرد از آب در آمده ، بدو بیراهی حواله میوه فروش می کنید . اگر پارچهای بخرید که پوسیده باشد ، فقط چند ماهی که آنرا دوخته و پوشیده اید از بزازی که آن را دوخته بد می گوئید . ولی در تمام مدتی که در یک خانه با سمدای نشسته اید ، یعنی یک عمر ، هی خرج تعمیر می کنید و هی به سازنده اش لعنت می فرستید .

من بگوش خودم از زبان یک "بزاز و بفروش" شنیدم که می گفت ما باندازه موهای سرمان دشمن داریم ولی باندازه انگشتان دستان هم دوست نداریم .

دو نفر بساز و بفروش را می شناختم که با هم شریک یا برادر بودند . یکی از آنها چاق و شکم گنده و خپله بود و برعکس تمام چاقها که به کندی راه می روند او همیشه میدوید . به یک دلال معاملات ملکی که او را می شناخت گفتم ؛ " او چرا اینقدر می دود ؟ رژیم لاغری گرفته ؟

خنده مضحکی کرد و گفت ؛ " نه آقا ، رژیم کجا سرشان می شود ؟ از بس در این کوچه ها خانه های مقوایی ساخته و به مردم انداخته اند ، از دست دشمنان خود فرار می کنند ! "

ثروت در خیابان‌های تهران ریخته

آدم با عرضه می‌خواهد که جمعش کند

تهران امروزی هم حکم هالیوود دیروزی را پیدا کرده است. تا چند سال قبل در هر کشوری جوانان کم عقل و پرحرارت از خواندن شرح حال کسانی که زادگاه خود را ترک گفته و به ینگه دنیا رفته و ستاره درجه اول هالیوود شده بودند به هوس هنرپیشگی می افتادند و به مجردی که با ننه بابای خود قهر می کردند روانه هالیوود می شدند به این امید که جای اوآگاردنر و الیزابت تیلور یا کرک داگلاس و برت لانکستر را بگیرند. ولی در آنجا خیلی زودشندر غازاندوخته خود را می خوردند. و به بیکاران و گرسنگانی می پیوستند که در لجن زار فساد غوطه می زدند.

دولت امریکا در نتیجه مزاحمت این گروه ناچار به کنترل و مراقبت شدید در ورود و اقامت اتباع بیگانه گردید و بدین ترتیب توانست از افزایش بی دریغ تعداد بیکارها جلوگیری کند.

حالا حکایت تهران است. یقیناً بقال که در گوشه فلان شهرستان از زور کسادی مگس می پراند، همینکه شنید قهوه چی همولایتی اش بیست سال پیش به تهران رفته و با سرمایه ای عبارت از یک سماور قراضه برنجی و چندتا استکان نعلبکی لب پریده دست به

فروش چای آب‌زیبوی یکی سه‌تا پول زده و با همین آب‌بندی و قاب‌بندی حالا صاحب‌سه چهار مهمانخانه لوکس است ، به طمع می‌افتد و دکان خود را می‌فروشد و با پول مختصری که بدست می‌آورد راهی تهران می‌شود تا با سرمایهای که دارد دست به کاری زندک‌غصه سرآید . ولی چه بسا که همان روز اول یک‌جیب‌بر به استقبالش برود و اصلاً " سرمایهای برایش باقی نگذارد .

فلان مسگر که سی‌سال در ولایت خود مسگری و مس‌فروشی کرده ، حالا که ظروف پلاستیکی جای ظروف مسی را گرفته ، دیگر نمی‌خواهد چکش صد تا یک غاز بزند. و به تهران می‌آید که کمتر کار کند و زیاده‌تر پول درآورد. و خیال می‌کند که به جای مسگری در این شهر کیمیاگری خواهد کرد و کلبه‌ خرابهای که در ولایت خود داشته در تهران تبدیل به قصر خواهد شد . روی همین خیال واهی چیزی نمی‌گذرد که آقا هروئین فروش از آب در می‌آید و از زندان قصر قاجار سر در می‌آورد .

آمرضا یحیی کتابفروش که از شغل شریف خود خیری ندیده و شنیده که در تهران تعداد شرابفروشی بیست برابر کتابفروشی است ، بی‌کتابی را ترجیح می‌دهد و با فروش دکان خود تصمیم می‌گیرد که به تهران بیاید و نوشابه فروشی باز کند .

وقتی به تهران رسید می‌بیند در شمال شهر برای کوچکترین دکان حداقل پانصد هزار تومان سرقفلی می‌خواهند . از این گذشته مدتها باید دوندگی کند و این در و آن در بزند تا پروانه کسب بگیرد . همین‌طور هزار جور اشکال ریز و درشت در راه اوست که متاسفانه قبلاً فکر هیچکدامش را نکرده است .

بالاخره پس از مدتی دوندگی یک عرق فروشی نزدیک پاقاپق باز می‌کند و غافل است که مخصوصاً برای چنین کسب‌هائی شمال شهر تا جنوب شهر زمین تا آسمان توفیر دارد . در شمال شهر مشتری پول بیشتر می‌دهد و نوشابه کمتری خورد و بدمستی هم کمتر می‌کند . اما در جنوب قضیه کاملاً بر عکس است . بدین جهت نخستین روزی که دکان خود

را گشوده ، هنوز دشت نکرده یک‌الدنگ هفت خط به تورش می‌خورد که نیم بطر عرق کشمش می‌خواهد . عرق را می‌گیرد و می‌گوید : " پولش طلبت " . بدیهی است اوا اعتراض می‌کند که : " من شما را نمی‌شناسم . " ولی آقا با خشونت می‌گوید : " نترس ، ضامن می‌دهم . " و چاقوی ضامندار خود را درمی‌آورد و می‌گوید : " اینهم ضامنم . " بیچاره از برکت وجود این قبیل مشتریها سر دو هفته ورشکست میشود و ناچار به فکرکسی می‌افتد که سرمایه لازم نداشته باشد . بدین جهت فرضا ساجا فلان بنگاه معاملات ملکی می‌شود و در این شهر که بازار خرید و فروش املاک یک‌روز رواج دارد و صد روز رکود ، کاری گیر می‌آورد که بدتر از بیکاری است .

جوان ساده‌لوح دیگری که مدتی در ولایت خود بی‌پولی کشیده و گرسنگی خورده ، می‌شنود که ثروت در تمام خیابان‌های تهران ریخته آدم و باعرضه می‌خواهد که آنها را جمع کند .

تصمیم می‌گیرد که به تهران برود و عرضه بخرج دهد و ثروتی را که در خیابان ریخته جمع کند . اما در این شهر هرچه زمین را می‌گردد ثروتی نمی‌بیند . بالاخره شیطان لعین به کمکش می‌آید و می‌گوید : " ای بنده ، وفادار من . مگر این ماشین‌ها که کنار خیابان‌ها گذارده‌اند ثروت نیست ؟ در این‌جا هر ماشینی حکم یک گاو شیرده را دارد ، گاو ظاهرا " مال صاحبش است ولی شیرش را عملا " دیگران می‌دوشند ، مثلاً همانطور که می‌بینی روی تمام آنها ورقه‌های جریمه چسبانده‌اند ، بدین ترتیب ، هر یک از این گاوها را مبلغ گزافی می‌دوشند . اما آنقدر که برای دوشیدن این گاوها آمادگی دارند به حفظ آنها اهمیت نمی‌دهند و چندی قبل صریحا " گفتند که هرکسی خودش مسئول نگهداری گاو خود است . حالا که اینطور است و کسی مواظب نیست تو هم از فرصت استفاده کن و این گاوهای آهنی را بدوش . تو هم با صرف نیم ساعت وقت یاد می‌گیری که چطور می‌توان در یک ماشین را گشود و آنرا بی‌سویج روشن کرد و دخلش را آورد . "

جوان به این حرف‌گوش می‌دهد و در یک ماشین را باز می‌کند . اما در حقیقت در

زندان را باز کرده است .

خوب آخر یعنی چه ، این قبیل اشخاص می از این طرف و آن طرف به تهران سرازیر می شوند و جایی برای عده‌ای از همشهری‌های خودمان باقی نمی‌گذارند . شما هر روز به گروهی سفته باز و شرخر و قاچاقچی و کلاش و کلاهدار برمیخورید که مستحق زندان هستند . خیال نکنید که دولت از گرفتن آنها غفلت می‌ورزد ، خیر ، اینطور نیست . بهمان دلیل که قبلا عرض کردم ، فعلا زندانهای ما جا ندارد و گرنه نفوذ بالله مگر ممکن بود این عده آنطور آزاد بگردند ؟

باز آنها که به دوستانخانه تشریف می‌برند ، در واقع سروسامانی پیدامی‌کنند چون تا مدتی تکلیف خوراک و مسکنشان معلوم است ولی آنها که به این شهر می‌آیند و به بی پولی و دربدری می‌افتند هیچ کاری ندارند جز اینکه جای ما را تنگ کنند و موی دماغ ما شوند و نگذارند این یک لقمه نان خالی هم راحت از گلوی ما پائین برود .

تا بحال چند بار اخطار کرده‌اند که افزایش غیر عادی جمعیت تهران به جیره‌بندی آب منجر خواهد شد و با این خبر تن ما را لرزاند هاند . چاره‌ای نیست ، آب باید جیره بندی شود تا بهمه برسد .

قصابها چرخ گوشت خود را در جای بلندی قرار میدهند که مشتری نتواند قسمت بالای چرخ گوشت را ببیند و هرچه آشغال گوشت و لثه و پوسته دارند در آن قسمت میریزند و بتدریج با گوشتی که برای مشتری چرخ می‌کنند مقداری هم از آن آشغالها را داخل چرخ می‌زنند و با گوشت مخلوط می‌کنند بدون اینکه مشتری متوجه شود .

آقائی وارد قصابی محله ما شد و نیم کیلو آشغال گوشت برای گریه خود خواست . قصاب با صدای بلند خندید و گفت : با این چرخ برقی که ما داریم دیگر آشغال گوشت برای گریه کسی باقی نمی‌ماند .

خوب معلوم است که این گوشتفروشها قصدشان تقلب نیست . فقط چون می‌بینند که جمعیت تهران زیاد شده ، میخواهند که گوشت به همه برسد .

چند سال قبل در یکی از رستوران‌های شمال شهر میگو سفارش دادیم .

میگوی ریزی را که از لوبیا سفید کمی درشت‌تر بود ، لای یک ورقه‌کت و کلفت خمیر پیچیده و آنرا به درشتی یک سیب درآورده بودند . بدین ترتیب با ده دوازده میگو و همچنین چند حلقه پیاز داغ یک بشقاب را پر کرده بودند در صورتیکه اگر آن خمیرها و پیازها را کنار می‌گذاشتیم وزن میگوها از دو مثقال بیشتر نمی‌شد .

خوب ، واضح است که آقای رستورانچی اگر یک بشقاب پر میگوی خالص برای من می‌آورد ، خیلی زود میگوهایش تمام می‌شد و مجبور بود به عده‌ای از مشتری‌هایش جواب بدهد . ناچار است این کار را بکند . چون جمعیت زیاد است و میگو باید به همه میگوخورها برسد .

همینطور اگر می‌بینید آرد نانوا مخلوط دارد ، اگر روغن فروش ماست و پیه و سیب زمینی داخل روغن می‌زند ، اگر شیرفروش آب در شیر می‌کند ، هیچکدام قصد بدی ندارند می‌خواهند کاری کنند که شکم همه سیر شود و هیچکس گرسنه نماند .

میگویند علت هجوم مردم به تهران اینست که شیک‌ترین مغازه‌ها ، بهترین خیابانها و خرم‌ترین پارک‌ها ، حاذق‌ترین دکترها و مجهزترین بیمارستان‌ها همه در تهران است . نمی‌خواهم بگویم اینها همه دروغ است ، البته تهران نسبت به شهرستان‌ها مزایایی دارد . اما پول‌مزیستی است بالاتر از تمام مزایا . شما پول را اگر در کویر لوت بریزید ، مردم تمام مزایای شهرهای خود را زیر پا می‌گذارند و دنبال آن می‌دوند . بهترین مثال برای این موضوع آبادان است

آبادان که امروزه تمام معنی "آبادان" است بیش از نیم قرن تاریخ ندارد . شصت سال پیش صنعت نفت در آنجا بنیانگذاری شد . کار خوب با حقوق خوب ، همه را به آن طرف کشاند . پسرهای اعیانزاده و نازپرورده‌ای که در قنடை ترمه‌پرورش یافته و در ناز و نعمت به بار آمده و دوران تحصیل خود را نیز در لندن و پاریس گذرانده بودند ، همینکه

بوی خوش پول به مشامشان خورد، تهران را ول کردند و با گرمای شدید آبادان ساختند آنهم آبادان شصت سال قبل که نه پنبه داشت نه کولر، نه خانه، نه آب تصفیه شده، و همد، چه کارگر و چه کارمند مجبور بودند در گرمای سوزان کار کنند و عرق بریزند و از آب اروند رود بخورند و زیر چادر هم بخوابند.

سعدی می‌فرماید:

هرکجا چشم‌های بود شیرین ملخ و مرغ و مور گرد آیند

هرجا کار تولیدی باشد، کارگر و کارمند جمع می‌شود و هرجا کارگر و کار بود نانوا و قصاب و عطار و بقال دکان بازمی‌کنند نابآنه‌انان و شکر و گوشت و کره و شیر برسانند. همه هم به محل خود دلبستگی پیدا می‌کنند و هیچکس بفکر ترک محل خود نمی‌افتد. اینهمه کارخانه که در اطراف تهران است، اگر در شهرستان‌های مختلف بود لااقل کارکنان این کارخانه‌ها با بستگانشان در آن شهرستان‌ها زندگی می‌کردند و الان در تهران نبودند.

بهمین جهت دولت برای سرمایه‌گذارانی که کارخانه‌های خود را دوراز تهران بسازند تسهیلات و مزایای ویژهای قائل شده است.

مولوی می‌فرماید:

گفت معشوقی به عاشق کای فتی تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر شهری که معشوق آدم در آنجا باشد بهترین شهر است و امروز هم معشوق هیچکس
چیزی غیر از پول نیست .

جرم را انسان می‌کند ، چوبش را حیوان می‌خورد

در خیابان پیاده روی می‌کردم و از زیر ساختمان نانام هشت نه طبقه‌ای رد می‌شدم که ناگهان یکی از زنبیل‌های بسیار بزرگ که با آن مصالح ساختمانی را از پائین به بالا می‌فرستادند طنابش پاره شد و این زنبیل که گویا پر از گچ بود درست در پنج سانتیمتری بنده به زمین سقوط کرد .

مثل انبوه مورچگان که در اثر وقوع حادثه‌ای ناگهان از لانه خود بیرون میریزند، همه کسبه دو طرف خیابان هم به شنیدن صدای وحشتناکی که از سقوط آن جسم سنگین برخاست سرآسیمه از مغازه‌های خود بیرون جستند . ازین گذشته تمام گچهای زنبیل هم در هوا پخش شد و سر و لباس عابرانی را که از آن حدود می‌گذشتند و در معرض چنین خطری قرار گرفته بودند سفید کرد .

عملاً حس کردم که چطور گاهی خطر از بیخ گوش آدم رد می‌شود یا گاهی آدم مرگ را به چشم خود می‌بیند . چون آن زنبیل آهنین که یک متر و نیم طول و یک متر عرض و یک متر عمق داشت و از ارتفاع پانزده متری سقوط کرده بود با کشتن من فقط پنج سانتیمتر فاصله داشت .

رنگم از وحشت مثل گچ سفید شده بود و تا مدتی چنان گیج بودم که نمی‌فهمیدم لباسم در اثر پخش شدن گچها سفیدتر از رنگم شده است .

چند نفر دیگر از عابران هم وحشت زده شدند منتهی به اندازه من با آن خطر نزدیک نبودند ولی همه بنای داد و فریاد را گذاشتند .

یکی داد میزد : " چیزی نمانده بود که همه ما را بکشند . "

دومی گفت : " یعنی چه ؟ آخر در کجای دنیا رسم است که جلوی این جور ساختمان ها حفاظ نگذارند ؟ "

سومی گفت : " تمام بیمارستان های سوانح پراز کسانی است که زیر آوار شل و پل شدند . همه برای این است که به کار اینها درست رسیدگی نمی کنند . "

چهارمی گفت : " باید به کلانتری شکایت کرد . "

پنجمی گفت : " بله ، آقا . باید از دستشان شکایت کرد و پدرشان را در آورد . در حق اینها گذشت نباید کرد . اینها از شمر هم بدترند ، از جلاد هم بدترند ، از عزرائیل هم بدترند . "

ششمی گفت : " بله یارو ده میلیون تومن خرج این ساختمان کرده ولی حاضر نیست یک دیوار دویست تومنی جلوش بکشد که مردم صدمه نبینند . "

هفتمی گفت : " بیائید صورت مجلس کنیم . استشهاد تهیه کنیم و به کلانتری بفرستیم . "

همه این رای را پسندیدند و قرار شد یکی شرح واقعه را بنویسد و شکایت نامه را تنظیم کند و دیگران نام و نشانی خود را زیرش بنویسند و امضاء کنند .

بگو مگو در گرفت که چه کسی این شکایت را بنویسد . من که هیچ علاقه ای نداشتم شکایت نامه را بنویسم ، اما چون از همه به خطر نزدیک تر بودم همه به من بدبخت رای دادند .

تا قلم و کاغذ تهیه کردند و من این نامه را نوشتم قریب نیم ساعت طول کشید . در همین فاصله کوتاه آتش حضرات خاموش شد . همه از جوش و خروش افتادند و

شعله‌ها فروکش کرد . ناگهان همه تغییر شخصیت دادند و پر دلی و شجاعت به بزدلی و محافظه‌کاری بدل شد .

یکی از آنها باب محافظه‌کاری و منفی‌بافی را اینطور باز کرد :

— " راستی فکر می‌کنید که واقعا " این استشهاد لازم است ؟ "

دیگری گفت : " نه . حقیقتش را بخواهید ، من فکر نمی‌کنم که اصلا این شکایت اثری داشته باشد . "

سومی گفت : " نفعی که ندارد ، هیچ . ضرر هم دارد و بدتر ما را به درد سر می‌اندازد . چون لابد چند مرتبه ما را احضار خواهند کرد و ما هم باید هی از کار و زندگی دست بکشیم و برای ادای توضیحات برویم و آخر هم هیچ چیز دستگیرمان نخواهد شد . "

چهارمی گفت : بله . به فرض محال که به‌نامه‌ء ما ترتیب اثر بدهند و موضوع را تعقیب کنند صاحب‌این ساختمان خواهد گفت : " من این ساختمان را به فلان شرکت مهندسی کنترات داده‌ام و هر اتفاقی هم که پیش آید مسئولش همان شرکت است نه من . "

آن شرکت هم خواهد گفت : " من این ساختمان را تحت نظر فلان مهندس گذاشتم و مسئولیتش با خود اوست . " آن‌آقای مهندس هم خواهد گفت : " من فلان معمار را سر این ساختمان گذاشتم . اگر در وظائف خود قصوری کرده به من مربوط نیست . "

بالاخره معمار هم گناه را به گردن یک عمله ضعیف بدبخت خواهد انداخت و چون دیگر دیواری از دیوار آن بیچاره کوتاه‌تر نیست ، پایش را دراز خواهند کرد و به چوب و فلک خواهند بست . آنوقت نصفه شب که غرق خواب خوش هستیم با زن و بچه‌ء خود در خانه‌ء ما را می‌کوبد و ما را از خواب می‌پراند که به‌حالش رحم کنیم و رضایت بدهیم تا از سر تقصیرش بگذرند . آخر او هم طناب خود را از زیر بار بیرون می‌کشد و برای مافقط خستگی می‌ماند و بس . "

پنجمی گفت : " بله . اغلب شکایت‌ها آخر به‌همین جا ختم می‌شود . "

همه از ترس اینکه مبادا مجبور شوند و امضائی بدهند به سرعت از دورم پراکنده شدند . کاسب‌هائی هم که بر اثر آن صدای وحشتناک از مغازه‌ها بیرون آمدند ، همه دیگر به داخل مغازه‌های خود رفته بودند . آخر من ماندم با یک دست کت و شلوار که از زور گج بکلی سفید شده بود .

به خانه رفتم و اهل خانه همینکه کت و شلوار کثیف مرا دیدند دورم را گرفتند و جریان را پرسیدند . و وقتی فهمیدند قضیه‌از چه قرار است یکی گفت : "اوه ، خدا خیلی رحم کرده . بهتر است یک پول دور سرت بگردانی و زیر بالش بگذاری و صبح صدقه‌بدهی . " دیگری حرفش را تصدیق کرد و گفت : " بله ، صدقه‌از همه چیز بهتر است . تصدق رفع قضا و بلا می‌کند . " مادر زنم گفت : " بهتر از همه این است که یک گوسفند بکشی . " گفتم : " یعنی برای اینکه جان خودم سالم مانده یک حیوان را بیجان کنم ؟ برای چه ؟ این چه جور انصافی است ؟ "

ازین حرف همه یکه خوردند و بطرف من حمله کردند که : "چه حرفها می‌زنی ؟ بالاخره همه گوسفندها کشته خواهند شد . کدام گوسفندی است که به مرگ طبیعی بمیرد ؟ این حرفها را لابد برای این می‌زنی که نمی‌خواهی پول خرج کنی . ولی درین جورجاها نباید پول خرج کردن مضایقه کرد . زود همین امروز یک گوسفند بکش ، گوشتش را به فقرا بده که بخورند و به جانت دعا کنند . مگر نشنیده‌ای که دعای فقرا بلا را از جان دور می‌کند ؟ به جهنم که پانصد تومن خرج یک گوسفند کردی . فدای سرت ! "

در حدود پانصد تومان خرج گردنم گذاشتند و روز بعد یک گوسفند خریدند که گوشتش را به فقرا بدهند .

بعد از ظهر که به خانه آمدم و از گوسفندی را که بخاطر من شربت شهادت چشیده بود سراغ گرفتم ، فهمیدم که باز کاسه همان کاسه است و آش همان آش . طبق معمول قسمتی از گوشت‌ها به خانه کسانی فرستاده شد که گاهی ریش و گیس پیششان گیر می‌کند مثل مدیره

آرایشگاه زنانه یا پزشک محله . قسمتی دیگر هم به منزل اقوام و همسایگانی رفته که آنها هم به نوبه خود گوسفند نذر فقرا می‌کنند و گوشتش را برای ما می‌فرستند و خلاصه با ما معامله پایاپای دارند .

گفتم : " پس منظورتان از فقرا همین‌ها بودند ؟ "

گفتند : " اوه ! چقدر ایراد می‌گیری ؟ چه معنی دارد که مرد اینقدر در کارهای خانه دخالت کند ؟ "

گفتم : " پس لااقل دکو دهنه گوسفند را برای این غلام قوزی بفرستید که ماشین پاست و بیچاره عیالوار هم هست . "

گفتند : " چرا زودتر نگفتی ؟ دنده‌های گوسفند را برای امروز ظهراً بگوشت کردیم . "

گفتم : " پس کله و پاچه‌اش را به او بدهید . "

گفتند : " چی . . ؟ کله پاچه گوسفند را خودمان نخوریم و بدهیم به مردم بخورند ؟ مگر خودمان دست و پا چلفتی هستیم . . ؟ "

گفتم : " خوب ، پس دل و قلوه‌اش را . . "

حرفم را قطع کردند و گفتند : " بیخود نقشه نکش . فیل و راسته و دل و قلوه‌اش را باید امشب کباب کنیم چون چهار نفر مهمان داریم و دیگر کسی حوصله بازار رفتن و گوشت خریدن ندارد . "

گفتم : " لااقل پوست و روده گوسفند را به یک بیچاره مستحق بدهید که ببرد و بفروشد . "

گفتند : " حواست کجاست ؟ پوست و روده گوسفند سهم کسی است که گوسفند را می‌کشد . "

معلوم شد قصاب سی چهل تومان پول ذبح گوسفند گرفته ، پوست و روده‌اش را هم برده .

خواستم باز اعتراض کنم . ولی مادر زنم مهلت نداد و گفت : "خاطرت جمع باشد که هیچ جای این گوسفند حرام نشده . حتی پشگلش را هم پای گلدانها ریختیم ."

این حکایت به ما می آموزد که هر جا مثل من به حوادث کشنده ای برخوردید و مرگ را پیش چشم دیدید ، ابتدا " جیک نزنید و سرتان را پائین بیندازید و بروید و همینقدر که سالم مانده اید خدا را شکر کنید . چون اگر بخواهید بایستید و سروصدا راه بیندازید اولاً " مدتی وقتتان تلف خواهد شد . ثانياً " هیچکس با شما همراهی نخواهد کرد . ثالثاً پانصد تومان از جیبتان خواهد پرید و درین میان فقط کاسه کوزه سر یک گوسفند بدبخت خواهد شکست و به جای همۀ انسان هائی که ممکن است مسئولیتی در این قضیه داشته باشند فقط یک حیوان زبان بسته مجازات خواهد شد . جرم را انسان می کند و چوبش را حیوان می خورد .

جنگ دیگ و دیزی

چندی پیش من و عده‌ای از همقطاران را به مناسبتی به مشهد دعوت کرده و مهمانخانه‌ای جا داده بودند که تازه ساخته شده بود .

در دفتر مهمانخانه وقتی می‌خواستم نام و نشانی و تاریخ ورود و خروج را بنویسم ، متصدی دفتر گفت : " خواهش می‌کنم به فرنگی بنویسید . "

تعجب کردم و گفتم : " یعنی چه ؟ مگر من فرنگی هستم که به فرنگی بنویسم ؟ " گفت : منظورم این است که بجای " چهارم شهریور بنویسید بیست و شش اوت " . اعتنائی نکردم و گفتم : " من تاریخ ایرانی را می‌نویسم . شما اگر میخواهید آنرا به تاریخ دیگری تبدیل کنید ، مختارید . "

بعد کلید اتاقی را که برایم معین شده بود گرفتم و به اتاقم رفتم . در روی میز توالی چشم به کارتی افتاد که رویش نوشته بود : " مزاحم نشوید " و مسافر معمولاً هنگام استراحت که میخواهد کسی مزاحمش نشود آنرا به در اتاق خود می‌آویزد . انگلیسی این جمله را با حروف درشت ولی فارسی آنرا بسیار ریز نوشته بودند بحدی که مشکل کسی می‌توانست از فاصله دو متری آنرا بخواند مثل اینکه فارسی را فقط برای خالی نبودن عریضه نوشته بودند و اصل بر این بود که تنها جمله انگلیسی آن چشمگیر و خوانا باشد . با خود گفتم لابد یا کارکنان این مهمانخانه مثلاً باربر و فراشو پادو و پیشخدمت همه انگلیسی را بهتر از فارسی

میخوانند یا اینکدولیا، امور مهمانخانه فکر کردند ایرانی احتیاج به استفاده از این کارت ندارد و اگر هم وقت خواب آنرا به پشت در اتاق خود آویخت چنانچه ایرانی دیگری به سراغش آمد و آن جمله را به علت ریزی خط و ناریکی راهرو نتوانست بخواند و مزاحم او شد اشکالی ندارد. ولی اگر یک مسافر خارجی آنرا هنگام استراحت بکار برد، همپالکی های خارجی او بتوانند آنرا بخوانند و مزاحمش نشوند.

در داخل اتاق و دالان ها و سالن های مهمانخانه هیچ چیزی که رنگ ایرانی داشته باشد دیده نمی شد، نمای خارجی ساختمان مجلل مهمانخانه هم اثری از معماری و کاشیکاری اصیل ایرانی که تناسبی با شهر تاریخی و بناهای تاریخی مشهد داشته باشد نشان نمیداد حتی گوشه دستمال کاغذی که سر میزها میدیدیم نام مهمانخانه به انگلیسی نوشته شده بود، فکر کردم شاید این مهمانخانه مشتریان خارجی زیاد دارد ولی بعد معلوم شد برعکس، مسافر خارجی خیلی کم دارد و نسبت مشتریان اروپائی به ایرانی یک درصد است.

شب سر میز شام جوان آراسته خوش سر و لباسی که پایون هم بسته بود، از ما پرسید که چه میل داریم. یکی جوجه کباب و دیگری ششلیک و سومی استیک میخواست.

پس از یادداشت غذاها عینا "این حرفاز دهانش بیرون آمد؛ "ولدن باشه؟" رفقا معنی "ولدن" را نفهمیدند و هاج و واج ماندند. بدین جهت توضیح داد که؛ "منظورم این است که می خواهید خوب پخته شده باشد یا نیمه پخته و آبدار باشد؟" از او پرسیدم؛ "شما انگلیسی خوانده اید؟" جواب داد؛ "نه" گفتم؛ "با انگلیسی ها کار کردن اید؟" گفت؛ "نه".

زیاد سؤال پیچش نکردم و سر بسرش نگذاشتم. به نظر من این خیلی مضحک بود که یک ایرانی، که انگلیسی نمی داند، لغت انگلیسی بکار برد آنهم در صحبت با ایرانی دیگری که او هم مثل خودش انگلیسی سرش نمی شود.

ولی او تقصیری نداشت زیرا ناچار بود که خود را به رنگ محیط درآورد و بقول فرنگی ها

خود را "آدابته" بکند چون در سراسر محیط مهمانخانه تظاهر به فرنگی مآبی موج میزد . مهمانخانه هم تقصیر نداشت و این کار را برای جلب مشتری میکرد چون میدانست خیلی ها از این فرنگی بازی خوششان می آید . و من نمیدانم این "مرض" کی از گریبان ما دست بر می دارد .

حتی فرم لباس زنان ما را باید فرنگی ها معین کنند ، خانمها هر فصلی تا ژورنال مربوط به آن فصل از فرنگ نیاید ، نمی توانند راجع به فرم لباسی که می خواهند بدوزند تصمیم بگیرند .

کسی که امروز به فکر زن گرفتن می افتد و در خصوص وجاهت همسر آینده خود سخت گیری بخرج میدهد در حقیقت کوشش بیهوده ای میکند چون فردا معلوم نیست زن او به چه صورتی در خواهد آمد زیرا اختیار آرایش او هم نه بدست شوهر اوست نه بدست خود او ، این اختیار هم بدست فرنگی هاست و طرز آرایش چشم و ابرو ، رنگ روژ لب و صورت ، رنگ سایه چشم و مدل کیف و کفش و غیره و غیره ، همه را فرنگی باید طرح ریزی کند . خلاصه سراپای وجود همسران ما به سلیقه فرنگی ساخته میشود نه به سلیقه خودمان یا خودشان .

ناگفته نماند که گروهی از مردان هم در پیروی بی چون و چرا از مدهای فرنگی با زنان برابری می کنند . آخر زن و مرد برابرند و چه بسیار از زنان یا مردان که مدی یا فرمی را انتخاب می کنند که ابدًا باریخت و قد و قواره شان تناسب ندارد ولی چون فرنگی آنرا پسندیده اینها هم گوئی خود را موظف می دانند که آنرا بپسندند .

ما غالبا از آنچه خود داریم غافل می مانیم و به آنچه بیگانگان دارند با چشم حسرت نگاه می کنیم . حتی متاعی را که مال خود ماست و امروز قدرش را نمی دانیم اگر فردا خارجیان فروشنده اش شوند ، آنوقت برای خریدنش سر و دست می شکنیم .

من باب مثال کرسی یکی از ابتکارات ایرانی بود که در زمستان افراد خانواده دورش

می نشستند و خود را گرم می کردند . رویش سفره ناهار و شام می انداختند و بزم می گسترده و به گپ زدن می پرداختند . خلاصه به تمام معنی " مایه گرمی محفل " بود . ولی بر اثر هجوم بخاری های نفتی و گازی و برقی و شواژ بالاخره از چشم ما افتاد و داشت کم کم قدیمی می شد و از بین میرفت که ناگهان دوباره مد شد . علتش این بود که یک کمپانی خارجی آمد و یک کرسی برقی درست کرد و دربارش سر و صدا راه انداخت .

نصب یک دستگاه ساده برقی در کرسی کاری بود که از عهده هر برقکار ایرانی برمی آمد ولی بطور قطع اگر یکی از هم میهنان خودمان پیشقدم می شد و کرسی برقی می ساخت و به بازار عرضه میکرد ، همه مسخره اش می کردیم و می گفتیم کرسی دیگر ورافتاده ، بهداشتی نیست ، آدم را تنبل میکند و با یک سری ازین حرفها مهرباطله روی خودش و اختراعش می زدیم . ولی وقتی خارجی کرسی برقی ساخت دیگر آن معایب را نداشت . هم مد بود و هم بهداشتی و هم آدم را زرنک می کرد .

در دنیا بهترین پلو را آشپز ایرانی می پزد و برنج را در هیچ جا بهتر از ایران ، در نمی آورند . پلوی ایران در سفره اروپائیان نیز دارد جا باز می کند . و طبیعتاً " خارجیانی که از پلوی ما خوششان می آید و میخواهند آنرا بپزند ، باید طرز پختن پلو و تهیه دیگ پلوپز را هم از ما پیروی کنند . ولی ما عوض اینکه دیگ پلوپز مدرنی بسازیم که قابل عرضه به بازارهای خارجی باشد ، نشستیم تاپیک خارجی بیایید و برای ما که خودمان پلو را بمراتب بهتر از او می پزیم پلوپز برقی بسازد و دخترکی هم هر شب روی پرده قر بدهد و بگوید : " پلوی ایرانی با پلوپز ژاپنی ، آبش را بریز و دو شاخه اش را بزن به بریز " و با این شکر فحاشی هر روز تندتند از آن دیگها به مردم چاشنی کند .

خوب حالا دیر نشده ، ما چیزهای دیگر و فرصت های دیگر هم داریم . آبگوشت هم غذای لذیذ ایرانی است . چه مانعی دارد که یکنفر پیدا شود و دیزی برقی درست کند ؟

اما معلوم نیست که چنین کالائی مثل دیگ و کرسی برقی رواج خواهد یافت یا این دیزی هم چون ایرانی ساخته از دیگ خارجی شکست خواهد خورد و سازنده اش را ورشکست خواهد کرد .

جوانی که با انگشت خود چشم خود را در آورد

سابقا یعنی تا قبل از اینکه تریاک کشیدن ممنوع شود ، هر کس به دردردی که گرفتار می شد برایش یک ماش تریاک تجویز میکردند .
بعضی می گفتند تریاک علاوه بر اینکه درمان تمام درهاست علاج همه غم و غصه ها هم هست .

صدها هزار معجزه وافور میکند یک معجز اینکه غم ز دلت دور میکند
ولی در همان اوقات کسانی بودند که به این حرفها می خندیدند و می گفتند ؛
" تریاکیها به هر کس که دنداناش درد کند میگویند علاجش یک پک تریاک است ، هر کس گوشش درد بگیرد باز میگویند علاجش یک پک تریاک است ، به هر کس که کمردرد دارد میگویند علاجش یک پک تریاک است ، این ترجیع بند تریاکیهاست و چون گرفتار این سم خانمان سوز هستند میخواهند دیگران را هم مبتلی کنند تا خودشان در اقلیت نمانند ."
کسانی هم که معتاد بودند تظاهر به تریاک کشی نمیکردند ، بر عکس ، همیشه میخواستند طوری جلوه دهند که کسی پی به اعتیاد آنها نبرد به همین جهت اغلب خوش سلیقه و ترو تمیز و شیک پوش از آب در می آمدند .

اگر هم کسی اعتیاد آنها را به رخشان میکشید عذری می آوردند . مثلا می گفتند ؛
" ما از وقتی که گرفتار فلان درد یا فلان مصیبت شدیم به تریاک کشیدن افتادیم ."

به هر صورت ، اگر در آن ایام اولاً از اعتیاد خود شرم داشتند و ثانیاً رفع غم و درد را بهانه این اعتیاد قرار میدادند ، در این روزگار ، برعکس ، به استعمال تریاک و حشیش و ماری جوانا و ال.اس.دی و غیره و غیره افتخار میکنند .

در خانهٔ برخی از ثروتمندان ، مخصوصاً تازه بدوران رسیده‌ها ، حوضخانه‌های شیک و اتاق‌های زیبا و مخده‌های زربفت برای لم دادن و استعمال مواد مخدر ترتیب داده شده صاحبخانه هم بجای تعریف از زینت‌آلات گرانبهای آن سرای زرنگار فقط به تعریف از حقّهٔ چینی عتیقه عهد خاقان مغفور و وافور چوب کهور و زغال جکسون و منقل و انبرکار فلان صنعتگر میپردازد یا با آب و تاب از تریاک اعلا صحبت میکند که دوستی از ماهان یا جای دیگربرایش فرستاده یا سیگار ماری جوانا و یا ال.اس.دی را پیش میکشود یا غرور مخصوصی شرح میدهد که فلان آقا به خاطر او خود را به خطر انداخته و آنرا از اروپا یا آمریکا قاچاق آورده است .

در این بزم‌های شبانه حتی علیامخدرات روی مخده‌ها پر و پای بلورین را ولو میکنند و به استعمال مواد مخدر میپردازند .

در قدیم وقتی کسی ثروتمند می‌شد ، خیرش بماهل محل می‌رسید ، از بینوایان دستگیری میکرد و گاهی وسیله ازدواج دختر و پسر فقیری را فراهم می‌ساخت . به دختر جهیز میداد و برای پسر بساط عروسی راه می‌انداخت ، این کار اگر فقط برای رضای خدا بود که چه بهتر . اگر محض ریا کاری هم بود ، باز منفعتی از آن به مردم میرسید و بقول حافظ : " از آن‌گناه که نفعی رسد به غیر چه باک ؟ "

اما امروز عده‌ای از افرادی که پول و پله‌ای بهم میزنند اغلب ثروتشان یا صرفاً احتکار ارزاق عمومی میشود یا وسیله ارتکاب اعمالی که جز تجاهر به فسق و تظاهر به فساد اسم دیگری نمیتوان رویش گذاشت .

و از آنجا که کارهای ثروتمندان مورد تقلید سایرین واقع میشود ، کم‌کم اشخاص

دیگری هم که جز یک نان بخور و نمیر و یک آب باریک در زندگی چیزی ندارند، از آنها پیروی میکنند و گرفتار اعتیاد میشوند.

آنوقت در برابر آن خانم‌هایی که شراب ثروت سرمست غرورشان کرده و شبها هرکاری که دلشان بخواهد می‌کنند بدون اینکه به فردای خود بیندیشند، زنان تنگدستی را هم می‌یابید که شوهرانشان تازه معتاد شده‌اند، این زنان روز را با دلهره شب میکنند و شبها هم با شوهرانشان دعوا و مرافعه دارند چون می‌ترسند آتش اعتیاد زندگی محقرشان را تبدیل به خاکستر کند و خودشان و بچه‌های معصومان را به خاک سیاه بنشاند.

برخی از بزرگان ما عقیده دارند که:

آدمیزاده طرفه معجونی است کز فرشته سرشته و ز حیوان
گر کند سیل این، شود کم‌ازین وررود سوی آن شود به از آن

این آدمیزاده از یک طرف به نیروی علم فضا را تسخیر میکند و از فرشته بیشتر میبرد و بقول مولوی تبدیل به مرغ بلند پروازی میشود که ستاره‌های آسمان دانه‌های او خواهند بود و بقول سعدی به جایی میرسد که بجز خدا نمی‌بیند، از طرف دیگر وقتی میخواهد از انسانیت برگردد و به حیوانیت بگراید در یک چشم بهم زدن کت درنده‌ترین حیوانات را از پشت می‌بندد.

مجله سلکسیون هر ماه مقاله‌ای درباره زیانهای مواد مخدر دارد.

یکبار نوشته بود: «روز یکشنبه به کارمندی گفتند: "چهنشستهای که پسر تو خون‌راه انداخته و عده‌ای را کشته!" او این حرف را شوخی پنداشت و گفت: "من یک پسر دارم که دانشجویست و از بابت او هم خاطرم جمع است چون جز درس خواندن کار دیگری ندارد و همیشه هم شاگرد اول است."»

ولی بعد معلوم شد که همان جوان پاک و سر‌بزیر و درس‌خوان بزرگترین شرارت را مرتکب شده چون در آن روز تعطیل برای تفریح پیش چند تن از همشاگردان خود رفته و

و ادارش کرده اند که ال.اس.دی را امتحان کند . سپس گفتگوی مذهب به میان آمده و یکی دو نفرشان از مذهب بدگویی کرده اند ، آن جوان هم که کاملاً تحت تاثیر ال . اس . دی قرار داشته به خانه رفته و اسلحه پدر خود را برداشته و به کلیسا رفته و تا آنجا که فشنگ داشته مردم بی گناه را به گلوله بسته و سیلاب خون به راه انداخته است .

در شماره دیگری از همین سلکسیون شرح حال جوانی بود که در اثر استعمال ال.اس.دی حال جنون پیدا کرده و با انگشت خود چشم خود را از حدقه در آورده بود .

همچنین پدر و مادری بچه شیر خوار خود را پیش دختر خود گذاشتند و از خانه بیرون رفتند . وقتی برگشتند دیدند دخترشان ال.اس.دی استعمال کرده و در حال جنونی که به وی دست داده از گریه بچه به ستوه آمده ، تمام بدن بچه را کره مالیده و در فر گذاشته و کبابش کرده است .

من همیشه این به نظرم عجیب می آمد که قاچاقچیان و فروشندگان مواد مخدر را بگیرند و اعدام کنند ولی خریداران^۱ که مشوقین و مرتکبین واقعی شمرده میشوند ، آزاد بگذارند و با مسبب بجنگند ولی به سبب کاری نداشته باشند . آخر اگر خریداری نباشد که فروشندهای به وجود نمی آید . اگر مصرف کننده ای نباشد که تولید کننده ای پیدا نمیشود پس باید جلوی مصرف کننده را گرفت تا تولید کننده خود بخود از بین برود وگرنه تا مصرف کننده وجود دارد تولید کننده را نمیتوان از بین برد حتی با اعدام . چنانکه دیدیم تا بحال اینهمه قاچاقچی اعدام شدند و از بین رفتند ولی قاچاق از بین نرفت . خوشبختانه اکنون دولت ب فکر علاج اصلی درد افتاده است .

بقول حافظ : " نیت خیر مگر دان که مبارک فالی است . "

ولی به نظر من باید کاری کرد که معتادان اولاً بطریق صحیح معالجه شوند . معتاد حکم بیمار را دارد و بیمار را با کتک و توپ و تشر نمی توان درمان کرد . ثانیاً مشکلتر از معالجه این بیماران تهیه زمینهای برای بعد از بیماری آنان است که دوباره فیلشان یاد

هندوستان نکند و پس از خارج شدن از بیمارستان مجدداً به سر وقت اول بر نگردند .
از همه مهمتر این است که این مبارزه به نحوی استوار و پی گیر ادامه یابد و مثل
اغلب کارها نباشد که خیلی گرم به آن می چسبیم و خیلی زود هم سرد می شویم نظیر عادت
دادن عابران پیاده به عبور از خط کشی که هر چند سال یک بار فقط دو سه روز با شدت
دنبال میشود و بس .

بیست و هفتم تیر ۲۵۳۳

خانه تکانی و جیب تکانی

نزدیک عید همه سرگرم خانه تکانی هستند که سنت پسندیده‌ای است و هر سال پیش از فرا رسیدن نوروز انجام می‌شود تا آلودگی‌ها را از میان ببرد و خانه را برای عمو نوروز که مهمان عزیزی است پاکیزه و آراسته سازد .

معمولا با سالی یک‌بار خانه تکانی علاوه بر چرک و کثافت و گرد و غبار اشیاء کهنه و فرسوده و بی‌بهره را هم دور می‌ریزیم . مثل چک‌های بیمحل و قبوض لاوصول که هرگز به پول نزدیک نمی‌شوند و باید در کوزه گذاشت و آبش را خورد . یا دفترچه تلفن که ده سال پیش انتشار یافته و حالا دیگر تمام شماره‌هایش عوض شده است ، یا برخی از کتابهایی که خریدیم و همینکه چند صفحهاش را خواندیم فهمیدیم که به یک بار خواندن نمی‌ارزد یا صفحات ترانه‌هایی که روزی خیلی عزیز بودند و مغز و معنایی داشتند ولی رواج ترانه های بیمعنی آنها را از گود بیرون کرد و از مد انداخت . یا قرص و کپسول‌هایی که در طول سال از دکتر گرفتیم و لب زدیم یا یکی دو تا از آنها را خوردیم و دیدیم نخوردن آنها برای سلامت بدن نافع تر از خوردن آنهاست .

خانم خانه‌دار هم تا آنجا که می‌تواند همه آت‌اشغال‌های دست و پا گیر را از خانه بیرون میریزد و کیف و کفش و کلاه‌های قدیمی و دمه‌ده خود را هم سخاوتمندانه به این و آن می‌بخشد و عقیده دارد که تمام چیزهای کهنه را باید دور ریخت جز شلوار جین را

که هر چه نخ نما تر و پاره تر باشد بیشتر مورد پسند آقا زاده است .

بله . به عقیده خانم ، دم عید باید آنچه را که کهنه است دور انداخت و شکی نیست که اگر علیا مخدره اختیار تام داشته باشد ، هر چه میل و فرش قدیمی است همه را به ثمن بخت خواهد فروخت و با قیمت گزاف اثاثی را جانشین آنها خواهد کرد که ظاهرا " نو هستند ولی یک دهم ارزش آن کهنه ها را ندارند .

اما خوشبختانه آقای خانه مخالف است و می گوید اگر قرار باشد هر چه را که کهنه است از سر باز کنیم پس تکلیف ما با خانم چیست که از همه کهنه تر است ؟

درین روزها حتی کاسب های ناقلای ما هم فرصت را غنیمت می شمارند و به خانه تکانی یا " دکان تکانی " می پردازند و در زیر عنوان غلط انداز و مردم فریب " حراج " هر چه بنجل دارند از سر باز می کنند .

به نظر من جا دارد که وزارتخانه ها و مؤسسات هم به یک " خانه تکانی اداری " دست بزنند و تشکیلات زائد را کنار بگذارند ، و حتی اگر ممکن باشد ، مقررات مزاحم را هم دور بریزند چون خیلی از آنها شاید امروز دیگر به هیچ دردی نخورند جز اینکه گاهی چوب شوند و لای چرخ ارباب رجوع قرار گیرند .

اتفاقا تهران هم هر سال هنگام عید قسمتی از جمعیت زائد خود را بیرون می ریزد و مثل آدم بسیار عیالواری که مقداری از نانخورهای خود را دک کرده ، چند روز استراحتی می کند و نفسی می کشد . در این چند روزه بار ترافیک شهر سبک می شود و مردمی که از مسافرت نوروزی محروم ماندند ، در عوض از آرامش و آسایش و فراوانی آذوقه و آسانی رانندگی بهره می برند .

اسم شهر تهران را بردم و به یاد شهردار افتادم . ایکاش شهردار محترم تهران هم برای رفع آلودگی هوا و طرز صحیح و بهداشتی جمع آوری زباله ها فکری می کرد و این شهر را که در حکم خانه ماست دم عیدی پاک و پاکیزه می ساخت . بنده فرمایشان را

قبول دارم که تهران زیباترین شهر دنیاست ولی مگر هر که زیباتر از همه شدن باید به حمام برود ؟

همانطور که بهار در باغ به خانه تگانی می پردازد و خار و خس را بیرون می ریزد و شکفتگی را جانشین پژمردگی می سازد ، همانطور که ما خانه های خود را از آلودگی پاک می سازیم ، چه خوب است که خانه تگانی اخلاقی^۱ نیز از نظر نیندازیم و گرد و غبار کینه ها و کدورت ها را از خانه دل بروییم و مثل پلیدی هایی که از رخت و لباس خود می شوئیم اندیشه های پلید را هم از لوح خاطر بشوئیم ، از همه بالاتر این که از صفاتی مثل تنبلی و سستی و سهل انگاری و درویش مسلکی که دست و پا را فلج می کنند و آدم را از حرکت و پیشرفت باز می دارند پرهیز جوئیم و آنها را بکلی سه طلاقه کنیم که دیگر مجالی برای رجوع نداشته باشند .

افسوس که هر سال در این ایام چنین حرف هایی زده می شود اما ابداً گوش مابدهکار نیست و تنها کاری که عملاً صورت می دهیم یکی همان خانه تگانی معمولی است و دیگر " جیب تگانی " ، بدین معنی که اسکناس های کهنه و نیمه دار هزار تومانی و پانصد تومانی را چنگ چنگ دور می ریزیم و بجای آنها یکی دو دسته اسکناس بیستی و دهی^۲ نو در جیب می گذاریم که آنها را هم به اسم عیدی دادن در ایام نوروز دور بریزیم .

خواستگاری دختر امیر

آورده‌اند که امیری بود و دختری داشت فرشته خصال و صاحب جمال که زیباتر از او چشم روزگار ندیده و فریباتر از او گوش فلک نشنیده بود. هزاران عاشق زار و دل‌داده بیقرار داشت.

امیر بر آن شد که ترتیبی دهد تا از مزاحمت خواستگاران برهد، ازین رو معماهایی طرح کرد که هیچ کس را یارای حل آن نبود. آنگاه منادیان را فرمود تا در شهرها ندا در دهند که هر کس به خواستگاری دختر امیر می‌رود اگر سه معما را حل کرد امیر دخترش را بدو خواهد داد. و اگر حل نکرد جلاد سرش را در کنارش خواهد نهاد.

هر جوانی که خود را شایسته همسری دختر می‌دانست بدان دیار می‌شتافت ولی در حل معما توفیق نمی‌یافت لذا جلاد خونس را می‌ریخت و سرش را از کنگره قصر می‌آویخت. پس از آن هر کس که می‌آمد و چشمش به آنهمه سر می‌افتاد که از کنگره آویزان بود از همان اول چنان از بیم جان آشفته خاطر می‌شد که اگر چیزی هم میدانست از یاد می‌برد و هم امتحان را می‌باخت و هم سر را.

تا یک روز سر و پا برهنه‌ای که او را حسن کچل می‌خواندند از دروازه شهر وارد شد و همینکه داستان دختر امیر را شنید دل به دریا زد و جان در کف گذارد و گفت: گر فدای قدم یار گرامی نشود گوهر جان به چه کار دگرم باز آید؟

از قضا توفیق او را یار و بخت او را مددگار بود ، به یک چشم بر هم زدن هر سه معما را حل کرد و به دامادی امیر سرافراز گردید .

عاقل به کنار دجله تا پل می جست دیوانه پا برهنه از آب گذشت
از این گونه داستان ها در کتابهای قصه زیاد خوانده ایم و می دانیم که پایان اغلب آنها همین طور است ، آنانکه مال و جمال و کمال دارند می بازند و آنها که بخت و اقبال دارند می برند .

یک قوم نکوشیده رسیدند به مقصود

قومی بدویدند و به مقصد نرسیدند

حالا اسم همان معماها را کنکور گذاشته اند . و مثل همان خواستگاران دختر امیر که وقتی چشمشان به سرهای آویخته از کنگره می افتاد دست و پای خود را گم می کردند داوطلب شرکت در کنکور هم وقتی یادش می افتد که هر سال چند هزار نفر درین مسابقه شکست خورده اند وحشت زده می شود و هنگامی که عازم شرکت در کنکور است خیال می کند حکم امیر ارسلان نامدار را دارد که به جنگ الهاک دیو می رود .

خوب راستی مگر ما چند تا دانشگاه داریم که اینهمه دانشجو بپذیریم ؟ چند تا دختر داریم که اینهمه خواستگار برایش آمده اند ؟ بهتر نیست که هی هر سال معما را سخت تر کنیم که آسان تر کلک خواستگارا کنده شود ؟

تا شش هفت سال پیش هر دانشگاهی کنکور یا امتحان جداگانه ای داشت و اگر جوانی حریف کنکور دانشگاه تهران نمی شد می توانست با دانشگاه های دیگر کنار بیاید . مثلاً دانشگاه ملی دیپلمه هائی را که از معدل ۱۳ به بالا داشتند بدون کنکور می پذیرفت .

سال بعد معما را سخت تر کردیم و گفتیم دانشگاه ها و دانشکده های دیگر همه یک کاسه

شوند و یک کنکور بگذارند و همه داوطلبان هم از غربال همین یک کنکور بگذرند .
پسر من از دبیرستان هدف که جزو بهترین دبیرستان های تهران است با معدل ۱۷

دیپلم گرفته بود. او در آن کنکور که تحت عنوان کنکور سراسری انجام گرفت شرکت کرد و موفق نشد.

از این حکایت چنین نتیجه می‌گیریم که در سال قبل از آن جوانی که با معدل ۱۳ دیپلمه شده بود می‌توانست وارد دانشگاه شود ولی سال بعد از برکت وجود متد جدید جوانی که با معدل ۱۷ دیپلم گرفته بود نمی‌توانست به دانشگاه برود.

این روش را خوب است همیشه دنبال کنیم، کاری کنیم که معما هر سال تغییر قیافه دهد و ماسک تازه‌ای بصورت بگذارد و خواستگاران را که با قیافه جدید وی آشنائی ندارند غافلگیر کند و به ریششان بخندد.

مثلا بچه از اول که وارد دبیرستان می‌شود خوب است همه در کله او کنند که ادبیات و تاریخ و جغرافیا به هیچ دردی نمی‌خورد، آنچه مهم است، دروس طبیعی و ریاضی است. اگر در این دروس نمره کم بیاورد نیم عمرش بر فناست.

طی امتحانات مختلف دبیرستان هم عملا بهاو ثابت کنند که به دروس طبیعی و ریاضی اهمیت بیشتر و نمره بیشتر می‌دهند. طبیعی است که بدین ترتیب بچه به جای مطالعه ادبیات و تاریخ و جغرافیا بیشتر به طبیعیات و ریاضیات می‌چسبد. آن وقت موقع کنکور ناگهان بیخ گوش نهیب دهند که سوالات کنکور بیشتر راجع به ادبیات و تاریخ و جغرافیا خواهد بود و اگر ازین دروس چیزی سرش نشود کلاش پس معرکه است.

از این جور چوب‌ها زیاد می‌توان لای چرخ خواستگاران گذاشت تا چرخشان از گردش باز ماند و به مقصد نرسند.

مثلا برای هر سؤال قریب چهل ثانیه وقت می‌دهند. این مهلت خیلی زیاد است. می‌توان کمترش کرد.

در فرم درخواست شرکت در کنکور هم می‌توان قید کرد که اگر خط خوردگی یا اشتباهی در کارت در خواست باشد بدان ترتیب اثر داده نخواهد شد. وای به حال جوانی که در

حین پر کردن فرم اشتباه کند و مثلاً حسن را حسن بنویسد و بعد نقطه‌اش را خط بزند .
همینکه خط زد خیط کرده است .

در میدان کار زار یکی از راههای شکست دادن حریف این است که نگذارند بیچاره
نفس تازه کند و تا خرد و خسته‌است کارش را بسازند . همین سیاست را هم ما می‌توانیم
برای از پا در آوردن جوانان به‌کار ببریم .

الان دانش‌آموز سال آخر دبیرستان سه امتحان باید بدهد : یک امتحان داخلی به
خاطر معرفی برای امتحان نهائی ، و هنوز خستگی در نکرده باید امتحان نهائی بدهد ؛
بعد هم بی‌اینکه فرصت استراحت کافی داشته باشد باید خود را برای کنکور آماده کند .
این جوان خسته و فرسوده شب کنکور هم از هول فردا طبیعتاً خوب خوابش نمی‌برد .
یا اگر راهش دور باشد تصمیم می‌گیرد که شب را در حوالی محل کنکور به صبح برساند .
و چون درست نمی‌خواهد صبح طبیعتاً سر امتحان چرت می‌زند و ناگفته پیداست که نتیجه
چه خواهد بود .

عدمای هم ممکن است وسیله نقلیه پیدا نکنند و دیر برسند و از شرکت در کنکور
محروم شوند .

علاوه بر دوری راه‌ها و شلوغی خیابان‌ها عوامل دیگری هم هستند که میتوان برای
محروم کردن خواستگاران از آنها کمک گرفت .

اگر یادتان باشد یکبار هم شنیدیم که چاپارخانه مبارکه دسته‌گل به‌آب داده و
مقداری از درخواست‌های کنکور را با درخواست‌های زیارت کربلا به سازمان اوقاف برده
است . پسر کوچک من که داوطلب کنکور است می‌گفت : " لابد اگر برای کنکور دعوت‌م
نکردند ، برای کربلا دعوت‌م می‌کنند . "

مسابقات بزرگ فوتبال هم درست در همین فصل برگزار می‌شود که فصل امتحانات
است . و جوانان ما که اکثراً شیفته فوتبال هستند باید یک چشمشان به کتاب باشد و یک

چشمشان به تلویزیون که فلان مسابقه را تماشا کنند یا اصلاً کتاب را کنار بگذارند و با اهل خانه درباره این تیم و آن تیم جر و بحث راه بیندازند .

به علل فوق و علت های دیگر که خودتان بهتر میدانید آقا زاده پشت کنکور میماند و پدر و مادر که نمیخواهند وقت بچه تلف شود هر طور شده حتی با گرو گذاشتن طشت و طاس نور چشمی خود را به خارج میفرستند . اگر در آن جا خدا نکرده عوض تحصیل دنبال فساد رفت و گمراه شد بیهانه به دست عده ای می دهد که بگویند فرستادن بچه ها به خارج جنایت است و اگر هم خوب درس خواند و بجائی رسید و در همان مملکت کار گرفت و ماندگار شد باز هم گزک به دست عده ای می دهد که صحبت از فرار مغزها بکنند و داد بزنند که چرا مرغی که آب و دانه خود را در این جا خورده حالا تخم طلائی خود را در جای دیگر می گذارد .

این خرده گیری ها همه بجاست . ولی باید به این خرده گیران گفت : " شما که می خواهید فردا برای از دست رفتگان افسوس بخورید چرا امروز کاری نمی کنید که از دست نروند ؟

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی ورنه بسیار بجوئی و نیایی بازم

پائیز ۲۵۳۴

دندان برای غذا خوردن است نه گاز گرفتن

پریروز روز دندانپزشکی بود . چهارده سال پیش در ۲۴ دیماه جامعه دندانپزشکی ایران تولد یافته و سالروز تولدش " روز دندانپزشکی " نامیده شده است . دیروز من به مطب یک دندانپزشک رفتم که خیلی شوخ و اهل حال است و این شعر را هم با خط نستعلیق نیم بند نوشته و به دیوار اطاق خود زده بود :

دندان که در دهن نبود خنده بدنماست

دکان بی متاع چرا واکنده کسی ؟

اتفاقاً کلمه آخر این شعر نظرم را جلب کرد و دیدم " سین " آن یک دندان کم دارد . به مناسبت روز دندانپزشکی با آقای دکتر مصاحبی ترتیب دادم که ذیلاملاحظه میفرمائید :

— آقای دکتر بفرمائید ببینم چرا بچه هنگامی که می خواهد دندان در بیاورد اینقدر نحسی می کند و ونگ ونگ راه می اندازد ؟

— گمان می کنم در همان کودکی بد او الهام می شود که این شعر سعدی که گفته :
" هر آنکس که دندان دهد نان دهد " زیاد با حقیقت وفق نمی دهد و در واقع دندان در آوردن مقدمه جان کندن و تلاش برای نان پیدا کردن است . این است که برای دندان در آوردن عزا می گیرد چون می بیند دورانی که غذائی به راحتی آب خوردن از گلویش

پائین می‌رفت قریباً به پایان خواهد رسید .

در این جا بی مناسبت نیست این لطیفه را هم بشنوید که ملانصرالدین یک چاقو پیدا کرد و به خانه برد . زنش پرسید : " این چیست ؟ " جواب داد : "چهاره است . هنوز دندان در نیاورده . . "

— آیا در بزرگی هم ممکن است کسی دندان در آورد ؟

+ بله . مخصوصاً " دندان عقل در بزرگی " یعنی از بیست سالگی به بعد می‌روید و در برخی از اشخاص این دندان‌ها هرگز بیرون نمی‌آیند .

— چرا اسمش را دندان عقل گذاشته‌اند ؟

+ چون هنگامی در می‌آید که آدم بالغ شده و به عقل رسیده است . ولی این وجه تسمیه اساسی ندارد . بسیاری از اشخاص هستند که مدت‌هاست دندان عقل در آورده‌اند ولی عقل ندارند؛ در عوض همه چیز دارند !

— بالاخره بفمائید کدام دندان است که بعد از همه دندانها در می‌آید ؟

+ (با لبخند) ، " دندان عاریه "

— چه وقت باید دندان را کشید ؟

+ البته موقعی که کرم خورده باشد ، مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند :

یار رقیب دیده سزایش ندیدن است دندان کرم خورده علاجش کشیدن است

— هیچ‌دندانی هست که هرگز آنرا نکشند ؟

+ (با خنده) فکر می‌کنم فقط دندان طمع است که برخی از اشخاص دلشان نمی‌خواهد

آن را بکشند. چون آنرا برای مال مردم خوری، نزول خوری، مرده خوری و زمین خوری لازم دارند حتی پول ما را هم با آن دندانها می‌خورند . بعد از ده جلسه که صرف اصلاح دندان‌شان کردیم ، وقتی صورت حساب می‌فرستیم هی امروز و فردا می‌کنند و آخر طلب ما را بالا می‌کشند . بعضی‌ها چنان خون مردم را می‌مکند که گوئی دندان دراکولا دارند . برای

ظل السلطان که حاکم ستمکاری بود ، کلفت جوان ساده لوحی آورده بودند .
صبح که این زن به اطاق ظل السلطان رفت دید مشغول مسواک کردن دندان است .
با ترس و وحشت بیرون دوید و به نوکرها گفت : " خدا به داد برسد ! آقا دارد دندان
های خود را تیز می کند ! "

— چرا بعضی از اشخاص زود دندانشان خراب می شود ؟ "

+ چون لابد شیرینی یا ترشی زیاد می خورند . سیگار و تریاکی می کشند یا مدام آلوچه
سگک و آلبالو خشکه و لواشک آلو نشخوار می کنند . یا شب در رستوران گوشت هائی را
نیش می کشند که از چرم گاومیش سفت تر است و حتی دندان ببر هم به آن کارگر نیست .
گاهی هم زیر دست از زیر دست زور می شنود و بجای این که طبق معمول دندان روی
جگر بگذارد و تحمل کند ، زبان به اعتراض می گشاید و در نتیجه مشتی به دهانش می خورد
که اسمش را " جواب دندان شکن " گذاشته اند .

گاهی زنی با دندان تن و بدن هوویش را تکه تکه می کند یا مستأجری ضمن دعا با
مالک می خواهد با دندان خرخره اش را بچَود . و البته دندان از کندو کاو با این جور
گوشت های ناباب خراب می شود .

— آیا شما مشتریان دائمی هم دارید یا نه ؟

+ برخی از دندانپزشکان وقتی همه دندان های کسی را می کشند دو ردیف دندان
مصنوعی برایش می سازند که ابداً در دهانش جا نمی افتد و بیچاره همیشه از این یک جفت
نعل پاره که در دهنش لقلق می خورد عذاب می کشد و ناچار است که همیشه هم برای
اصلاح آنها به دندانپزشک مراجعه کند . بدین ترتیب مشتری همیشگی او خواهد شد .

— برای سالم ماندن دندان ها چه باید کرد ؟

+ باید همیشه آنها را تمیز نگاه داشت . ولی اغلب مردم در این کار اهمال میکنند
خیلی از جوان ها فقط موقعی دندان خود را با مسواک و خمیر دندان می شویند که با دختری

قرار ملاقات دارند .

عدای هم هستند که اصلاً به سلامت دندان اهمیت نمی‌دهند. به یکی گفتم :
 " چرا دندانهای خود را سالم نگه نمی‌داری ؟ " جواب داد : " دندان برای غذا خوردن
 است . آنوقت‌ها که دندان را سالم نگه می‌داشتند نعمت فراوان بود و همه‌چیز به آسانی
 پیدا می‌شد . اما امروز کماز دندان استفاده‌ای نمی‌توان برد دیگر چه لزومی دارد که برای
 سالم نگهداشتنش پول خرج کنیم ؟ "

— چرا نرخ‌های دندانپزشکی اینقدر گران بنظر می‌رسد ؟

+ برای اینکه وسائل کار دندانپزشکی و موادی که در ساختن دندان به کار می‌رود
 گران تمام میشود و تعرفه گمرکی زیاد است ، کرایه محل و مخارج نگهداری مطب زیاد
 است و هر چه سطح زندگی بالا می‌رود کارکنان دندانپزشکی هم توقعات بیشتری دارند و
 حقوق بیشتری می‌خواهند .

اما عده معدودی از همکاران ما که خیلی دندان گرد تشریف دارند با اینکه کارشان
 از کار دیگران بهتر نیست دستمزد بیشتری می‌گیرند زیرا فقط بیمارانی را می‌پذیرند که
 قبل از هر چیز دندان آنها را شمرده باشند .

— دندانپزشکان هم ممکن است مثل سایر پزشکان مرتکب اشتباهاتی شوند ؟

+ البته به یکی از همکاران ما که مشغول ساختن عمارت هفت طبقه‌ای است ، تلفنی
 خبر دادند که هنوز سیمان نیآورده‌اند و عمل‌ها بیکارند ، او که داشت با مته دندان
 خانی را پاک می‌کرد به شنیدن این خبر حواسش پرت شد و همچنان که به فکر سیمان
 فرو رفته بود مته او هم در لثه خانم فرو رفت و موقعی بخود آمد که مته قسمتی از دندان
 و لثه خانم را سوراخ کرده و فریادش را به آسمان برده بود :

دندانپزشک دیگری سه تا دندان را عوضی کشید و موقعیکه مریض اعتراض کرد

گفت : " داد و بیداد ندارد ، پول این سه تا را حساب نمی‌کنم . دیگر حرفی دارید ؟ "

— آقای دکتر ، ممکن است بفمائید چه شد که شما این شغل را انتخاب کردید ؟
+ من اول به چشم پزشکی علاقه داشتم ولی پدرم گفت ؛ " فرزند عزیزم ، هیچکس
بیشتر از دو ناچشم ندارد و اگر اشتباهی بکنی ، مادام العمر کور خواهد ماند . اما سی و دو
دندان دارد و حتی اگر ده تاش را هم عوضی بکشی باز بیست و دو دندان برایش باقی
می ماند . "

بیست و ششم دیماه ۲۵۳۶

روزه‌دار و روزه خوار

چون مدتی است که مصاحبه با این و آن مد شده ، منم در ماه مبارک رمضان که گروهی روزه دارند و گروهی روزه‌خوار^۱ ، با افرادی از هر دو گروه مصاحبه کرده و مقاله^۲ ذیل را ترتیب داده‌ام که تقدیم خوانندگان عزیز میکنم تا از نظرات آنان دربارهٔ روزه آگاه شوند .

نخستین برخورد من با آقای چاق و خوش تن و نوشه و شیرین زبانی بود . قیافه‌اش داد میزد که هرگز نمی‌گذارد به وجود مبارکش بد بگذرد . می‌گفت^۳ : "روزه گرفتن بسیار کار خوبی است زیرا اولاً عبادت است ، ثانیاً فوائد جسمانی دارد ، پیه‌های زیادی بدن را آب می‌کند ، سمومات بدن را از میان می‌برد ، به بی‌نظمی‌هایی که در نتیجه پرخوری عاید دستگاه گوارش شده خاتمه میدهد ، خون را تصفیه می‌کند و بعضی از پزشکان عقیده دارند که روزه قند زیادی خون را هم تقلیل میدهد . ثالثاً فوائد روحی دارد .

سعدی می‌فرماید ؛ "فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن " همچنین لقمان حکیم فرزند خود را پند میداد که ؛ " ای پسر ، معده چون پر شود عقل می‌خوابد و حکمت از کار می‌افتد و اعضای بدن از عبادت می‌ایستد ، " کسانی که میخواهند از راه ریاضت با شهوات نفسانی مبارزه کنند ، قبل از هر کار خود را به کم خوردن عادت می‌دهند تا جایی که خوراکشان به روزی چند بآدام منحصر میشود و بیخود نیست که باباطاهر گفته‌است^۴ :

دل عاشق به پیغامی بسازد ریاضت کش به بادامی بسازد
سعدی هم میفرماید :

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینیی
نهی از حکمتی ، بعلت آن که پری از طعام تا بینیی

ازین‌ها گذشته ، روزه به نیروی استقامت آدمی می‌افزاید زیرا کسی که بتواند از دم سحر تا سر شب در برابر اطعمه و اشربه گوارا و لذیذ خویشدن داری کند و نخورد و نیا شامد و گرسنگی بکشد ، طبیعتاً " مقاومتش در مقابل شدائد زیاد میشود و مخصوصاً در این عصر که ما بیش از همه با ناملایمات روبرو می‌شویم ناچار به سرسختی و پایداری بیشتری احتیاج داریم ، چنانکه گفته‌اند :

پایداری و استقامت میخ سزد از عبرت یشر گردد
بر سرش هر چه بیشتر کوبند پایداریش بیشتر گردد :

او همچنان گرم گفزار بود و من مجذوب سخنانش که ناگهان با کمال تعجب دیدم قوطی سیگار خود را از جیب در آورده یکی تعارف من کرد و یکی هم به گوشه لب خود گذاشت ، گفتم : " منشکرم ؟ " من سیگار نمی‌کشم ولی خیال نمی‌کردم شما با حرفهائی که از سعدی و دیگران روایت فرمودید اهل روزه خواری باشید ! " خندید و گفت : اولاً همان سعدی که یکجا می‌گوید " فرشه خوی شود آدمی به کم خوردن " در جای دیگر هم میفرماید : « مایه عیش آدمی شکم است » . ثانیاً لابد شنیده‌اید که کفاشی از کشیشی پرسید : " پدر روحانی! آیا به هر چه موعظه میفرمائید خودتان هم عمل می‌کنید ؟ " جواب داد : " مگر شما هر چه کفش میدوزید مجبورید همه را خودتان بپوشید ؟ " ثالثاً کسی که روزه میگیرد باید تمام شرایط روزه‌داری را مراعات کند ، به نامحرم نظر نیندازد و دروغ نگوید . من کجا میتوانم به نامحرم نگاه نکنم ؟ از صبح تا غروب در خیابان مرتب چشم به ساعد سیمین و پرو پای بلورین دختران زیبا و دلبران فریبا می‌افتم ؛ به سردر هر سینما تصویر

رنگی بزرگی نصب کرده‌اند که سکی‌ترین عکس مربوط به فیلم است و مردی لخت را نشان می‌دهد که در آغوش زنی لخت مشغول شیرجه رفتن است ، در پشت جلد هر مجله‌ای هم که یک آگهی رنگی چاپ شده ، اغلب می‌بینید پری پیکری نیمه عریان در کنار فلان نوع باتری افتاده است . چطور میتوان از دیدن اینها چشم پوشید ؟

آدم روزه‌دار دروغ نباید بگوید ، مگر ممکن است ؟ مگر راستگوئی کار آسانی است ؟ من همین پریروز به اندازه یک کتاب کلیله و دمنه دروغ تحویل مأمور مالیات دادم ، دیروز در یک محاکمه کلی حرف دروغ زدم و کلی هم قسم دروغ بدرقه آنها کردم . " خلاصه روزه‌داری و پرهیزگاری سعادت می‌خواهد و من آن آدم سعادت‌مندی نیستم که شما دنبالش میگردید . "

دومین کسی که با من درباره روزه صحبت کرد خانم تحصیل کرده و متجددی بود که می‌گفت : روزه بسیار چیز خوبی است مخصوصا برای خانمی مثل من که باید رژیم لاغری بگیرد و وزن کم کند ، ولی افسوس که ما دیگر نمی‌توانیم جلوی شکم خود را بگیریم و حکم آن درویش خراسانی را داریم که سعدی در گلستان حکایت کرده است ، دو درویش خراسانی با هم سفر میکردند، یکی کم خوراک و ضعیف بود و هر دو شب یکبار غذا تناول می‌کرد ، دیگری برعکس پر خور بود و قوی بطوریکه روزی سه وعده خوراک لازم داشت ، " قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند " هر دو را در خانه‌ای محبوس کردند و درش را گل گرفتند ، " بعد از دو هفته معلوم شد که بی‌گناهند ، قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده ، درین عجب ماندند، حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی . چه ، آن یکی بسیار خوار بود و طاقت بینوائی نیاورد ، بسختی هلاک شد ، و این دیگر خویشتن‌دار بود ، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند ،

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی	چو تنگی بینداز سختی بمیرد

حالا ما هم به پر خوری و تن پروری عادت کرده ایم و ترک عادت هم موجب مرض است . " خانم درینجا خنده ای سر داد و قدری مکث کرد و بعد با لحنی خودمانی گفت ؛ " از اینها گذشته ، زبان روزه دار غیبت هم نباید بکند ، این یکی دیگر ، از عهده هر خانمی ساخته نیست ، از شما چه پنهان ، غیبت نقل مجلس ماست از قدیم گفته اند نشخوار دهن آدمی حرف است ولی امروز اگر از خانمی مثل من بپرسند میگویم ؛ " نشخوار دهن ما یکی حرف است یکی آدامس . "

خدا حافظی کردم و از خدمت خانم مرخص شدم . نزدیک افطار بود . در راه به جوانی برخوردیم که نان و پنیری گرفته بود و به خانه میبرد . گفتم ؛ " آقا ببخشید ، ممکن است سوالی از شما بکنم ؟ " مودبانه گفت ؛ " بفرمائید " پرسیدم ؛ " شما روزه میگیرید ؟ " جواب داد ؛ " بله . " لبخندی زدم و گفتم ؛ " خوشابه سعادتتان ، چون هم عبادتی می کنید هم رژیم میگیرید . " ازین حرف رنجید و گفت ؛ " رژیم یعنی چه ؟ نه من احتیاج به رژیم دارم ، نه زخم ، نه بچه هایم ، ما بدون رژیم لاغریم . نه تنها جسم ما لاغر است ، روح ما هم لاغر است ، امید و آرزوهای ما هم لاغر است ، خانه و زندگی ما هم لاغر است ؛ چون بودجه ما لاغر است . " پرسیدم ؛ " شما چه کاره اید ؟ " گفت ؛ " شاگرد آهنکرم ، روزی دوازده ساعت جلوی کوره آهنگری پتک صدا یک غاز میزنم . " پرسیدم ؛ " روزه به شما لطمه نمیزند ؟ " جواب داد ؛ " ابداً کسانی هم که میگویند روزه به بنیه آدم صدمه میرساند دروغ میگویند . به این بهانه ها میخواهند از انجام یک فریضه دینی طفره بروند . من با وجود کار کمرشکنی که دارم ، هر سال تمام ماه رمضان را روزه میگیرم و ابداً هم احساس ضعف نمیکنم . " گفتم ؛ " چیز عجیبی است ؛ همیشه فقرا بیشتر از اغنیا روزه میگیرند . " گفت ؛ " علتش واضح است . فقرا با نان بخور و نمیری که بدست می آورند گرسنگی دیگر برایشان یک امر عادی شده و در حقیقت آنها سالی دوازده ماه روزه هستند نه سالی یک ماه . "

چهارمین نفری که برای مصاحبه برگزیدم آقای "ظاهرالصلاح" بود ولی وقتی به منزلشان تلفن کردم ، گفتند به مسافرت رفته‌اند . معمولا میگویند مسافرت آدم را پخته می‌کند ولی در ماه رمضان قضیه برعکس است. آدم پخته‌مسافرت میکند تا از روزه گرفتن هم معاف و معذور باشد .

همینکه گوشی را گذاشتم ، زنگ در صدا کرد و سکینه رختشو وارد شد. سکینه پیرزن شصت و پنج ساله‌ای است که در حوالی میدان شوش منزل دارد . هفته‌ای یک روزه خانه ما می‌آید و رختشوئی و رفت و روب می‌کند. ازو پرسیدم ؛ " سکینه ، تو هم روزه میگیری؟ " جواب داد ؛ " البته که روزه میگیرم . " گفتم ؛ " سحر بموقع بیدار میشوی که سحری بخوری ؟ " گفت ؛ " بله . ما که ساعت شماطه و این جور چیزها نداریم . همسایه‌ها صدای رادیوی خود را آنقدر بلند می‌کنند که ما هم از خواب می‌پریم و سحری میخوریم . " پرسیدم ؛ " غذای حسابی میخوری یا نه ؟ " گفت ؛ " ما کی غذای حسابی میخوریم که ماه رمضان بخوریم ؟ " گفتم ؛ " تو با این سن و سال غذای درست نمی‌خوری و روزه هم میگیری ؟ " گفت ؛ " ما که دنیا را نداریم ، میخواهید آخرت را هم نداشته باشیم ؟ "

آخرین قسمت مصاحبه من یک گفتگوی تلفنی با عیال حاج ابوتراب بود . ساعت یازده صبح که به منزل حاجی تلفن کردم آقا هنوز در خواب تشریف داشتند ، زن حاج ابوتراب مثل همدزنهایی که دنبال فرصت میگردند تا پشت سر شوهرشان بالای منبر بروند ، همینکه فهمید من از آن تلفن چه منظوری دارم ، گفت ؛ " ای آقا ، این شوهر من روزه میگیرد ، اما انگار اصلا معنی روزه را نمی‌داند . روزه برای این است که آدم مزه گرسنگی را بچشد و از حال گرسنه‌ها با خبر شود . این بابا سحر یک شکم سیر میخورد و بعد تادو ساعت بعد از ظهر میخوابد ، وقتی هم که بیدار شد ، ابداً حرکتی نمی‌کند که غذایش تحلیل برود ، تا غروب هم هی اخلاط سینه و آب دهان خود را به در و دیوار می‌اندازد که همه دنیا بفهمند آقا روزه‌است . خلاصه دم افطار که پای سماور چای می‌نشیند هنوز

غذائی را که سحر خورده ترش می کند ، آنوقت یکبار به اسم افطار نان و پنیر و چای و کره و مربا میخورد ؛ یک مرتبه هم ساعت ده شب به اسم شام شکم چرانی میکند ، بعد هم که به اسم شب چره هی زولبیا و بامیه می خورد ، سپس سر سفره مینشیند و به اسم "سحری" آنقدر میخورد که وقتی توپ در می رود باید بگوید ؛ " این توپ سحر بود یا من ترکیدم ؟ " پرسیدم ؛ " کمکی هم به فقرا می کند ؟ " گفت ؛ " چه کمکی بکند ؟ " گفتم آخر در قدیم بعضی از مؤمنین که روزه میگرفتند فقط یک وعده غذا میخوردند و یک وعده دیگر غذای خود را به مستمندان میدادند ، بهمین جهت است که گفته اند ؛

مسلم کسی را بود روزه داشت که در مانده ای را دهد نان و چاشت

گفت ؛ ای آقا ، این آدم یک قرانش به شاخ آهو بسته ، به زن و بچه خود شرم پس نمی دهد تا چه رسد به غریبه ها . . . هر شب به بهانه صرفه جوئی عوض قند و شکر خرما به خانه می آورد ، آنهم خرمائی که پول پایش نداده است ، از خرماهایی است که در مسجد خیرات می کنند .

سال به سال دریغ از پارسال

هفت سال از آخرین ملاقات ما می‌گذشت . در تمام این مدت به‌عللی که نام همه آنها را معمولا گرفتاری می‌گذارند حتی یکبار هم سراغش را نگرفته بودم تا هفته پیش که دچار مشکلی شدم و دیدم این‌گره فقط از دست او باز می‌شود .

با زحمت زیاد او را پیدا کردم و پس از سلام و احوالپرسی گفتم : " برای دیدنت به منزلی که در خیابان وزرا داشتی رفتم ولی . . . "

حرفم را قطع کرد و گفت : " اوه ! من هفت سال است که از آن جا رفته‌ام .

چنان منزلی را دیگر به خواب هم نخواهم دید ، خدا بیامرزش ! "

آنوقت سردرد دلش باز شد و گفت : " اجاره نشینی من داستان مفصلی دارد .

هشت سال پیش در یکی از کوچه‌های پرتافتاده خیابان وزرا آپارتمان سه اتاقی

به ماهی هزار و سیصد تومان اجاره کردم . همان جا که خودت هم چند بار آمده بودی .

در آن زمان خیابان وزرا هنوز قرب و منزلت امروز را نداشت و صاحبخانه که خودش

در طبقه^۱ اول نشسته بود خیلی به ما احترام می‌گذاشت . شاید هم ته دلش غنج میزد که

مسنجر^۲ هالوئی مثل من به‌تور انداخته که برای سه اتاق ماهی هزار و سیصد تومان پول

می‌دهد .

ولی همچنانکه مقام خیابان وزرا بالا می‌رفت میزان طمع صاحبخانه هم بالا می‌رفت

تا یک روز که ناگهان به ما التیماوم داد که : " یا ازین ببعد باید ماهی دوهزاروپانصد نومان بدهید یا خانه را تخلیه کنید . "

و تهدید کرد که : " اگر جز به کام من آید جواب ، من و گرز و میدان افراسیاب " همین کار را هم کرد . وقتی دید زیر بارش نرفتیم و پیشنهادش را نپذیرفتیم بنای جار و جنجال را گذاشت . روی لوله اصلی آب که از طبقه اول به طبقه دوم می آمد یک شیر فلکه گذاشته بود . با استفاده ، یا سوء استفاده از این شیر ، با ما همان کاری را کرد که ابن سعد با امام حسین کرد . هی آب را به روی ما بست . هر شب که به خانه می آمدم زنم گریه را سرمیداد و شکایت می کرد از اینکه در حساس ترین مواقع ، مثل مواقع استحمام و رخنشویی و ظرف شویی آب بند آمده است .

آخر دیدم این زندگی جهنمی قابل دوام نیست و درین جنگ بالاخره من شکست خواهم خورد . پس بهتر است تا بکلی اعصابم خرد نشده و کارم به جنون نکشیده ، عقب نشینی کنم .

وقتی تصمیم به تخلیه آن جا گرفتم دیدم با ماهی هزار و سیصدنومان دیگر در آن حدود نمی توان آپارتمان اجاره کرد . این بود که تصمیم گرفتم قدری پائین تر بروم . آخر در یکی از کوچه های تنگ و قدیمی خیابان تخت جمشید که ماشین هم در آن نمی رفت بالاخانه سداطقه ای را اجاره کردم .

مالک ما که خودش در طبقه اول زندگی می کرد ، اوائل امر خیلی با ما مهربان بود . سگ شین لوی گردن کلفتش هم برای ما دم نکان میداد . اما چندی که گذشت در این جا هم آقای مالک برای ما دبه در آورد . و چون بودجه ما جوابگوی کیسه طمع او نبود ، هم خودش با ما دشمن شد و هم سگش .

من و زنم و بچدام هر روز وقتی میخواستیم از منزل بیرون برویم یا وارد منزل شویم از ترس روبرو شدن با این سگ نیمه جان می شدیم .

تصمیم گرفتم که از دست سگ به کلانتری شکایت کنم ولی صاحبخانه موضوع را فهمید و دست پیش گرفت و شکایت کرد که من خواسته‌ام سگش را زهر بدهم .
به هر صورت دیدم در آنجا هم اگر بخواهیم زیاد بمانیم صاحبخانه زندگی ما را به پشت سگ خواهد بست .

انفاقا سیاه بهار هم بود و گوشت کم پیدا می‌شد و سگ گرگ صفت بدش نمی‌آمد پرو پای من یا پاچه‌زنم را گاز بگیرد و شکمی از عزا در بیاورد . بدین جهت تصمیم گرفتم زودتر جل و بوسنم را جمع کنم و جانم را از خطر نجات دهم .
از آنجا بلند شدم و چون با ماهی‌هزار و سیصد تومان در حوالی نخت جمشید هم دیگر منزلی پیدا نمی‌شد مجبور شدم که باز قدری پائین‌تر بروم و در محلات پائین‌تر منزل بگیرم .

رفتم و رفتم و رفتم تا در حوالی سرچشمه منزلی دیدم و توانستم یکساله با همان ماهی‌هزار و سیصد تومان اجاره کنم .

درین جا هم مالک محترم فقط سال اول با من مثل بچه آدم رفتار میکرد ولی موقع تجدید اجاره نامه ازم خواست که منزل را تخلیه کنم و گفت این جا را برای پسرش می‌خواهد که تازه زن گرفته و خانه ندارد . با تعجب گفتم ؛ " ولی تا آنجا که من میدانم شما اولاد ندارید . "

این را که شنید با پروئی و دریدگی گفت ؛ " ولی هر وقت که بخواهم مستاجری را جواب کنم ، اگر از سنگ هم باشد ، برای خود پسر و دختر می‌تراشم . پسری که تازه زن گرفته ، یا دختری که تازه شوهر کرده و خانه ندارد . "

گفتم ؛ " ولی من این سومین خانه‌ای است که عوض کرده‌ام و ازین جا هم دیگر تکان نمی‌خورم . "

گر سرم را زنی و گر دنبم هرگز از جای خود نمی‌جنبم

گفت: " بسیار خوب ، پس باز همدیگر رامی بینیم . "

دو روز بعد با یک شماره روزنامه پیشم آمد ، روزنامه ای مال ده سال قبل که زرد و پاره و وِرچروکیده بود . در صفحه حوادث آن خبری بود تحت این عنوان که : " موجر بینی مستاجر را کند . "

گفت : " این را بخوانید . "

خواندم و پرسیدم : " خیلی عجیب است ! خوب ، منظور چیست ؟ "

جواب داد : " مالکی که این کار را کرد ، من بودم . "

حیرت زده پرسیدم : " چطور این کار را کردید ؟ "

جواب داد : " با دندانم دماغش را از بیخ کندم . آخر او هم مثل شما درست مرا

نمی شناخت . هی دستم می انداخت و به ریشم میخندید ، خیلی خودش را خوشحال و سردماغ نشان میداد . من هم دماغش را از بیخ گاز گرفتم و بیدل و دماغش کردم . "

پرسیدم : " حالا این را چرا به رخ من می کشید ؟ "

جواب داد : " فقط خواستم عرض کنم که دندان های من هنوز به همان قوت سابق

باقی است ! "

و برخاست و دندان قروچه ای رفت و خدا حافظی کرد .

زود حساب کار را کردم و از آن جا هم فلنگ را بستم چون دیدم پا فشاری نتیجه ای

ندارد جز اینکه بالاخره هم آن منزل از دستم خواهد رفت هم این بینی قلمی !

کرایه خانه روز بروز بالا میرفت ولی به حقوق من اگر هم گاهی شندرغاز اضافه میشد ،

این اضافه حقوق همان قدر بود که جوابگوی افزایش نرخ سایر مایحتاج زندگی باشد نه

افزایش کرایه خانه .

خلاصه ناچار بودم که با همان ماهی هزار و سیصد تومان منزلی اجاره کنم منتهی باز

هم در محلات پائین تر که اجاره خانه نرخ پائین تری دارد .

این بار منزلی نزدیک میدان اعدام گیرم آمد .

اینجا هم سال بعد صاحبخانه پیشنهاد کرد که یا اجاره را هزار و هشتصد تومان کنم یا غزل خداحافظی را بخوانم .

و مثل ترقه کدبه کمترین تصادم منفجر میشود همینکه از من پاسخ منفی شنید ناگهان بنای عربده جوئی را گذاشت و گفت : " من حوصله رفت و آمد در دادگستری را ندارم . روی این اصل همیشه بساط مساجر را جمع میکنم و توی کوچه میریزم که برود هرچه دلش خواست شکایت کند . خوب چرا من در عدلیه بدوم ؟ بگذار او بدود . خلاصه برادر به این کت و شلوار و یخه آهاری و کراوات پییر کردن نگاه نکن . من بچه چاله خرکشی هستم . جیک بزنی میکشمت ! "

از آن جا هم بلند شدم و این دفعه باز پائین تر رفتم و حالا مدتی است که نزدیک میدان شوشنشتهام .

در ماه های اول و دوم و سوم صاحبخانه وقتی برای گرفتن مال الاجاره می آمد با ما قدری چاق سلامتی و خوشو بش میکرد ، می نشست و چای هم پیش ما می خورد . ولی او هم دوماه است که هر دفعه وقتی تعارفش میکنیم چنان تند و خشک جواب سر بالا میدهد که گوئی با ما پدرکشتگی دارد .

یک روز آمد و ادعا کرد که پسر خاله^۱ دسته دیزی رئیس کارگزینی ماست . و معنی حرفش این بود که هر وقت بخواهد میتواند با دست او وضع اداری مرا خراب کند .

خیال کردم بلوف میزند ولی دیروز رئیس کارگزینی مرا خواست و پس از شرح مفصلی که درباره^۲ نوع پروری و مردم دوستی صاحبخانه^۳ من بیان کرد گفت : " او اگر این جا را برای مصرف شخصی خود نمیخواست هرگز آدمی نبود که به آزار شخص نازنینی مثل شما راضی شود . ولی خانه^۴ خود ساز دستش رفته و غیر از این جا خانه^۵ دیگری برای سکونت ندارد . این بود که چون خودش خجالت میکشید موضوع را با شما در میان بگذارد ، مرا واسطه

کرد تا از شما خواهش کنم این جا را زودتر تخلیه کنید . "

فرمایش آقا ظاهراً "خواهش" بود و باطنا حکم یک "دستور اداری" را داشت که سربچی از آن تمرد محسوب میشد .

این دفعه که این جا را تخلیه کنم ناچارم که باز پائین تر بروم ، چکنم ؟ اگر درآمد بالا نیامده که در بالای شهر بمانم خودم پائین میروم که با نرخهای پائین بسازم .

اگر خر نیاید به نزدیک بار تو بار گران را به نزد خر آر

لابد اگر ازین جا هم بلندم کنند این دفعه باید در شهر ری خانه بگیرم که ضمناً

در جوار حضرت عبدالعظیم دعاگو باشم .

اگر از آن جا هم دکم کردند به قم خواهم رفت و بقیه عمر را در آستانه حرم حضرت معصومه معتکف خواهم شد که آخر عمر اگر خواستم استخوانی سبک کنم راه را نزدیک کرده باشم .

همیشه یکی پائین میروم و یکی بالا می آید ، این شعر گویا مال اسدی طوسی است ؛

چنین بوده زین پیش و هم زین پس است

زیان یکی ، سود دیگر کس است

فرق من که پشت میز نشسته ام با آن کاسب که پشت ترازو ایستاده همین است که من با وضعی که دارم می از شمال شهر به طرف جنوب کوچ میکنم و او می از پائین شهر به طرف بالا شیردود میکشد .

بزاز می که پانزده سال پیش یک خانه کاهگلی در خیابان خراسان داشت حالا در باغ فردوس تجریش نشسته و لابد این هم پاداش حسن عملی است که در کسب نشان داده است و چقدر این شعر حافظ در باره امثال او و امثال من جور در می آید ؛

باغ فردوس به پاداش عمل می بخشند

ما که رندیم و گدا ، دیر مغان ما را بس

سرنوشت مرد دوزنه

دوست عزیزی داشتم که الان در اروپاست . یادش بخیر !

عضویت هیئت تحریریه یکی از روزنامه‌ها را داشت . سال گذشته از دو ماه به عید مانده سلسله مقالاتی را در باره شهرستان‌ها شروع کرده بود و هر شهرستانی را چنان با آب و تاب شرح می‌داد که آب از لب و لوجه آدم سرازیر می‌کرد .

نحت ناشر قلم او یا ساده لوحی خودم نزدیک عید به هوس مسافرت افتادم و یکی از شهرستان‌ها را برگزیدم که تا آن زمان ندیده بودم .

بار سفر بستیم و رفتیم ولی وقتی بدان جا رسیدیم خیلی زود متوجه شدیم که این شهر واقعی با آن شهر رؤیائی که رفیقمان توصیف کرده بود زمین تا آسمان تفاوت دارد . از فراوانی و ارزانی اطعمه و اشریه صحبت کرده بود و ما دچار کمیابی و گرانی ارزاق شدیم . از لطافت هوا صحبت کرده و آن شهر را لنگه گلستان ارم خوانده بود ولی هوای جهنمی آنجا به زبان بی‌زبانی همه اظهارات آقا را قویاً تکذیب می‌کرد . باد گرم و کلافه کننده‌ای می‌وزید که گرد و غبار هم همراه داشت و گاهی ریزه‌های شن را هم به آن می‌افزود و نثار مقدم مسافران نوروزی می‌کرد .

برای اقامت هم محل مناسبی پیدا نکردیم . شهر دو مهمانخانه درجه دو داشت که هر دو پر از مسافر بود . آخر از زور نا‌علاجی اطاقی در یک مسافرخانه درجه سه گرفتیم

و بار و بندیل خود را در آن جا گذاشتیم و به خیابان آمدیم که گردشی بکنیم و بادی بخوریم از همان باده‌ها که عرض کردم ،

در خیابان به یک آشنا برخوردیم که اصرار کرد که ما را به خانه خود ببرد ، ولی من گفتم : " مزاحم کسی نمی‌شوم ، "

گفت : " چه مزاحمتی ؟ آب که از سرگذشت چه یک‌نیزه چه صد نیزه ؟ ما دونا اطلاق داریم و بیست تا مهمان ، شما دو نفر هم روی همه آنها ! "

پرسیدم : " چطور بیست نفر آدم در دو اطلاق می‌خوابند ؟ "

جواب داد : " یک اطلاق را به زن‌ها داده‌ایم ، یکی را به مرد‌ها ، شب خودشان هر طوری هست در هم می‌لولند تا خوابشان ببرد ، صبح هم مثل بچه آدم آفتابه بدست دم دست شوئی صف می‌کشند تا نوبتشان برسد ، "

راجع به آثار تاریخی شهر سوال کردم ،

جواب داد : " این شهر تا دلتان بخواهد آثار تاریخی دارد ، کارخانه برق تاریخی ترین کارخانه برق جهان است ، چون گویا در زمان ادیسون تأسیس شده تاکنون به ترکیبش دست نخورده است ، شب وقتی چراغها روشن شد خودتان به صدق عرایض من پی خواهید برد ، تلفن ما هم گمان می‌کنم مربوط به همان زمان گراهام بل باشد ، "

گفتم : " منظور من از آثار تاریخی بناهای تاریخی بود ، "

فکری کرد و گفت : " فقط یک بنای تاریخی داریم آنهم کاروانسرای است که میگویند از عهد صفویه باقی مانده و جای دیدنی است ، "

گفتم : " لابد از شاهکارهای معماری است و تا الان هم صحیح و سالم مانده ، بله ؟ "

جواب داد : " اتفاقاً برعکس ، یک بنای خشت و گلی است که قسمت‌های زیادی از آنهم مخروبه شده ، "

پرسیدم : " پس یک بنای خشت و گلی و مخروبه کجایش دیدنی است ؟ "

جواب داد : "از این نظر دیدنی است که چند نفر از مهمانان نوروزی هیچ جابرای اقامت گیر نیاورده و در دو ساطاق ازین کاروانسرا که نسبتاً سالم مانده پوست تخت پهن کرده اند ."

درباره سایر نقاط دیدنی شهر پرسش کردم .

جواب داد : "در ایام نوروز وضع نماز دکان های این شهر دیدنی است ، در دکان نانوائی برای هر یک نان که از تنور در می آید صدتا دست دراز می شود که آن را بقاقد ، برای یک سیخ کباب همینطور ، برای یک ظرف خوراک همینطور ، برای یک بطری نوشابه همینطور ."

بر خلاف آنچه دوست تهرانی ما نوشته بود آنچه رفیق شهرستانی ما می گفت همه درست درآمد و روز بعد فرار را برقرار ترجیح دادیم . بار و بنه را جمع کردیم و به تهران برگشتیم .

روز سوم یا چهارم فروردین دوست نویسنده خود را در تهران دیدم و با کمال تعجب پرسیدم : "تو مگر مسافرت نرفته ای ؟"

جواب داد : "نه ، من از یک ماه به عید مانده خانه تکانی کرده و برای بچه ها رخت عیدی دوخته و کارت تبریک خریده و هزار جور دیگر پول دور ریخته و زحمت کشیده ام که در ایام نوروز در خانه بمانم و از زحماتی که برای تشریفات عید کشیده ام نتیجه بگیرم . مگر عظم پاره سنگ برداشته که تمام این آداب و سنن ملی و میهنی را بگذارم و خانه مرفه خود را ول کنم و در شهرهای غریب آواره و سرگردان شوم ؟"

گفتم : "پس آنهمه تعریفی که از شهرستان ها می کردی برای چه بود ؟"

جواب داد : "نمیدانم حکایت آن مرد دوزنه را شنیده ای یا نه ؟ در زمان قدیم که دوزن داشتن مانع قانونی نداشت یکنفر در مجلسی از مزایای دوزن داشتن صحبت کرد و گفت : "من از وقتی که دوزن گرفته ام نانم توی روغن است ، چون زنهای من با هم چشم و

همچشمی می‌کنند ، انگار در پذیرائی از من با هم مسابقه گذاشته‌اند ، امشب این زنم شیرین پلو برایم می‌پزد و فرداشب آن زنم روی دست این بلند می‌شود و علاوه بر پلو خورش فسنجان یک بشقاب جوجه هم سر سفره می‌گذارد ، فرداشب این یکی که می‌خواهد از آن یکی جلو بزند و به جوجه و پلو خورش چند رقم پیش‌غذائی و پس‌غذائی هم اضافه می‌کند ، خلاصه هر شب سفره من رنگین‌تر از شب پیش‌است و شکم ماهی یک پرده‌گوشه نو بالامی‌آورد ، " آنقدر از این حرفها زد که آقای زود باوری گول خورد و یواشکی یک زن دیگر گرفت ، چیزی نگذشت که مشتش پیش هر دو زن باز شد ، زن اولش فهمید که او سرش هوو آورده و زن دومش هم پی برد که شوهرش یک زن دیگر داشته و ازو پنهان کرده‌است ، هر دو خط و نشان کشیدند و تصمیم گرفتند که دمار از روزگارش برآورند ،

در نتیجه آقای دو زنه وقتی به خانه زن اولش رفت خانم که با گرز گران در پشت در کمین آقا رامی‌کشید ظرف پنج دقیقه سرو دست او را شکست و گفت ؛ " حالا برو پیش همان سلیطه‌ای که دیشب بودی ، "

دلشکسته و سر شکسته به خانه زن دومش رفت ولی آن جا هم کتک مفصلی نوش جان کرد و بیرون آمد ،

بیچاره که عوض شیرین پلو و مرغ و فسنجان فقط سیلی و توسری و مشت و اردنگ خورده بود با حال زار و پیکر خونبار مدتی پرسدزد و چون جائی برای خوابیدن نداشت آخر به مسجد پناه برد تا شب را در خانه خدا صبح کند ،

ناگهان دید همان کسی که از مزایای دوزن داشتن صحبت می‌کرد گوشه شبستان در مسجد خوابیده است ، بیدارش کرد و پس از سلام و علیک پرسید ؛

" مگر تو نبودی که از لذتهای دوزن داشتن حرف می‌زدی پس چرا حالا گوشه مسجد خوابیده‌ای ؟ "

گفت ؛ " ای بابا ، خدا پدرت را بیامزد ، من چون شبها درین جا تنها بودم آن

حرفها رازدم که یکی دیگر^۱ به درد خود گرفتار کنم و شبها همصحبتی داشته باشم . مردی که از دست یک زن در عذاب است چطور ممکن است با دو زن به او خوش بگذرد ؟ "

صحبت دوستم که بدین جا رسید مکثی کرد و بعد گفت ؛ " حالا حکایت من است . من هم آن مقاله ها را می نوشتم و هی نعنا داغش را زیاد می کردم که دهن این و آن آب بیفند و هی بروند و نهران را خلوت کنند تا ما لااقل در طی دو هفته عید درین شهر نفس راحتی بکشیم و گرنه آدمی که در شهر آبا و اجدادی و خانه و زندگی خود چندان راحت نیست چطور ممکن است در شهرهای غربت آنهم با وضع نامساعدی که شلوغی عید پیش می آورد راحت زندگی کند ؟ "

شمر و خولی و ابن سجد در قرن بیستم

ماه محرم است . ماه عزاداری است و دیدیم که امسال هم مثل هر سال مردم با حضور قلب و خلوص نیت و ایمان در عزای شهادت سرور آزادگان شرکت کردند و اشک ریختند . خداوند توفیق عنایت فرماید تا درسی را هم که حسین بن علی داد به کار بندیم و طرفدار حق و حقیقت باشیم . به زیر دستان زور نگوئیم و از زبردستان زور نشنویم و زیر بار زور نرویم .

الحمد لله شیعه مرنضی علی به عزاداری عادت کرده است و نه تنها برای شهادت خامس آل عبا بلکه برای خیلی از مصیبت های دیگر باید عزابگیرد . چون برق و تلفن و ترافیک و پست و تلگراف و خلاصه تمام این جور چیزها که در همه جا وسیله آسایش است ، درین جا مایه عزا است .

کسی که مفلس است عزا می گیرد که چرا پول ندارد و کسی که پول دارد عزامی گیرد که با آن چه بخرد . یک روز برای گوشت باید عزا گرفت . یک روز برای مرغ و یک روز برای تخم مرغ . یک روز برای لپه و نخود و لوبیا و یک روز برای گوجه فرنگی یا کاهو یا هویج بی قابلیت .

بگذریم از بعضی چیزها مثل ماهی که برای فقدان اسفانگیز آن فقید سعید سراسر سال باید عزا گرفت .

کسی که تلفن ندارد عزا گرفته که چراشش سال ول معطل است و هنوز به او تلفن نداده‌اند و کسی که تلفن دارد از او عزا دارتر است چون از بس خواسته‌نمره را بگیرد انگشتش زخم برداشته و اشکش در آمده و مخش داغ شده و یک ساعت وقت گران‌بهاش از دست رفته و هنوز به مقصود نرسیده است .

کسی که ماشین دارد برای رانندگی درین خیابان‌های شلوغ ، برای توقف ماشین ، برای تهیه وسایل یدکی و صدجور دردسرهای دیگرش روزی هزار بار عزا می‌گیرد .

کسی هم که ماشین ندارد یا برای تاکسی و اتوبوس عزا گرفته یا بالاخره یکی از این دوتا را پیدا کرده سوار شده و حالا عزا دارد که تا وقتی پیاده شود چطور محیط داخل آن را تحمل کند .

کسی هم که حاضر به پیاده روی است عزا می‌گیرد که چطور پیاده روی کند . چون در پیاده روی و جب‌به‌وجب به خطر یا بالاتر از خطر بر می‌خورد . یک جا بنائی است و سنگ و کلوخ تا نصف پیاده روی را گرفته و یا پای آدم روی آنها می‌لغزد یا از بالای ساختمان خدا نکرده چیزی نوی سر آدم می‌افتد .

یک جا ردیف صندوق‌های زیاده‌است ، یکجا خطر ویراژ موتو سیکلت سوار است ، یک جا آب کولرها روی سر آدم می‌چکد و یک جا گنجشگ‌ها از بالای درخت روی کت آدم فضله می‌اندازند و یکجا شخص در چاله و چوله می‌افتد یا روی برف و یخ لیز می‌خورد و سر و دستش می‌شکند .

تازگی هم وضع برق طوری شده که آدم باید احتیاط‌ادر پیاده روی تاریک بافتق پند راه برود چون اصابت با نیرک‌های آهنی کوتاهی که برای جلوگیری از ورود اتومبیل در پیاده روی نصب شده ممکن است خطر ابتلاء به ورم بیضه در پی داشته باشد .

اسم برق را بردم و به حکم تداعی معانی به یاد "شام غریبان" افتادم .

می دانید که شب پس از مرگ هر عزیزی را "شب غریب" یا "شام غریبان" می گویند. از قدیم در هر خانه ای که عزیزی از دست می رفت، شام غریبان را به نشانه عزاداری تاریک یا نیمه تاریک نگه می داشتند. رسم مخصوص عزاداری شام غریبان هم که از غروب عاشورا آغاز می گردد معمولاً در تاریکی یا نیمه تاریکی برگزار می شد. اولیاء امور برق ماهم لابد بعلت دینداری از دوسه ماه قبل هر شب ما را به یاد محرم و شام غریبان می انداختند. همان جنگی که در صحرای کربلا اتفاق افتاد امروز میان مالک و مساجر وجود دارد مساجر خودش را حسین شهید و مالک را شمر لعین می داند. مالک، برعکس خودش را از مسلم بن عقیل بیگناهر و مساجر را از عبیدالله زیاد شقی تر می شمارد.

همینطور از راننده و مسافر و طلبکار و بدهکار و فروشنده و خریدار گرفته تا رئیس و کارمند و کارفرما و کارگر و غیره و غیره به هر کس که میرسی می بینی حد و حق خود را نمی شناسد! یا زور می گوید یا زور می شنود. همه هم یکدیگر را شمر ذی الجوشن و خولی اصبحی و سنان بن انس و عمر بن سعد می خوانند.

دل خود را به تلویزیون خوش می کنیم و می بینیم هر شب باید یکجور عزا بگیریم. نمایش فیلم هائی مثل "آلیس در سرزمین عجایب" یا "اودانگو" را از ساعت ده و نیم شب شروع می کنند در صورتیکه این گونه فیلم ها برای بچه ها ساخته شده و همه، حتی خودشان در برنامه هائی که مخصوص خانواده و تربیت اولاد است، مکرر توصیه می کنند که بچه ها را ساعت هشت باید خواباند.

آنوقت باید بچه ای را سر ساعت هشت به بستر بفرستیم که "داستان" آلیس در سرزمین عجایب" را در کتاب های کودکان خوانده و حالا به شوق آمده که این فیلم را ببیند. اگر بخواهیم بدون توپ و تشراف او را بخوابانیم عزا می گیریم که چطور این کار را بکنیم. و اگر به سخت گیری و خشونت دست بزنیم بچه عزا می گیرد و با پدر و مادرش دشمن می شود که چرا به او ظلم می کنند و او را از بهترین برنامه تلویزیون محروم می سازند.

برخی از کسانی که درباره جریان موسیقی ایرانی در یکصد ساله اخیر تحقیق کرده اند می گویند یکی از نوحه سازان معروف بنام حاجی حسین آقای مشکین برای نوحه های خود آهنگ های جذابی می ساخت که نوحه های او را شورانگیزتر می کرد .

بعد مرحوم عارف در صدد برآمد که برخی از آن آهنگ ها را ، یا عینا یا با کمی جرح و تعدیل ، برای تصنیف آماده کند .

این مقدمه تبدیل آهنگ نوحه به ترانه بود . حالا پس از گذشت مدتی نزدیک به یک قرن می بینیم یا به حکم " کَلْ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلَیْ اَصْلِهِ " یا به مناسبت فرا رسیدن محرم ترانه ها به اصل خود برگشته و تبدیل به نوحه شده است .

با آهنگ هایی شبیه آهنگ نوحه های سابق و ترانه هایی که مضمونش بیشتر گریه آور است چنان ناله را سر می دهند که آدم اگر چشمش را بر هم بگذارد نمی تواند تشخیص دهد که پای ترانه یک ترانه خوان نشسته یا پای نوحه یک نوحه خوان .

حنی نوحه خوان های سابق هم نمی توانستند مثل بعضی از ترانه خوان های امروزی قیافه مانم زده به خود بگیرند .

اینگونه زنجوره ها به نام ترانه آنهم با آن قیافه های پشم آلود و خشم آلود و حزن آور ، چقدر هم این روزها زیاد شده است . پناه بر خدا ! تا بحال ترانه ها را از هم تقلید می کردند حالا در ریش و پشم گذاشتن هم نسخه بدل یکدیگر شده اند . نه " صدا " خوب است نه " تصویر " .

راستی پخش اینها برای چیست ؟ برای ایجاد تنوع است یا تهوع ! به مناسبت فرا رسیدن ماه عزا است* یا چون خیلی از چیزهای ما آدم را به گریه می اندازد می خواهند ترانه هم با آنها هماهنگی داشته باشد ؟

مضحک است که اول مردم را به این گونه ترانه ها عادت می دهند و بعد وقتی می پرسید :

" اینها دیگر چه تحفه ای است ؟ " می گویند ؛ " چیزی است که مردم می خواهند . "

مثلاً اینکه کسی اول اهالی یک محله را به تریاک معتاد کند و بعد اگر کسی به او اعتراض کرد که: " چرا تریاک درین محله پخش می کنی ؟ " بگوید: " این چیزی است که خود اهل محل می خواهند. "

هفتم دیماه ۲۵۳۵

فصل شمع و چراغ نفتی

یکشنبه عصر عده‌ای از رفقا مطابق معمول می‌خواستند پس از ختم جلسه به تفریحاتی که لذیذتر از تفریحات ادبی است بپردازند ، اما من ترجیح دادم بخانه برگردم .

در راه خیلی خوشحال بودم که هنوز اراده قوی دارم و وقتی تصمیم به انجام کاری میگیرم در تصمیم خود ثابت قدم هستم .

به یاد حرف ویکتور هوگو افتادم که فرمود ؛ " به نیروی اراده میتوان بر همه چیز دست یافت . "

به یاد ناپلئون افتادم که وقتی به او گفتند عبور از آلپ امکان ندارد ، گفت ؛

" غیر ممکن ، غیر ممکن است . "

به یاد امرسن افتادم که گفت ؛ " آدمی که اراده دارد حاکم بر سرنوشت خویش است . "

مربب این حرفها را به یاد می‌آوردم و غافل از آن بودم که این گونه سخنان زائیده فکر غربیان است و شاید زیاد با مزاج ما شرقیان سازگار نباشد . چون ما در جایی زندگی می‌کنیم که به هیچ چیزش نمی‌توان اعتماد کرد و مطالب عارفانه مربوط به تسلیم و رضا و توکل که ساخته و پرداخته خودمان است ، بیشتر با وضعمان جور در می‌آید .

بی خود نبود که حافظ گفت ؛

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است

راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش

ما که امروز پل میسازیم و فردا ترک بر میدارد ، ناچاریم که بگوئیم اگر خدا نخواهد ، از روی هیچ پلی نمی توان سالم رد شد حتی از روی پل بتون آرمه ای که نازه ساخته شده باشد .

اگر نیغ عالم بجنید ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

بله ، با همان اعتماد یا دلخوشی بیجائی که به عزم و اراده خود داشتم ، از شمال خیابان پهلوی به سوی جنوب در پیاده روی دست راست روانه بودم و با عجله به طرف خانه میرفتم که ناگهان دیدم پیاده رو بکلی تاریک شده و در مغازه ها شمع سوسو می زند چون تقریباً از سر خیابان عباس آباد تا سر خیابان آریامهر ، برق آن قسمت از خیابان پهلوی قطع شده بود .

در تاریکی ، شبان گام بر میداشتم که ناگهان پایم به چاله ای اصابت کرد و چنان سکندری رفتم که نزدیک بود سرم بشکند یا عینکم خرد شود و چشمم را کور کند . ولی الحمد لله بخیر گذشت و جز چند خراش سطحی که به دستم وارد آمد صدمه دیگری ندیدم . برخاستم و به راه خود ادامه دادم و همانطور که تند شلنگ برمی داشتم ناگهان بروی یک کاشی لق و پق پای گذاشتم که با لغزش آن قدری آب گل آلود بیرون پرید و لباس خانمی را آلوده کرد . خانم فریاد زد : " آقا ، این چه طرز راه رفتن است ؟ مگر کوری ؟ "

با کمال ادب عرض کردم : " خانم خیلی بیخشید ! بنده خبر نداشتم که اداره برق

امشب چنین دسته گلی به آب میدهد و گرنه چراغ قوه با خود حمل می کردم . "

ولی خانم که گویا پیراهنش خیلی کثیف شده بود * به آسانی حاضر نبود دست از سرم

بردارد و هنوز غر و لندش ادامه داشت که جوانکی رسید و او را انگولکی کرد .

خانم مرا ول کرد و به او پرید و بنای فحش و دشنام را گذاشت . من هم از فرصت

استفاده کردم واز معرکه گریختم .

در خیابان نور چراغ اتومبیل‌ها تا اندازه‌ای راه را روشن می‌کرد . ولی در کوچه‌ها از این روشنی اثری دیده نمی‌شد و تاریکی محض حکمفرما بود بطوری که عابر پیاده حتی پیش پای خود را نمی‌توانست ببیند .

من در کوچه خودمان ناگهان دم سگی را که کنار دیوار خوابیده بود لگد کردم و حیوان چنان فریادی کشید که نزدیک بود زهره‌رک بشوم . خوشبختانه سگ نجیبی بود و آن‌روی سگش بالا نیامد . والا اگر همان‌طور که من پای روی دمش گذاشتم او هم دندان روی پای من گذاشه بود به‌جای خانه به مریضخانه می‌رفتم .

از این مهلکه هم سالم‌جسم و به در خانه رسیدم . چند بار زنگ زدم و کسی جواب نداد . تازه متوجه شدم که زنگ هم با برق کار می‌کند و برقی در کار نیست ، ناچار با دست به پشت در کوبیدم و باز جوابی نشنیدم . عاقبت یک پاره‌آجر پیدا کردم و آن‌قدر کوبیدم تا در را باز کردند .

بعد معلوم شد که اهل خانه از تاریکی حوصله‌شان سر رفته و به‌فکر استفاده از مهتاب افتاده و هم‌روی پشت بام رفته‌اند ، به یاد شعر سعدی افتادم که فرمود :

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم

حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است

از زخم یک چراغ نفتی خواستم که روشن کنم و روی میز بگذارم و بتوانم چیزی بنویسم .

گفت : " هیچکدام از چراغها لوله ندارد . "

گفتم : " یک شمع به من بده "

گفت : " شمع هم نداریم . اصلاً حالا چه وقت کار کردن است . در این هوای گرم

بیا روی پشت بام از هوای خنک و نور ماه استفاده کن . پس تو چه جور شاعری هستی که هیچ

ذوق نداری ؟ "

گفتم: "پرو شمع هم کمتر از نور ماه نیست، یادت رفته که چقدر شعراجع به شمع و پروانه گفته اند؟"

گفت: اوه! ترا به خدا بس کن، اینها همه شعراست. هزار مرتبه برق ماقطع شد و شمع روشن کردیم، هر دفعه هم هرچه دیدیم فقط بوگند پیه شمع بود و کک و بید و پشه که دور شمع می چرخیدند نه آن پروانه های زرین بال و خوش خط و خال که شعرا با آنهمه آّب و تاب و صفش را میکنند."

گفتم: "به هر حال، من کاری دارم که باید امشب تمامش کنم. اگر شمع نداریم الان خودم چندتا شمع از سر کوچه می خرم؟"

گفت: "بیخود زحمت نکش، چون تا تو دنبال شمع بروی برق خود بخود روشن می شود."

درین ضمن صدای همسایه عقبی به گوشم رسید.

او هم، که با زن و بچه خود برای استفاده از مهناب روی بالکن آمده بود، از قطع برق می نالید و از کسی نام می برد که در خیابان خراسان صاحب یک کارخانه بافندگی است و پنج شش ماشین و ده دوازده کارگر دارد.

می گفت: "این بابا دو شب قبل همه کارگرها را نگه داشت که شبکاری کنند، آنوقت خودش بعد از شام سری به آنها زد و دید همه خوابیده اند چون برق قطع شده و ماشین ها خوابیده... بابا کلی حق شب کاری و اضافه کاری کارگرها را داده و هیچ کاری هم انجام نگرفته..."

شب دیگر باز برق قطع شده و کارگرها در تاریکی کلید همه ماشین ها را بسته و رفته اند. کلید یکی از ماشین ها باز مانده و پس از روشن شدن برق، ماشین هم روشن شده و چون کسی سرش نبوده تا صبح دینامش سوخته... واقعا مسخره است. هر ضرری که اداره برق بمردم بزند هیچکس حق چون و چرا ندارد ولی اگر پرداخت پول برق یک روز دیر شود، اداره

برق حق دارد که برق آدم را قطع کند . "

البته این حرفها که تاکنون میلیون ها بار گفته شده و به جایی هم نرسیده، هیچگونه تازگی نداشت که به شنیدنش بیرزد . ولی از آنجا که استراق سمع بی لذت نیست به هوس افتادم که مدتی بایستم و گوش کنم .

یک وقت دیدم که نزدیک نه و نیم است و هنوز برق نیامده و من کار خود را شروع نکرده ام . این بود که با عجله خود را به سرخیابان رساندم که شمع بخرم . سقط فروش گفت : مناسبانه دیر نشریف آوردید . هرچه شمع داشتم نا بحال همه فروش رفته است . هنوز نابسان نرسیده فصل خاموشی برق شروع شده ، عنقریب شمع و لوله لامپا و چراغ نفتی هم بازار سیاه پیدا می کند .

به مغازه دیگر رفتم و در آن جا هم جوابی در همین حدود شنیدم . مغازه سومی هم بسته بود . و آخر دست از پا درازتر به خانه برگشتم .

درین وقت دوستی صمیمی که در یکی از کوچه های آن طرف خیابان پهلوی منزل دارد تلفن کرد و گفت :

" فلانی ، میدانم که شما برق ندارید . اگر از تاریکی حوصله ات سر رفته ، بلند شو بیا اینجا . ما برق داریم و چیزهای دیگر هم داریم .

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی

غنیمت است دمی روی دوستان بینی

بی معطلی دعوتش را پذیرفتم و رفتم چون بقدری عصبانی بودم که دیگر اگر برق روشن می شد فکرم کار نمی کرد و نمی توانستم چیزی بنویسم ،

دو ساعت بعد در حالی که تلویلو خوران به خانه می آمدم به یادم افتاد که امشب قسمتم همان عیش و نوشی بود که از اول رفاقا پیشنهاد می کردند و زیر بار نرفتم ، آخر هم همان قسمتم شد . در این جا کارها به نصیب و قسمت است نه به عزم و اراده . .

آنچه نصیب است نه کم می دهند گر نستانی به سم می دهند

دهم خرداد ۲۵۳۴

کمدی خانه تگانی

هر سال مقارن نوروز در بعضی از محلات — مخصوصا جنوب شهر — دعوای خانه تگانی ، کمدی جالبی روی صحنه می‌آورد .

صبح زود ناگهان صدای تالاپ‌تالاپ کار ساعت شماطه را می‌کند و اهل محل را از خواب می‌پراند . چند نفر دارند فرش می‌تکانند و صبح زود را از آن جهت انتخاب کرده‌اند که کوچه خلوت‌تر باشد و کسی منوجه گرد و خاکی که راه می‌اندازند نشود .

قالی کوچک یا قالیچه بزرگی وسط کوچه افراشته و در یک طرفش جوانکی ایستاده و در طرف دیگرش زنی که چادر نماز خود را به پشت کمرش گره زده است ، زن دیگری هم از خانه‌ای سر در می‌آورد و فریاد می‌زند ؛ محکم بزمین بکوبید که خوب خاکش گرفته شود یک خرده هم دورتر ببرید که گرد و غبارش به خانه ما نیاید .

آنها هم فالی را دورتر می‌برند که گرد و غبارش به خانه صاحبش برنگردد . به خانه هر کس دیگر که رفت بجهنم .

چیزی نمی‌گذرد که صدای فرش‌تگانی و گرد و خاکی که از آن بلند شده همسایه‌ها را به صدا در می‌آورد .

خانمی از بالا خانه‌ای فریاد می‌کشد ؛ آهای ببینم چکار دارید می‌کنید ؟ مگر شما مسلمان نیستید ؟ نوی کوچه هم جای فرش تکان دادن است ؟ ما داریم چائی می‌خوریم .

میگذارید این یک لقمه نان را درست کوفت کنیم ؟

زنی که سر فرش را گرفته و مشغول ارتکاب جرم است با خشونت جواب میدهد : کی جلوی چای خوردن شما را گرفته ؟

درین وقت خانم دیگری بالای خانم اولی در می آید و می گوید : آخر چطور چائی بخورد ؟ با این گرد و خاکهائی که توی حلق آدم می کنید مگر اشتهای باقی می ماند ؟ مگر این میکربها ...

اما زن فوراً فرش را زمین میگذارد و حرف او را قطع می کند و قشقرقه بازی در می آورد : ای بر شیطان حرامزاده لعنت ! نشد که ما توی این محله یک کاری بکنیم و هزارتا موی دماغ نداشته باشیم. فضول باشی ها حالا دیگر همه فرنگی مآب شده اند ، همه میکرب یا دگر گرفته اند. مگر این قالی از زیر تنهء حصبه ای در آمده که میکرب داشته باشد ؟ قالی نو که میکرب و گرد و خاک ندارد !

و مردی به طعنه می گوید : بله . اینها که هوا رفته عطر و پودر است. گرد و خاک نیست !

وزن داد میزند : تو دیگر خودت را نخود آش نکن ، گلیم پاره ای که خودت پریروز تکان دادی یادت رفته ؟

درین جا عیال آن مرد برای پشتیبانی از شوهر خود مردانه قدم به عرصه نبرد میگذارد و شروع به رجز خوانی می کند : عجب ... ! حالا دیگر مال تو فرش نو شد و مال ما گلیم کهنه ... ؟ پس این فرش نو را که میخواهی به چشم همه بکشی چرا اینقدر تکان میدهی ؟ ببر در نمایشگاه بگذار پشت و پتیرین که همه تماشاایش کنند .

زن دیگری پیش می آید و به ملایمت می گوید : خوب رقیه خانم مگر بیابان را از دست گرفته اند ؟

رقیه خانم این دفعه به او می پرد : بله ... ؟ اگر لالائی بلدی چرا خودت خوابت

نمی‌برد ؟ پریروز که خودت جاجیم پر از گرد و خاک و کثافت را همین جا تکان دادی مگر بیابان را از دست گرفته بودند . . ؟

مردی پای وساطت در میان می‌گذازد و به او نصیحت می‌کند ؛ رقیه خانم شیطان را لعنت کن و این فرش را زودتر بردار ببر بگذار سر و صدا بخوابد . تو همه اهل محله را معذب کرده‌ای .

باز رقیه خانم با لجاجت جواب می‌دهد ؛ ”خوب میکنم ، تا کور شود هر آنکه نتواند دید ، به بالاخره پای زور در کار می‌آید و قولتشن آقای گردن کلفتی چاقوئی به رقیه خانم نشان میدهد و می‌گوید ؛ این چاقو را می‌بینی ؟ زود تا قالیبت با این چاقو از وسط دوتکه نشده جمعش کن و ببر .

این جا دیگر رقیه خانم جا می‌زنند و قالی را جمع می‌کند و قال را می‌کند .
این کمدهای یک پرده‌ای بود ، و اگر بیخ‌پیدا می‌کرد و به کلانتری و دادسرا می‌کشید ، چند پرده‌ای هم می‌شد .

اغلب خانم‌ها خانه‌نگانی را بهانه می‌کنند تا خرج بتراشند و شوهران خود را وادار کنند که حتی انومبیل و فرش و تلویزیون را هم بفروشند و جایش نو بخرند . در حقیقت اینکها از نظر خانم‌ها خانه نگانی است از نظر آقایان جیب تکانی است ، زن دلش میخواهد که مرد همه چیز خانه را عوض کند جز زنش را .
اما سعدی بر عکس عقیده دارد که مرد در آغاز هر سال همانطور که تقویم جدید می‌گیرد باید زن جدید هم بگیرد . و می‌گوید ؛

زن نو کن ای خواجه در هر بهار که تقویم پاری نیاید بکار
راسنی لغت ”خواجه“ در شعر فوق چه معنی دارد ؟ مگر خواجه از سالی یکبار تجدید
فراش وضعش فرق می‌کند ؟

باری خانه تکانی رویهمرفته رسم پسندیده‌ای است که خانه را شسته رفته می‌سازد .

دواهای بی‌بو و خاصیت که هر دفعه مقدار زیادی پول بالایش داده و هیچ نتیجه‌ای هم از آنها نگرفته‌ایم* کتابهایی که هر کدام صدها صفحه دارند ولی ده سطر مطلب خواندنی ندارند قبوضی که بابت طلب‌های سوخت شده از بدهکاران در دست داریم و باید در کوزه بگذاریم و آبش را بنوشیم یا در عدلیه دنبالش بدویم و هی کفش پاره کنیم و خیلی دیگر از این قبیل چیزهای زائد و بی‌مصرف هستند که در خانه تکانی از سر باز می‌شوند .

علاوه بر این بعضی معتقدند که خانه تکانی یک معنی سمبولیک هم دارد . و می‌گویند همچنانکه اشیاء زائد و بیمصرف را از منزل بیرون میریزیم غرورهای بی‌جا را نیز باید از خانه ذهن بیرون ریخت مثل غروری که بعضی از پیرمردها دارند و خیال می‌کنند هنوز جوانند و سرپیری بیاد تجدید فراش می‌افتند و زنگوله پای تابت درست می‌کنند یا غروری که برخی از آواز خوانان ما دارند و با اینکه حنجره آنها از ده سال پیش بازنشسته شده هنوز ادعا می‌کنند که آوازشان بی‌نظیر است و تا ده سال دیگر خواهند خواند یعنی تا ده سال دیگر در درس می‌دهند همچنانکه از ده سال پیش تا بحال داده‌اند .

اگر زوایای مغز خود را هم گردگیری و خانه‌تکانی کنیم به آرزوهائی بر می‌خوریم که سالیهاست عاطل و باطل افتاده و جا تنگ کرده‌اند . . . مثل آرزوی خاتمه دادن به زمین‌بازی و خاک‌بازی که چند صد نفر را به کاخ و چند صد هزار نفر را به خاک نشانده است . یا آرزوی برافندن توصیه‌بازی و تبعیض از ادارات یا آرزوی ساخته شدن خانه‌های ارزان قیمت که هی به مردم بی‌پول و خوش‌یاور وعده می‌دهند .

اما بهترین عمل خدا پسندانه این است که خانه دل را هم از غبار کینه و کدورت پاک کنیم و دشمنی‌های دیرینه را دور بریزیم .

اتفاقاً من ضمن خانه تکانی در میان کاغذهای خود به یک غزل شمس تبریزی برخوردم که به عقیده من از نمونه‌های عالی ادبیات اخلاقی است .

می‌گوید : تا میان ما جدائی نیافتاده بیا قدر هم را بدانیم . چرا ما مرده پرست

هستیم ؟ حتما من باید بمیرم که بیائی قبرم را بوسی ؟ حالا که زنده‌ام چرا چهره‌ام را
نمی‌بوسی ؟

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم	که تا ناگه جدا از هم نمائیم
غرض‌ها تیره دارد دوستی را	غرض‌ها را چرا از دل بُرانیم ؟
گهی خوش دل شوی! زمن که میرم	چرا مرده پرست و خصم جانیم ؟!
کنون پندار مُردَم آشنی کن	که در تسلیم ما چون مرده گانیم
چو برگورم بخواهی بوسه دادن	رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

کهنه خر و کهنه فروش

من تا بحال خیال می‌کردم که عید نوروز در حقیقت عید کاسب‌هاست .
عید شیرینی‌فروش‌هاست که از یک‌ماه به عید مانده هر چه آرد مانده و بوی نا گرفته دارند خمیر می‌کنند و در قالب‌های ریز و درشت شیرینی میریزند و به خلق الله قالب میکنند و در آمد شیرینی به جیب می‌زنند .
عید آجیل فروش‌هاست که درین دو ماهه خانه تکانی حقیقی دارند و خوب ته‌گونی‌های آجیل را می‌تکانند و آنها را از پستهء دهن بسته و نخمه پوکیده و فندق پوسیده خالی می‌کنند و از اسکناس پر می‌سازند .
عید میوه‌فروش‌هاست که هر چه سیب پلاسیده و موز لهیده و پرتقال ترشیده و نارنگی گندیده در گوشه انبار احتکار کرده‌اند بیرون می‌ریزند و به ریش من و شما می‌بندند .
عید خیاط‌هاست که در این دو ماهه هر کدام با عجله روزی ده دست کت و شلوار سر هم بندی می‌کنند و تحویل مشتری می‌دهند ، آنهم لباسی که وقتی آدم می‌پوشد ، اگر وسط جالیز بایستد و دستها را از دو طرف دراز کند درست به صورت مترسک درمی‌آید .
عید صاحبان مغازه‌های خرازی و برازی و رزازی است با عید کاسب‌هائی است که با اجناس خود ، وسائل شیک‌پوشی و سور و سرور ایام نوروز مردم را فراهم می‌کنند .
اما اخیرا متوجه شدم که عید واقعی عید این قبیل کاسب‌ها نیست و پول‌های کلان

در این ایام به کیسه کسانی سرازیر می‌شود که کارشان خرید و فروش اجناس کهنه است از فرش کهنه گرفته تا کتابهای خطی و قدیمی و سایر اشیاء عتیقه .

آقائی پنج سال پیش مرا در مغازه خود نشاند و یک‌چای قند پهلوی هم به‌ناقم بست و یک جفت‌قالیچه کاشانی را پیش پایم پهن کرد و پنج هزار تومان هم قیمت‌رویش گذاشت . همینکه گفتم گران است ، خندید و گفت ؛ " همین یک جفت‌قالیچه شش‌ماه دیگر قیمتش هشت هزار تومان می‌شود . ولی من یقین دارم که آن موقع اگر هشت هزار تومان نقد ، اسکناس نو کف دستان بگذارم و پای شما را هم ببوسم محال است آن را بفروشید . "

و آنقدر از اینگونه زبان‌آوری‌ها کرد که با مقداری چک و چانه حاضر شدم آنها را به چهار هزار و پانصد تومان بخرم .

خندید و گفت ؛ " خیرش را ببینید ، " در حقیقت مثل این بود که به‌ریشم خندید چون ازین معامله هیچ خیری ندیدم .

محضاً متحان امسال خواستم ببینم قالیچه‌ای که پنج سال پیش چهار هزار و پانصد تومان خریده‌ام حالا چند می‌ارزد ،

آنها را به همان آقای فروشنده نشان دادم ،

اشاره بحقیق آزمیزی به نقشه قالیچه کرد و گفت ؛ " این نقشه‌ها دیگر ازمد افتاده ، خریدار ندارد . اگر هم کسی طالب باشد گمان نمی‌کنم بیش از دو هزار تومان بخرد دیروز من یک جفت قالیچه خریدم دو هزار و پانصد تومان که بمراتب بهتر از این‌هاست و اگر خود شما ببینید تصدیق می‌فرمائید که با اینها زمین تا آسمان تفاوت دارد . "

دو سه روز بعد آنها را به فرش‌فروش دیگری نشان دادم ، او هم پس از آنکه مقداری از این سفسطه‌ها بافت گفت ؛ " من اینها را دو هزار تومان می‌خرم ولی پول نقد ندارم . اگر پول نقد می‌خواهید بهتر است به کس دیگری بفروشید . " کسانی که مال کهنه می‌خرند ، اینطوری می‌خرند . اگر از یک دهم قیمت اصلیش کمتر نخرند بیشتر نخواهند خرید .

البته شما هم که صاحب مال هستید در مواقع عادی حاضر نخواهید شد که مال را آنطور مفت از دست بدهید . اما در موارد اضطراری چطور ؟
آدم در مواقعی که احتیاج شدید به پول دارد ، ناچار است که جنس خود را به قیمت که شد بفروشد تا احتیاج خود را رفع کند .

آنچه شیران را کند رو به مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج
و این دو ماهه قبل از عید هم برای بسیاری از مردم که دخلشان کم و خرجشان زیاد است حکم همان موارد و مواقع اضطراری را دارد که مجبورند بهترین اجناس کهنه و قدیمی خود را برای فروش عرضه کنند آنهم به همان کهنه خراهای مردرد که میدانند این قلیل فروشندگان در ایام عید نیاز شدید به پول دارند و گرانبهارترین اشیاء را میتوان به ارزانترین قیمت از چنگشان بیرون کشید .

اتفاقا در حین نگارش این مقاله شاهد از غیب رسید . نامه ای به دستم آمد از یک کارمند بازنشسته که نوشته ؛ " ترا به خدا بنویسد که در این ایام عید نگاه مرحمتی هم به ما کارمندان بازنشسته بکنند و به ما هم عیدی بدهند . چون حقوق ما در ایام عادی هم به سختی تکافوی مخارج ما را می کند و هر سال هزینه های اضافی ایام عید هم قوز بالا قوز می شود . امسال گرانی اجناس دیگر رمقی برای ما باقی نگذاشته . من سه سال قبل نزدیک عید چند جلد کتاب خطی نفیس را که از جدم بارت مانده بود ، روی ناچاری به ثمن بخش فروختم
دو سال پیش یک نخه قالی فراهانی اعلا را به مفت از دست دادم که مخارج عید زن و بچه را رو براه کنم . پارسال هم عید را با فروش مقداری خنزرپنزر برگزار کردیم . خلاصه هر چه فروختنی داشتم فروختم . و نمیدانم امسال دیگر چه چیز را بفروشم که آبروی چندین ساله خود را حفظ کنم . "

بله ، عمو نوروز در خانه همه اشخاص پوست نخت پهن می کند . خرجش هم پایش خوابیده است و باید هر طور هست جورش را کشید و خرجش را داد .
زنی تنگ دست صبح می خواهد یک جفت چراغ پایه بلند فلزی قدیمی را بفروشد .

عنقیقه خرآنها را ظاهراً با بی‌اعتنائی برانداز می‌کند و می‌پرسد: "چند؟" زن که از قیمت امروزی چراغ‌های قدیمی اصلاً اطلاع ندارد، پس از مقداری تشویش و تردید بالاخره به خود قوت قلب می‌دهد و می‌گوید: "دویست تومان." — خانم، این حرفها کدام است، اینها چراغ نفتی نیکی است. باز اگر پایه‌هایش تو خالی بود می‌شد از وسطش سیم برق رد کرد و آنرا بصورت چراغ خواب الکتریکی در آورد. اما اینها پایه‌هایش توپر است، به هیچ دردی نمی‌خورد. فقط اوراقچی‌ها و ریخته‌گرها آن را می‌خرند که آتش کنند و فلزش را به زخم کار دیگری بزنند. اینها بیش از بیست تومان ارزش ندارد.

— عجب... پس گفتند این چراغها خیلی قیمتی است.

— نه همشیره، هر که این حرف را زده، خواسته سنگت کند.

و بالاخره پس از مقداری زیان‌بازی و بازارگرایی با یک اسکناس پنجاه تومانی چراغها را از چنگ او در می‌آورد و به مغازه می‌برد.

عصر یک خانم خر پول و خز پوش کاشیاء عنقیقه جمع می‌کند به تور او می‌خورد و می‌پرسد: "تازه چه دارید؟"

— یک جفت چراغ دارم که مال صد و شصت سال پیش است، مال زمان فتح‌علی شاه است. چهار سال قبل شنیدم که ازین چراغها فقط یک جفت در تهران وجود دارد آنهم در یک خانواده اعیان قاجار است که به هیچ قیمتی آنرا از دست نمی‌دهند. اما من چهار سال تمام دنبال آنها دویدم تا بالاخره از سماجت من به تنگ آمدند و حاضر شدند که آنها را بفروشند.

خانم نگاهی به چراغها می‌کند و می‌پرسد: "خوب، بالاخره چند خریدید؟"

— اگر بدانید چقدر ارزان خریده‌ام از زرنگی من تعجب می‌کنید. چراغهای به این گرانبهائی برای من فقط هشت هزار و نه صد تومان تمام شده... حالا دیگر خودتان میدانید

هرچه بیشتر بهمن منفعت بدهید بچه‌ها درین دم عیدی بیشتر دعاگوی شما خواهند شد .

شکارچی در کمین شکار

چند سال پیش موضوع بازداشت و محاکمه " جنی جونز " ، زنی که در بلویزیون بی.بی.سی آواز خوانی میکرد ، سوژه داغ روزنامه‌های لندن شده بود و من چون آن موقع در ایران نبودم ، نمیدانم اخبار آن با چه اندازه در مطبوعات ما انعکاس پیدا کرد .

این زن گروهی از دختران و زنان را که هوس هنرپیشگی در بلویزیون داشتند فریفته و آنان را به بهانه آشنا کردن با رؤسای تلویزیون ، در آغوش مردان ثروتمند و عیاش و منحرف انداخته بود .

در جریان محاکمه این زن نام و نشانی گواهانی که نمی‌خواستند شناخته شوند کاملاً محفوظ می‌ماند . منتهی برای تشخیص آنها از یکدیگر هر کدام به ترتیبی که خود را معرفی کرده بودند بنام یکی از حروف الفبا نامیده می‌شدند. مثلاً دوشیزه فریب خورده‌ای که قبل از همه خود را به دادگاه معرفی کرده بود " قربانی الف " و دختری که بعد از او برای ادای شهادت و اعتراف حاضر شده بود " قربانی ب " خوانده می‌شد .

اعترافات این دخترهای بیچاره که به عشق هنرپیشه شدن در سرازیری سقوط لغزیده و در منجلاب فحشا افتاده بودند در عین حال که تأسف‌آور بنظر میرسید درس عبرتی بود برای زنان و دخترانی که خواب طلائی هنرپیشگی را می‌بینند و چنان غرق در این خواب

هستند که بیدار کردنشان اغلب مشکل و گاهی هم محال است .

یکی از دختران گفته بود : " خانم جونز شبی به من تلفن کرد و گفت بهترین لباس خود را بپوشم و آرایش کنم و پیشش بروم تا مرا به یکی از منتفدین تلویزیون بی . بی . سی معرفی کند . من هم همین کار را کردم ، و وقتی پیشش رفتم دیدم دختر دیگری هم در آنجا نشسته است ، خانم جونز مدنی برای ما صحبت کرد و گفت آقائی که پیشش میروید همه کارهء تلویزیون است . او برای دختری که دوستش داشته باشد همه کارا انجام میدهد ، اگر میخواهید در تلویزیون راه پیدا کنید و به هنرپیشگی برسید باید به میلش رفتار کنید و دلش را به دست بیاورید .

او سپس ، من و آن دختر دیگر را به اطاق آقای درشت هیگلی برد و تسلیم او کرد و خودش بلافاصله بیرون رفت و در را بست ،

آقا هر دوی ما را لخت کرد و کارهای کثیفی با ما انجام داد که هیچ انتظارش را نداشتیم . موقعی که میخواستیم مرخص شویم به هر یک از ما سیصد پوند داد ، ولی خانم جونز پولها را از ما گرفت و به هر یک از ما فقط پنج پوند داد که با تاکسی به خانهء خود برگردیم . "

سیصد پوند در حدود چهار هزار تومان است و باز پرس از شنیدن این رقم گزاف به تعجب افتاده و پرسیده بود : سیصد پوند ؟

— بله ، سیصد پوند ؟

— برای چه چنین مبلغی را داد ؟

— برای اینکه دو ساعت روی ما کار می کرد و تمام توقعات حیوانی او را تحمل کردیم .

— مگر مجبور بودید که تحمل کنید ؟

— بله . چون خانم جونز به ما سفارش کرده بود اگر میخواهید به هنرپیشگی برسید

باید به هر کاری تن در دهید .

— خوب ، چرا پولی که از آن مرد گرفتید بخانم جونز دادید ؟

— چون ما هدف خود را تعقیب می کردیم و هدف ما پول نبود ، هنر بود ،

عفرینه ای که به جرم فریبکاری های خود گرفتار پنجه عدالت شده بود ، از یکطرف دختران را فریب می داد و از طرف دیگر گوش مردان ثروتمند را می برید ،

مرد متمولی که در منچستر بازرگانی میکرد و از دست کلاهبرداری های جنی جونز بسته آمده بود ، پس از گرفتار شدن او حاضر شد مشروط بر اینکه هویتش فاش نشود ، به دادگاه بیاید و اطلاعات خود را در اختیار بازپرس بگذارد ، او اقرار کرد که هر وقت به لندن می آمده روزها را مصروف انجام امور تجاری می کرده و شبها را به عیش و عشرت می پرداخته است . یک بار تصادفاً با خانم جونز آشنا شده و این زن به او وعده داده که یک دختر باکره پیشش بفرستد و ازو بابت یک شب زندگی با این دختر دویست پوند بگیرد . روی این قرار او شبی را با دختر گذرانده و با وجود اینکه مبلغ دویست پوند را به خانم جونز پرداخته معذک این زن مرتباً او را تعقیب و تهدید و تلکه می کرده است .

یک بار هنگامی که او مریض و در بیمارستان لندن بستری بوده ، به وی تلفن کرده و گفته : " دختر آن شب از نوآبستن شده و عنقریب رسوائی ببار خواهد آمد . بهتر است هر چه زودتر پول بهمن برسانی که وسیله کورناژ او را فراهم کنم . وگرنه کار بیخ پیدا خواهد کرد و مشت هر دوی ما باز خواهد شد .

بازرگان منچستری که از طرفی مریض بستری بوده و فرصت تحقیق نداشته و از طرف دیگر فکر حیثیت خود را نمیکرده و نمی خواسته پیش زن و بچه و سایر مردم بی آبرو شود ، هشتصد پوند (حدود دوازده هزار تومان) برای خانم جونز فرستاده که ترتیب کورناژ را بدهد .

ولی خانم جونز چند روز بعد مجدداً به او تلفن کرده که " پزشکان لندن را با این مبالغ جزئی نمی توان برای انجام کاری حاضر کرد که مسئولیت و مجازات زیاد دارد . "

و با این حرفها باز پانصدپوند گوش او را بریده ، معذک چون زنی نبوده که بگذارد شکار چاق و چلهای به آسانی از دامش رها شود ، بار سوم هم یخهاش را چسبیده و با همان گونه چاخان بازبها سیصد پوند تیغش زده است .

این آقای بازرگان ضمنا به بازپرس گفته بود ؛ " معلوم نیست خانم جونز اگرگیر نمی افناد دستاز سر من برمیداشت یا باز هم برای تلکه کردن من کیسه دوخته بود ، " دو روز پس از انتشار اعرافات این مرد ، زنی خود را به دادگاه معرفی کرد که او هم از قربانیان خانم جونز بود و گفت ؛ " من همان کسی هستم که بوسیله خانم جونز به آن آقای بازرگان معرفی شدم . من دوشیزه نبودم . زنی بودم که دو بچه داشتم و نازه از شوهرم طلاق گرفته بودم . علت طلاق من هم این بود که یکروز تصادفا در مجلسی با خانم جونز آشنا شدم و او چنان با من گرم گرفت که مرا مجذوب خود ساخت ، دو سه بار به جای دعوتم کرد و من هر بار دعوتش را صمیمانه می پذیرفتم و با شور و شوق پیشش میرفتم و خوشحال بودم از اینکه با یک هنرپیشه ، یا یک آوازخوان تلویزیون بی ، بی ، سی دوست شده ام . رفته رفته او شوق هنرپیشگی را در من بوجود آورد و همیشه می گفت حیف که شوهر دارم و شوهر داری مانع هنرپیشگی است . با این حرفها کم کم وادارم کرد که از شوهر خود ، طلاق بگیرم . وقتی که تنها شدم او هر دفعه به بهانه اینکه میخواهد مرا با شخصیت های متنفذ تلویزیون مربوط کند ، به هماغوشی با یکی از مردان وادارم می کرد . یک دفعه گفت ؛ " امشب کارگردان مشهوری مهمان ماست . من برای اینکه تو با او دوست شوی و به آرزوی خود که هنرپیشگی است برسی ، نمیدانی چقدر نازش را کشیده ام تا دعوتم را قبول کرده است . او حوصله هم صحبتی با هر کسی را ندارد و عقیده مند است که دخترها بمراتب بیش از زنان استعداد هنرپیشگی دارند چون زنان گرفتار شوهر داری و بچه داری هستند و درست نمی توانند به امور هنری برسند ، بدین جهت من بدو وعده دادم که امشب او را با یک دختر زیبا و با استعداد روبرو کنم . بنابراین تو باید پیش او رل یک

دوشیزه را بازی کنی و ابداً نگذاری که بفهمد بیوه هستی و دو بچه داری . اتفاقاً چون هم صورت زیبا و هم جثه کوچک داری خیلی خوب مینوایی خود را یک دوشیزه قلمداد کنی . این نخستین رل توست که می خواهی هنرپیشه شوی . اگر امشب این رل را خوب بازی کنی معلوم میشود که استعداد هنرپیشگی داری و آینده درخشانی در انتظار هست .

بعد ، خانم جونز ، لباس دختر مدرسه را بمن پوشاند و قرار شد خود را دختری معرفی کنم که سال آخر دبیرستان را میگذراند . سپس برای اینکه هنگام همبستری با آن مرد خود را دوشیزه جا بزدم حیللهائی یادم داد که از گفتنش شرم دارم .

تا روزیکه من در لندن بودم نزدیک به بیست نفر زن و دختر که قربانی نیهکاری جنی جونز شده بودند در دادگاه حاضر شدند و سرگذشت خود را شرح دادند . یکی از این دختران ، خواهر زاده جنی جونز بود و می گفت : " من هیچ فکر نمی کردم این زن که ظاهراً مثل مادر برایم دلسوزی میکرد ، اینطور مرا فدای مطامع پلید خود کند ، " اینها همه به هوای ورود به عالم هنرپیشگی فریب خورده و به دام فحشا افتاده بودند .

جنی جونز علاوه بر فریفتن دختران و کلاهبرداری از مردان ، یک اتهام قتل هم داشت و وسیله کشته شدن دختری را فراهم آورده بود . این دختر بارها فریب او را خورده و بالاخره تصمیم گرفته بود که از دستش شکایت کند ، خانم جونز هم از قصد وی آگاه شده و به دست یکی از گانگسترها او را کشته و جسدش را زیر پلی لای جرز پنهان کرده بود .

خواندن شرح اعمال جنی جونز مرا به یاد کتابی انداخت که حدود چهل سال قبل در باره وضع هالیوود انتشار یافته و به فارسی هم ترجمه شده بود .

این کتاب که الان نامش به خاطر من نیست و نمیدانم که باز هم تجدید چاپ شده یا نه ، دارای مطالبی بسیار خواندنی بود راجع به دختران و پسرانی که از اطراف واکناف

عالم به هوای هنرپیشگی راهی هالیوود می شدند و در آنجا به هر دری که می زدند نتیجه ای نمی گرفتند. کم کم اندوخته ای که با خود برده بودند می خوردند و وقتی پولشان تمام میشد به گرسنگی می افتادند. پسران اکثرا به دزدی و دربیوزگی می پرداختند و دختران به فحشا و هرزگی.

طبق نوشته این کتاب در هالیوود کسانی بودند که موء سسه کاریابی یا دفتر نمایندگی فیلم داشتند. از کسانی که داوطلب هنرپیشگی بودند مبلغی میگرفتند و اسامی آنان را ثبت میکردند و در فرصت های مناسب آنان را به استودیوهای فیلمبرداری میفرستادند. کارگردان های هالیوود البته هنرپیشگان معروف و پولساز را خودشان میشناختند و در مواقع لزوم مستقیما با آنان تماس میگرفتند. به این نمایندگی ها فقط هنگامی مراجعه میکردند که چند نفر را برای انجام رل های کونا و کوچک یا عده ای را برای سیاهی لشکر لازم داشتند. اما مدیران این نمایندگی ها همیشه موء سسه خود را بالاتر و مهم تر از آنچه بود جلوه می دادند تا بهتر بتوانند مشتریان خود را بدوشند.

یکی از آنها دختر زیبایی را ماه ها معطل کرده بود که در فیلمی رلی برایش دست و پا کند سرانجام روزی به او تلفن زده بود که: "مژده بده. بالاخره پای تو را به استودیوی فیلمبرداری باز کردم. باید بیائی و ببینی چه قرارداد خوبی برایت تنظیم کرده ام." دختر به شنیدن این حرف ذوق زده شده و خواسته بود فوراً برای امضاء قرارداد پیش او برود. ولی او گفته بود: "عجب! خیال میکنی به این سهل و سادگی قراردادی را به دست میدهم که تمام دخترها آرزویش را دارند.؟ نه جانم، به این مفنی نمی شود. مشتلق باید بدهی، مزدگانی باید بدهی، خلاصه قراردادت زیر بالش من است، امشب باید پیش من باشی و صبح آنرا از زیر بالش برداری."

دختر ساده لوح ناچار این پیشنهاد را پذیرفته و پس از یک شب هماغوشی با او، صبح که قرارداد را برداشته و خوانده، دیده قرارداد راجع به یک رل پنج دقیقه ای است

و او باید نقش دختری را بازی کند که پیشخدمت یک خانم است . خانم او را صدا میزند و جای میخواهد و او باید سینی چای را در اطاق ببرد و برای مهمانان خانم چای بریزد و از اطاق بیرون برود . در مقابل ایفای این نقش یکصد دلار به او پرداخته می شود که پنجاه درصد یعنی پنجاه دلارش هم به دفتر نمایندگی میرسد .

دختر که دیده پس از مدتها سرگردانی و معطلی بالاخره به این نحو فریب خورده و گوهر عفت خود را از دست داده ، ظاهراً روی خوش نشان میدهد و میگوید : " قراردادی را کداز زیر بالشت برداشته ام ، امضا می کنم و فردا شب باز در زیر بالشت میگذارم . " آقا از حرف دختر خوشحال شده و به دل خود صابون مالیده که یکشب دیگر در آغوش او به صبح خواهد رساند . ولی دختر که میخواسته انتقام خود را از وی بگیرد همان روز هفت تیری تهیه کرده و آن شب بستر او را از خون او رنگین ساخته بود .

کارگردانی که فیلم تاریخی می ساخته برای نشان دادن یک صحنه آشوب و بلوا احتیاج به هزار نفر زن و مرد داشته که قریب یکی دو ساعت در میدانی اجتماع کنند و با فریاد و هیاهو حق خود را بخواهند . برای تهیه چنین جمعیتی به یکی از نمایندگی ها سفارش داده و آن مؤسسه عدهای زن و مرد بیکار و گرسنه را بانفری یک دلار دستمزد برای اینکار حاضر کرده بود .

کارگردان هنگام تماشای وضع صحنه و دستور فیلمبرداری ناگهان گریه اش گرفته بود چون او صحنه ای پر از جنب جوش و حرکت و هیجان لازم داشته ولی دیده بود چنین شور و هیجانی را از چنان جمعیتی نمی توان انتظار داشت چون بیچاره ها بقدری از زورگرستی ضعیف شده بودند که دست و پای بعضی از آنان میلرزید و حتی طاقت ایستادن نداشتند . اینها کسانی بودند که شاید در وطن های خود ناز و نعمت و رفاه و آسایشی داشته و به عشق هنرپیشگی به همه آنها پشت پا زده بودند تا به هالیوود بیایند و مثل هنرپیشه های طراز اول بداوج افتخار برسند ولی از بدبختی به پرتگاه انحرار رسیده بودند .

اینها شاید در عالم خیال خواب میدیدند که روزی به جایی برسند که برای بازی در هر فیلم یک میلیون دلار دستمزد بگیرند ولی از زور فقر و گرسنگی کارشان به جایی کشیده بود که برای ایفای چنین رلهائی حاضر می شدند تا برای سیر کردن شکم خود یک دلار بگیرند آنهم پنجاه درصد یعنی نیم دلارش را به مؤسسه ای بدهند که چنین کاری برای آنها پیدا کرده است .

تعداد کسانی که اکثراً به شوق هنرپیشگی به آمریکا مهاجرت میکردند و از زوربیکاری و بی پولی به گرسنگی می افتادند و سر بار جامعه می شدند کم کم برای دولت آمریکا دردسر بزرگی ببار آورد بطوریکه مجبور شد برای اقامت اتباع بیگانه در آمریکا مقررات سختی بگذراند و ورود بیگانگان را شدیداً کنترل کند .

هنرپیشگی آرزویی است که خیلی از جوانها را بدنبال خود میکشاند . رؤیای هنرپیشگی حتی از رؤیای ثروت و جاه و جلال هم جذاب تر است و کشش بیشتر دارد . به همین جهت است که مخصوصاً جوانان ساده لوح و پر شور و حرارت کمتر ممکن است در برابر چنین کششی مقاومت کنند و در مقابل چنین دانه ای به دام نیفتند .

من "نمی توانم" بگویم که عشق به هنرپیشگی در این جا هم مثل انگلستان و آمریکا فجایعی ببار می آورد و کسانی پیدا میشوند که هنرپیشگی را وسیله فریب دختران میکنند . درین جا اگر چنین خبرهائی نیست که جای خوشوقتی است و اگر هم هست بنده ندیده ام و اطلاع ندارم .

با هیچکس نشانی ز آن دلسان ندیدم

یا من خبر ندارم ، یا او نشان ندارد

اما میخواهم بگویم هر جا حسن و وجاهت هست عشق و شهوت هم هست . مگر ممکن

است مردی به یک دختر یا زن زیبایی برسد و به او نظری نداشته باشد ؟

کسی که میخواهد هنرپیشه شود اولاً باید ببیند که استعداد این کار را دارد یا نه ؟

اینکه میگویند "خواستن توانستن است" به عقیده من در هر موردی هم صدق نمی‌کند. شما ممکن است چیزهایی را بخواهید که یک عمر بکوشید و آخر هم به آن نرسید در مورد امور هنری هم خواستن تنها کافی نیست و شخص اگر "استعداد" نداشته باشد، از کوشش خود نتیجه‌ای نمی‌گیرد.

سامرست موآم داستانی دارد که خلاصه آن چنین است:

جوانی میخواست موسیقیدان مشهوری شود ولی استعداد نداشت. سالها پیانوزد، یک روز خانمی که اسناد پیانو بود و در این فن شهرت و معروفیتی داشت به خانه او آمد. او در حضور خانم پشت پیانو نشست و آهنگی نواخت و نظر خانم را درباره هنر خود سوال کرد. خانم پرسید: "چند سال است که پیانو تمرین می‌کنید؟" جواب داد: "پانزده سال" گفت: "لابد میل دارید که من حقیقت را بگویم، این طور نیست؟" جواب داد: "البته، همینطور است." گفت: "به عقیده من شما استعداد این کار را ندارید و اگر صد سال دیگر هم تمرین کنید پیانوزن حسابی نخواهید شد." جوان از او خواهش کرد که با پیانو آهنگی بنوازد. خانم پشت پیانو قرار گرفت و با نغمات دل‌انگیز و سحرآمیزی که از زیر سرانگشتان هنرمندانهاش بر میخاست همه را مسحور کرد و از خود بیخود ساخت. جوان که دید عمری را صرف تمرین پیانو کرده و حتی به اندازه یک صدم آن خانم هم درین فن تسلط نیافته، از شدت تأثر بیرون رفت و تفنگ پدرش را برداشت و لوله آن را زیر چانه خود گذاشت و ماشه را کشید و به زندگی خود پایان داد.

کسانی را می‌شناسید که شعر میگویند، نقاشی میکنند، ساز میزنند، آهنگ میسازند و سالهاست که درین رشته‌ها کام بر میدارند ولی هنوز یک اثر قابل توجه بوجود نیاورده‌اند، چرا که آنان را در انجام اینگونه کارهای هنری استعدادی نیست، فقط اصراری هست.

حالا اگر مردی که استعداد هنرپیشگی ندارد دنبال این کار برود، چندان ضرری نمی‌بیند جز اینکه مدتی وقت تلف می‌کند و دیر یا زود در معرض امتحان قرار میگیرد و به او

گفته میشود: "آقا جان، تو استعداد این کار را نداری."

کاری که نه کار تست، بگذار راهی که نه راه تست، مسپار!

اما دختر یا زنی - مخصوصا اگر زیبا هم باشد - وقتی دنبال این طور کارها میرود کمتر مردی ممکن است خیلی زود آب پاکی را روی دستش بریزد و به او حالی کند که "تو برای این کار ساخته نشده‌ای." بالاخره مردانی که در عالم سینما کار می‌کنند اهل هنرند، اهل هنر هم دل دارند و اهل دل هم هیچوقت حاضر نمی‌شوند دلشکنی کنند و به قول حافظ سخن تلخ به معشوق بگویند.

اگر هم خدای نکرده گرگهائی در سر راهش پیدا شوند که دیگر واویلا! مگر ممکن

است گرگ به دنبای برسد و نخواهد به آن دندان بزند...؟

آدم‌های ظاهراصلاح در میان هر فرقه‌ای زیادند ولی:

ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس به هر دستی نباید داد دست

حتی دختران و زنانی که واقعا استعداد هنرپیشگی دارند اگر میخواهند وارد این عالم شوند باید راهی را که برای رسیدن به مقصود بر می‌گزینند با چشم باز طی کنند و کاملاً شمرده قدم بردارند.

راه است و چاه و دیده، بینا و آفتاب تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

عاقل آنست که همیشه تجربیات دیگران را سرمشق قرار دهد، از گرفتاری دیگران

عبرت بگیرد و اشتباهات آنان را مرتکب نشود تا به روز آنان نیفتد، بقول سعدی:

پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند

مسابقه پرخوری

واقعه‌ای که عرض می‌کنم در حدود چهل و پنج سال قبل موقعیکه کلاس دوم ابتدائی را می‌گذراندم برایم اتفاق افتاد .

درست بخاطر دارم که در آن زمان چلو کباب ظرفی سی‌شاهی یعنی یک‌ریال ونیم و چلو خورش ظرفی یک ریال بود . مادرم برای یک چادر نماز هفت متر چیت خریده‌بود متری پانزده‌شاهی! و پدرم می‌گفت : " کلاه سرت گذاشته‌اند ! "

من روزی صد دینار یعنی یک دهم ریال پول تو جیبی داشتم و چون خیلی به نخودچی کشمش علاقه داشتم اغلب با صد دینار که می‌دادم هر دو جیب خود را پر از نخودچی کشمش می‌کردم .

امتحانات آخر سال به پایان رسید و من با معدل ۱۷ شاگرد دوم شدم . شب که پدرم کارنامه‌ام را دید چنان خوشحال شد که سخاوتش گل کرد و یک سکهٔ دوقرانی نو به من جایزه داد .

صبح تمام دوقران را به بقال محل دادم و از او نخودچی کشمش خواستم . بقال با دوقران ، یک پاکت بزرگ را پر از نخودچی کشمش کرد و سرش را بست و به دستم داد .

پاکت سنگین را با زحمتی به‌خانه بردم و درش را گشوده و جیب‌های شلوار و کت

خود را پر کردم و به کوچه رفتم و هی مشت مشت خوردم و به دو بچه دیگر دادم که همبازی من بودند .

تا غروب بیش از ده بار هی با جیب خالی به خانه آمدم و با جیب پر از نخودچی کشمش به کوچه برگشتم و آنها را در معده خود و همبازی‌های خود تلخبار کردم .
در نتیجه این پر خوری شب دل‌درد و تب شدید گرفتم و تا دو روز بیمار بودم .
همبازی‌های من هم هر دو مریض شدند و پدر و مادرشان به خانه ما آمدند و گله کردند که : چرا بچه شما با آنهمه هله هوله کار دست ما داده است ؟

امروز که وضع اقتصادی ما بهبود قابل ملاحظه‌ای یافته، اغلب به یاد آن واقعه می‌افتم و می‌بینم اغلب مردم پول و پله‌ای پیدا کرده‌اند و به نخودچی کشمش رسیده و مسابقه پر خوری گذاشته‌اند ، ابداً هم در بند این نیستند که ببینند آیا معده‌ای برای هضم آنهمه هله‌هوله دارند یا نه ؟

همه می‌خواهند ماشین بخرند بی اینکه فکر کنند معده ترافیک شهر تا چه حد توانایی هضم اینهمه ماشین را خواهد داشت .

برخی از خانواده‌ها بجای یک ماشین دو تا یا سه تا ماشین دارند . در عمارتی که شامل سه آپارتمان است سه خانواده نشسته‌اند که رویهمرفته شش ماشین دارند و گاراژ هم ندارند . ماشین‌های خود را در کوچه‌ای می‌گذارند که چون تنگ است آن را یکطرفه کرده‌اند . بعضی اوقات هم جلوی گاراژ خانه‌های شمالی توقف می‌کنند و اغلب سر این قضیه دعوا و جنجال راه می‌اندازند .

از همه طرف وسائل ماشینی به بازار می‌آید ، بی اینکه فکر تعمیر و تعمیرکار و تعمیرگاه آنها را کرده باشند . . آنوقت به خانواده‌هایی بر می‌خوریم که ناچارند در طشت رخت بشویند چون مدتهاست که ماشین رختشویی آنها خراب شده و هر چه تلفن زده‌اند کسی به دادشان نرسیده که آنرا تعمیر کند . یا روی اجاق نفتی غذا می‌پزند چون اجاق گازشان

بی‌گاز مانده و کسی نیست که گاز بیاورد .

می‌گویند یکی از انبیاء بنی اسرائیل ضمن مناجات از خداوند خواست که همه امت او را ثروتمند سازد . دعای او مستجاب شد و از همان ساعت همه به ثروت رسیدند . روز بعد تمام کارها مختل شد ، ساختمان‌ها نیمه‌تمام ماند زیرا عمله و بنا دیگر حاضر به کارکردن نبودند و می‌گفتند : «تا دیروز که زیر آفتاب سوزان خشت و آجر رویهم می‌گذاشتیم به پول احتیاج داشتیم . حالا که پولدار شده‌ایم مگر دیوانه‌ایم که باز هم از صبح تا غروب جان بکنیم ؟ » ، «ناروا دیگر حاضر نبود که نان ببزد ، شاطر آقا می‌گفت : «حالا که پولم از پارو بالا می‌رود مگر مرض دارم که با پارو دم تنور داغ عرق بریزم ؟ » خلاصه هیچکس حاضر نبود که به دیگران خدمت کند و وظیفه همیشه خود را انجام دهد زیرا دیگر دماغش چاق شده بود و احتیاجی به انجام وظیفه نمی‌دید .

حالا حکایت امروز است . لوله‌کش اصلا حاضر نیست سر بلند کند و جواب سلام آدم را بدهد . برق‌کار همینطور ، آهن‌گر همینطور ، شیشه‌بر همینطور ، حلبی‌ساز همینطور ، تعمیرکار همینطور تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل . . .

برخی از مردم سالی یک بار با دوسال یکبار ماشین خود را عوض می‌کنند ، عده‌ای ممکن است برای پز دادن یا روی هوی و هوس دست به این کار بزنند ولی عده‌ای دیگر می‌خواهند بدین وسیله از درگیری با تعمیرکار و تعمیرگاه مصون باشند چون حساب می‌کنند که اگر مبلغی متضرر شوند و ماشین نیم‌دار خود را تبدیل به نو کنند بهتر از آن است که ماشین خود را به تعمیرگاه بدهند و پس از چند روز معطلی و پرداخت مبلغی هنگفت آنرا تحویل بگیرند در حالیکه از روز اولش بدتر شده باشد .

صادرات ما توسعه پیدا کرده و حجم واردات زیاد شده اما بنادر و گمرکات ما چنانکه باید و شاید گسترش نیافته است . کشتی باید متجاوز از یکماه در دهانه خلیج معطل بماند تا به بارانداز راه یابد و پس از آنکه بار خود را تخلیه کرد در گمرک انبار برای نگهداری

آنها موجود نیست. پس از ترخیص کالا هم برای رساندن کالا به دست بازرگان و خریدار به اندازه کافی وسائط حمل و نقل نداریم .

کم کم هوا گرم می شود و تابستان فرا می رسد همه به فکر هواخوری و آب تنی در سواحل دریا می افتند و هر هفته از ظهر چهارشنبه عازم شمال می شوند . آنوقت عصر جمعه یکمرتبه همه می خواهند به تهران برگردند . ناگهان هشتصد هزار یا یک میلیون راننده خسته عرق کرده عرق خورده با یک میلیون ماشین می خواهند به سرعت خود را به تهران برسانند آنهم از جاده ای مثل جاده هراز که از بس تلفات داده و هراس انگیز شده باید جاده هراس خوانده شود .

هر سال همینکه نوروز فرا میرسد همه چون پول دارند و ماشین دارند می خواهند تعطیلات عید را به مسافرت بروند ، بی اینکه فکر کنند آیا شهر مورد نظرشان توانائی پذیرائی از اینهمه مسافر را دارد یا نه .

اغلب اینها وقتی از سفر به سلامتی بر می گردند از کمیابی خوراک و مسکن حکایتها سر می دهند و شکایتها می کنند و افسوس می خورند که چرا آنهمه پول دور ریخته و آنهمه بدگذرانده اند ، اینها در حقیقت باید از دست خود بنالند که بدون در نظر گرفتن ظرفیت پذیرائی هر شهرستان بدانجا هجوم می برند و شلوغی فوق العاده ای فراهم می کنند که در درجه اول اسباب زحمت خودشان می شود .

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید

گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست

مثل آجیل ، قرص و کپسول نشخوار می کنند

از داروفروشی پرسیدم ؛ "راست است که دیگر فروش دارو صرف ندارد ؟ "
جواب داد ؛ " تو که غریبه نیستی ، داروهائی که سابقا خیلی گران بوده و حالا
قیمتش چند برابر پائین آمده زیاد است ، اما در برابر کاهش قیمت دارو ، درصد سود
دارو فروش تقریبا فرقی نکرده است چون قدیم ده درصد بود ، حالا ۱۲ یا ۱۳ درصد است . "
پرسیدم ؛ " میانه شما با اتاق اصناف چطور است ؟ "

گفت ؛ " یک گرفتاری ما هم همین است ، پودری است مخصوص زخم که قیمتش را
۲۷/۹۵ ریال گذاشته اند ، یعنی اگر کسی یکی از این پودرها گرفت و سه تومان داد ، باید
دو ریال و پنج دینار یا دو ریال و یک شاهی به او پس بدهیم ، حالا این سکه یک شاهی
را که هیچ جا پیدا نمی شود اگر به مشتری ندهیم ، یک شاهی گرانفروشی کرده ایم و مورد
غضب اتاق اصناف واقع می شویم .

قیمت خمیر دندان کلگیت را نوزده ریال و ده شاهی گذاشته اند . یعنی ده شاهی از دو
تومان کمتر ، یعنی اگر کسی یک خمیر دندان گرفت و دو تومان داد موظفیم که ده شاهی
به او پس بدهیم ، اگر این کار را نکنیم ما را به خاطر یک سکه ده شاهی که هیچ جا پیدا
نمی شود به چوب و فلک می بندند و مثلا سیصد تومان جریمه می کنند ، البته ، نه درست

سیصد تومان ، بلکه سیصد و چهارده تومان و شش ریال ، یا سیصد و هفت تومان و سه ریال تا وانمود کنند که میزان جریمه دقیقاً از روی انصاف و عدالت تعیین شده است ، « صحبت او که به این جا رسید ، به روزنامه اشاره کردم و گفتم ؛ " پس گزارشی که در این جا نوشته شده ، درست است ، لابد تو هم عنقریب دکانت را تخته‌خواهی کرد چون اینطور که میگوئی دارو فروشی دردسرش خیلی زیاد است و درآمدش خیلی کم . " لبخندی زد و گفت ؛ ولی موضوع به آن شوری هم نیست ، قیمت بسیاری از داروها پائین آمده ، اما مقدار فروش آنها بالا رفته است . چون سابق هر کس که دنبال دارو می‌آمد واقعاً مریض بود و دردی داشت ، اما امروز صدی هشتاد مشتریان ما دردی ندارند ولی عادت به دارو خوردن دارند .

وضع زندگی امروزی یکی از فوایدی که مخصوصاً برای ما دارو فروشها دارد این است که میزان فروش انواع داروهای اعصاب ، را بالا می‌برد . فروش داروهای اعصاب بدون نسخه جرم است ، ولی مگر کسی پیدامی‌شود که برای دوتا قرص پنج‌ریالی سه ساعت معطل دکتر شود و هفتاد تومان هم ویزیت بدهد که نسخه بگیرد ؟

اگر بخواهیم از دادن داروی بی‌نسخه خودداری کنیم ، باید کلنجار برویم و دعوا راه بیندازیم آنهم با آدمی که عصبی است ، چون اگر عصبانی نبود که قرص اعصاب نمی‌خواست !

عده زیادی از خانم‌ها و آقایان نمی‌توانند جلوی شکم خود را بگیرند و تا بلغم الحلقوم می‌خورند و بعد که در اثر نفخ معده به دردسر می‌افتند ، دنبال قرص‌هایی می‌آیند که غذا را تحلیل می‌برد . یا از پرخوری رفته‌رفته دچار رودل و یبوست مزمن می‌شوند و دیگر معده آنها یا به انواع داروهای " مسهل " و " ملین " عادت می‌کند یا به " تنقیه " .

بعضی از خانم‌ها تا مدتی پرخوری می‌کنند ، بعد که خیلی چاق و خیکی شدند بفکر

رژیم لاغری می‌افتند و اول تا مدتی به جای غذا فقط قرص ویتامین می‌خورند ، بعد که از بی‌غذائی اعصابشان ضعیف شد ، بجای ویتامین قرص اعصاب می‌خورند .

برخی از مردها صبح به داروئی احتیاج دارند تا کسالت عرق‌هائی را رفع کند که شب خورده‌اند ، یا همان شب که از میکده بیرون می‌آیند در حالی که بکلی لول هستند ، تلوتلو خوران خود را به داروخانه می‌رسانند و دوائی می‌خواهند که حالشان را جا بیاورد .

همین دو سه شب پیش مستی داخل مغازه شد و گفت ؛ " با یک چیزی این مستی را از سرم بپران وگرنه زخم با لنگه کفش نشئه را از کله‌ام می‌پراند . "

بعضی از مردها سرپیری عشقشان گل می‌کند و زن جوان می‌گیرند ، آنوقت هی دوا می‌خورند و خیال می‌کنند که دارومی‌تواند معجزه‌کند و نیروی جنسی را به آنها برگرداند ، بدهکارهائی که از طلبکاران خود واهمه دارند ، یا مستاجرانی که از مالک می‌ترسند ، و خلاصه همه کسانی که شیبا با کوهی از تشویق و اضطراب به بستر می‌روند و تعدادشان هم در این دور زمانه کم نیست ، خوابشان نمی‌برد مگر به کمک قرص خواب ، و این قرص خواب هم میزانش مرتب بالا می‌رود تا جائیکه بعضی‌ها شبی ده قرص باید بخورند ، تازه صبح هم که از بستر بر می‌خیزند بقدری کسلند که باید دواى دیگری بخورند تا بحال طبیعی برگردند و چشمشان باز شود .

بعضی‌ها مثل آجیل قرص و کپسول نشخوار می‌کنند و در اثر خوردن دواى زیادى مریض می‌شوند و وقتی برای معالجه به خارج می‌روند ، به آنها می‌گویند که ؛ " تنها دواى شما بیدوائى است . به جای دوا خوری هواخوری کنید . "

در یکی از بیمارستان‌های لندن روی قبری نوشته ؛ " من آدم سالمی بودم خواستم سالم‌تر شوم ، دوا خوردم ، مردم ! "

برخی از پزشکان بدین جهت داروی زیادی به بیمار می‌دهند که گاهی برای یک مرض چند علت حدس می‌زنند . بدین جهت چند نوع دارو برای او می‌نویسند ، که اگر یکی

اثر نکرد دیگری موثر واقع گردد .

هرکسی در نتیجه جزئی ترین کسالت ، مقدار زیادی دارو به خانه می برد و همینکه کسالتش رفع شد ، طبیعتاً از خوردن بقیه داروها خودداری می کند . نتیجه این می شود که امروز در هر خانه ای مقداری دارو تلنبار شده است . بیچاره ای در بدر دنبال فلان دوا می گردد که برایش جنبه حیاتی دارد و پیدا نمی کند ، در صورتیکه همان دارو در بسیاری از خانه ها بلامصرف افتاده است . گاهی اتفاقاتی هم می افتد که وقتی تعریف می کنیم همه خیال می کنند شوخی است در صورتیکه حقیقت دارد .

مریضی که گویا هنوز به سبک قدیم در تابستان یک قدح آبدوغ خیار یا سکنجبین با خیار درست می کند و یک قاشق چوبی بزرگ شربت خوری هم پایش می گذارد . یک شیشه شربت گرفت که رویش نوشته بود : " روزی سه قاشق شربت خوری . "

آنوقت با قاشقی که به نظر خودش قاشق شربت خوری حساب می شد ، یک قاشق از آن خورده و مسموم شده بود .

مریض دیگری نسخه ای داشت عبارت از چند شیاف و چند قرص که میبایست روزی سه قرص را بخورد و سه شیاف را استعمال کند . ولی او برعکس شیاف ها را خورد ، و قرص ها هم ترکیباتی داشت که سوزش زیاد ایجاد می کرد !

بدین جهت آمده بود و می گفت : " این چه جور دوائی است . یکیش را هر وقت می خورم دلم درد میگیرد و یکی دیگر را هم که استعمال می کنم آتشم می زند . "

مگر کسی هست که عقده‌دار نباشد

میان ما مردم که در تمام امور فقط نفع خود را در نظر می‌گیریم ، همه چیز مورد سوء استفاده واقع میشود حتی لغات و اصطلاحات و تعبیرات .

هر لغت تازه‌ای که وارد زبان فارسی میشود می‌بینیم خیلی زود همه آنرا یاد گرفته‌اند و در مکالمات روزمره هم بکار می‌برند . اکثرا هم معنی حقیقی آنرا نمی‌دانند فقط آنرا وسیله یا بهانه‌ای برای جلب نفع و دفع ضرر قرار داده‌اند .

یکی از این لغت‌ها "عقده" است . اگر از صد نفر بپرسند ؛ "عقده‌روانی چیست؟" با "عقده‌ای چه معنی دارد؟" خواهید دید که حتی پنج نفرشان هم معنی صحیح آنرا نمیدانند و کاری هم بدانستنش ندارند چون درواقع خودشان برای این لغت‌ها معنی تازه‌ای تراشیده‌اند که متضمن منافع خودشان است و بس . مثلاً هر کسی تا وقتی که به نفع بنده کار می‌کند آدم سالمی است . اما همینکه به ضرر من حرفی زد یا اقدامی کرد ، دیگر آدم "عقده‌داری" است حتی اگر طینتش از دامن مریم هم پاک‌تر باشد .

فلان رئیس اداره هر روز دو ساعت دیرتر محل کار خود را ترک می‌کند و کارمندان خود را هم تا دو ساعت بعد از وقت اداری ، در اداره نگه میدارد .

شما شاید این کار را دلیل پشتکار و دلسوزی و وظیفه‌شناسی آقای رئیس بدانید .

اما یک وقت هم ممکن است تعارف و تملق را کنار بگذارید و حقیقت امر را بی پرده بگوئید

یا بنویسید که آن اداره بیش از روزی چهار ساعت کار ندارد. یعنی بفرض اینکه بخواهند تمام کار هر روز را در همان روز انجام دهند و هیچ کاری را از امروز بفردا محول نکنند، میتوانند همه را در ظرف چهار ساعت انجام دهند و دو سه ساعت هم بیکار بنشینند. اما رئیس این اداره هر روز از صبح تا ظهر هیچ ارباب رجوع نمی‌پذیرد و ساعات اداری را صرف تلفن‌ها و مذاکرات خصوصی با دوستان خصوصی می‌کند و با چای و قهوه و سیگار و قهقهه و چهچه وقت می‌گذراند. آنوقت از بعد از ظهر تا دو سه ساعت پس از وقت اداری در اداره میماند و کارمندان بیچاره را هم نگه میدارد فقط برای ظاهرسازی و ریاکاری تا در نظر مقامات مافوق وانمود کند که کار اداره‌اش بیش از کار سایر ادارات است و بیش از سایرین مستحق ترفیع و اضافه حقوق است.

خوب، شما تا موقعیکه عمل این آقای رئیس را دلیل فعالیت و پشتکار و امیدانستید آدم سالم و بی‌غرض و مرضی بودید، اما حالا که پرده از روی کارش برداشته و ریاکاری او را آفتابی کرده‌اید فردی ناسالم و "عقد‌های" شمرده میشوید و اگر خودش یا یکی از پرقبچی‌هایش بخواهد به شما پاسخ دهد، در نامه یا مقاله، جوابی‌اش ده جاعلنا یا تلویحا شما را "عقد‌های" خواهد خواند.

یکی دیگر از لغاتی که در روانشناسی بکار میرود و مدتی است که در فارسی مورد استفاده یا سوءاستفاده قرار گرفته "کمبود محبت" است،

مباحثی که درباره کمبود محبت مطرح میشود تا آنجا که به عقل بنده میرسد بیشتر برای جلب نظر پدران و مادران است که به فرزندان خود محبت بیشتری داشته باشند زیرا بی‌مهری و بی‌اعتنائی نسبت به آنان ممکن است در روحیه آنان اثرات نامطلوبی بجای بگذارد. اما عملاً می‌بینیم این مسئله کمبود محبت بجای اینکه مورد استفاده پدران و مادران قرار گیرد بهانه‌ای برای سوءاستفاده دخترها و پسرها شده است.

تقریباً سه یا چهار ماه پیش در صفحه حوادث روزنامه‌ها خواندم که دختری همراه جوانی از خانه فرار کرده و پس از مدتی پشیمان و سرافکننده به خانه برگشته در حالیکه

گوهر دوشیزگی خود را هم از دست داده است . پدر و مادرش از دست جوانی که یک بچه در شکم دخترشان کاشته و رفته به دادگستری شکایت می کنند . دختر ضمن بازجوئی آنطور که روزنامه ها نوشته بودند صریحا به بازپرس گفته بود : " من چون کمبود محبت داشتم مجبور شدم که پدر و مادرم را ترک کنم و به جوانی که نسبت به من اظهار محبت میکرد دل ببندم . "

خوب ، دوشیزه عزیز ، — که حالا دیگر دوشیزه نیستی و "دوشیده" ای — قرن ها پدران و مادران و تمام نیاکان تو " دفاع از ناموس " و " حفظ عفت " را شعار قرار دادند و تو هم در تمام عمرت این حرفها را خواندی و شنیدی ، ولی هیچ بگوشت فرو نرفت ، اما همینکه دو روز در دو نا مجله کلمه " کمبود محبت " به چشمت خورد فوری آنرا بهانه قرار دادی که بروی خود را لو بدهی . . ؟

یا فلان پسره! الدنگ که چهار صباحی از محبت مادر محروم مانده و گرفتار زن بابا شده حالا به بهانه کمبود محبت دنبال زن شوهردار می افتد .

کسی نیست ازو بیرسد : خوب آقا پسر ، تو تا موقعیکه به سن بلوغ نرسیده بودی ، چرا یادت نبود که به زنی دل ببندی و کمبود محبت را جبران کنی اما حالا که تکلیف شده ای و گل و گوشت می جنبید بیاد کمبود محبت افتاده ای؟ از این گذشته اگر کاسه ای زیر نیمکاسه نداری چرا به یک زن پنجاه ساله اظهار علاقه نمی کنی که حکم مادر ترا داشته باشد و بتواند در حقت مادرانه محبت کند ؟ چرا یک خانم جوان خوشگل امروزی را می چسبی که یا هنوز مادری نکرده یا در حق بچه دو ساله خودش هم مادری بلد نیست تا چه رسد در حق تو نره خر .

دیگر از واژه هائی که مدتی است رایج شده " غریزدگی " است که اگر به نفع کسی باشد خوب است و اگر به کاسه و کیسه او لطمه بزند بد است . در یک کمیسیون اداری که موضوعی را مطرح کرده اند وقتی شما بگوئید این مسئله را در اروپا به فلان نحو حل می کنند ، اگر

طرز عمل پیشنهادی شما به صرفه، حضار محترم باشد فوراً دو دستی آنرا می‌چسبند و شما را تحسین می‌کنند و می‌گویند: "بسیار پیشنهاد بجائی بود. از قدیم گفته‌اند: "ره چنان رو که رهروان رفتند. بالاخره اروپائیا این مطالب را سالهاست که تجربه کرده‌اند و ما امروز باید از تجربیات آنها استفاده کنیم. بهمین جهت ما هم درین مورد به همین نحو عمل خواهیم کرد."

اما اگر عملی شدن پیشنهاد شما به ضرر آنها باشد و دکان منفعت عده‌ای را تخته کند، آنوقت است که ناگهان از همه طرف تیرهای طعنه و تمسخر را به طرف شما پرتاب می‌کنند و یک وصله غرب زدگی هم به شما می‌چسبانند و می‌گویند: "ما نمیدانیم تاکی باید گرفتار این غربزدگی باشیم...؟ آخر ایرانی چه چیزش از فرنگی کمتر است که همیشه باید دنباله رو او باشد...؟"

"ضعف اعصاب" هم یکی دیگر از این لغت‌هاست.

"اعصابم ضعیف است." این حرفی است که تقریباً ورد زبان همه شده و اگر بخواهیم حرفشان را باور کنیم باید بگوئیم این سرزمین یکپارچه باید بصورت بیمارستان مخصوص امراض عصبی درآید و همه هم در آنجا بستری شوند و پا را رو به قبله دراز کنند. اما در واقع مریض عصبی هم حکم کر مصلحتی را دارد. اغلب اشخاص فقط موقعی ضعف اعصابشان عود می‌کند که مصلحت ایجاب نماید.

دختر بی‌بند و بار با پسری که از خودش بی‌بند و بارتر است به شب نشینی میرود و تا دو بعد از نصفه شب، بعنوان رقص، همراه آهنگ‌های گوشخراش درین هوای گرم، لاینقطع شلنگ و تخته می‌اندازد و سرو صداهای سرسام‌آور و هوای گرم و فضای خفقان‌آور را که آنکند از بوی مشروب و دود سیگار و بوی عرق بدن‌هاست همراه تحمل می‌کند و ککش هم نمی‌گزد. اعصابش ابداً ضعیف نیست. اما ساعت چهار بعد از نیمه شب وقتی به خانه بر میگردد، مادرش را که در را برویش باز کرده اگر بخواهد و بگوید: "آخر دختر جان تا

بحال کجا بودی ؟ این چه موقع خانه آمدن است ؟ تنها جوابی که می دهد این است :

" اوه ، مامان ، تو که میدانی من چقدر اعصابم ضعیف است . اینقدر سربسر من نگذار . "

کاسب از صبح که در مغازه را باز می کند تا غروب مرتبا با این و آن چانه میزند و هزار جور قسم دروغ و راست میخورد که جنسی بفروشد و پولی به جیب بزند . او برای تامین منافع خود باروزی صد نفر که سهل است ، اگر با هزار نفر هم کلنجار برود ابداً نه زبانش خسته میشود و نه به اعصابش لطمه میخورد . اما غروب که یک تاجر عمده فروش به سراغش می آید و میخواهد مطالبات خود را از و وصول کند ، کاسبی که تا آن موقع برای پول درآوردن از مردم اعصاب پولادین داشت حالا که باید پول طلبکار را بدهد دچار ضعف اعصاب میشود . یکی دوبار ننه من غریبم درمی آورد و کسادی کسب را بهانه می کند که طلبکار را سر بدواند ولی همینکه سماجی ازو دید ، می گوید ؛ " حاج آقا ، من دیگر اعصاب برایم باقی نمانده ، اینقدر حرف از من نکش . مگر میخواهی برای شندرغاز طلبی که داری مرا بکشی . "

گاهی ، بعضی از جملات و عبارات هم مستمسک فرار از مسئولیت قرار میگیرد . مثلاً روزی به مناسبتی گفته شد ؛ " البته در کشوری که مرتبا سطح زندگی بالا میرود ، بالا رفتن قیمت ها هم امری طبیعی است . "

از آن بعد ما به هر یک از مسئولان امر که میرسیدیم و از گرانی بی حساب شکایت می کردیم تنها جوابی که میداد همین عبارت دلخوشکنک بود ؛ " البته در کشوری که سطح زندگی بالا میرود ، بالا رفتن قیمت ها هم امری طبیعی است . " و این حرف هم بیش از این که ما را قانع کند کسبه طماع را تشویق می کرد که تا میتوانند قیمت اجناس خود را بالا

ببرند و خاطرشان جمع باشد که این کار نه مجازاتی دارد؛ "امری طبیعی است"،
اخیراً اولیاء امور مبارزه‌ای را بر ضد گرانفروشی شروع کرده‌اند که به قول خودشان
"بسیار جدی و اصولی" است و میخواهند ثابت‌کنند در کشوری که سطح زندگی بالا می‌رود
امکان جلوگیری از بالا رفتن بی‌رویه قیمت‌ها هم وجود دارد،
ببینیم و تعریف کنیم.

تابستان ۲۵۳۳

مگر دست و پا چلفتی هستی؟

تا کسی درین شهر با همه معایبی که من و شما برایش می‌شماریم ، یک حسن غیر قابل انکار دارد و آن اینست که وقتی در تا کسی می‌نشینیم با طبقات مختلف مردم تماس نزدیک حاصل می‌کنیم و هر قدر که راننده خوش انصاف‌تر یا دتر مسافر پهلوی هم بچپاند این تماس نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود .

من در تا کسی به صحبت سایر مسافران گوش میدهم و اغلب وقتی پیاده می‌شوم می‌بینم مقداری به اطلاعاتم افزوده شده است .

یک روز با تا کسی از امیرآباد وارد خیابان آریامهر شدیم . مسافری که می‌خواست نزدیک میدان آریامهر پیاده شود رو به رفیقش کرد و گفت : ' درین جا یک میوه فروشی هست که برای گرانفروشی حقه‌های جالبی سوار می‌کند . مثلاً وقتی می‌بیند دو سه روز پشت سرهم تعطیل است و ممکن است در این تعطیلات میوه کمیاب شود ، مقداری از میوه‌ها را نگه میدارد آنوقت مثلاً بعد از ظهر جمعه شما که خربزه می‌خواهید چند میوه فروشی را خوب می‌گردید و می‌بینید همه یا بسته‌اند یا خربزه ندارند وقتی به‌این می‌رسید و سراغ خربزه را می‌گیرید با ژست مخصوصی جواب میدهد : " داریم . ولی به‌هر نفر یکی بیشتر نمی‌دهیم . امروز خربزه نیست و باید طوری آنرا بفروشیم که به‌همه برسد . "

این حرف را که می‌شنوید طبیعتاً چانه زدن بر سر قیمت خربزه را فراموش می‌کنید و

فقط برای این چانه‌میزنید که به جای یک خربزه دوتا یا سه‌تا بگیرید .
 بالاخره پس‌از مدتی بگو مگو مقداری منت ابواب جمع‌تان می‌کند و دوتا خربزه مشهدی
 در ترازو می‌گذارد شما هم اسکناس بیست تومانی می‌دهید و بقیه‌اش را میگیرید و با خربزه‌ها
 خوشحال بیرون می‌دوید . بعد که بقیه بیست تومانی را می‌شمارید می‌بینید فقط شش تومان
 به شما پس داده . یعنی دوتا خربزه مشهدی را که حداکثر چهار کیلو وزن و پنج تومان قیمت
 داشته چهارده تومان با شما حساب کرده است .

یک روز دیگر در خیابان بوذرجمهری سوار تاکسی شدم . در تاکسی یکی به دوستش
 می‌گفت : "آمده بودم که در خیابان خیام یک در بخرم . این جا راسته‌ای هست که درهای
 کهنه و مستعمل می‌فروشند . من بنائی داشتم و تصمیم گرفتم تمام درهای کهنه‌خانه را عوض
 کنم و نو بخرم

یازده جفت از درهای قدیمی داشتیم که همه را یکی آمد و یکجا صد و پنجاه تومان
 خرید . یعنی یکی پانزده تومان هم کمتر .

بعد یک انبار کوچک گوشه حیاط ساختیم و فکر کردم بهتر است برای درش دیگر به
 نجار مراجعه نکنم و یکی از همین درهای کهنه بخرم .

امروز به همین منظور این جا آمدم . در یک محوطه پاساژ مانند که تمام دکانهایش
 پر از درهای مستعمل بود یک در پیدا کردم و پسندیدم .

چون صاحب دکان در آن جا نبود از سایر همکارانش سراغش را گرفتم . یکی از آنها
 رو به دیگری کرد و گفت : " حاج غلام ، حاج احمد کجاست ؟ ببین پیش حاج علی نیست ؟
 اگر آنجا نیست حتما پیش حاج محمود رفته . الان از همین جا با حاج حسن رد شد . ببین
 کجاست . بگو این جا کارش دارند . "

پس از قدری معطلی بالاخره حاج احمد را دیدم و قیمت در را پرسیدم . جواب
 داد : " مقطوع دویست و چهل تومان . "

باور نمی‌کردم که چنین قیمتی روی چنان دری گذاشته باشند . پرسیدم : "دویست و چهل تومان یا دویست و چهل ریال ؟" گفت : "آقا اختیار دارید . اول صبح مراددا کرده‌اید که مسخرام کنید ؟ قیمت این در دویست و چهل تومان است . دویست و چهل ریال کرایه حمل آن هم نمی‌شود !"

از آنجا رفتم و درهای دیگر را قیمت کردم و دیدم قیمت همه آنها در همان حدود است . کسانی که یازده در را از من صد و پنجاه تومان خریده بودند حالا برای یکی از آنها دویست تومان پول می‌خواستند . با خود گفتم : "بی‌جهت نیست که درین راسته همه حاجی شده‌اند ."

ظهر با تاکسی از چهارراه حافظ پائین می‌رفتیم . چند دبیرستان دخترانه تعطیل شده بود .

یکی از مسافران تاکسی از رفیق پهلوی دستی‌اش پرسید : "چرا اونیفورم هر مدرسه‌ای یک جور نیست ؟ مگر اونیفورم به معنی متحدالشکل نیست ؟"

راننده برگشت و گفت : "آخر اگر لباس دختران همه دبیرستان‌ها به یک شکل باشد آنوقت پسری که دنبال دختری می‌افتد نمی‌تواند بفهمد که او مال کدام دبیرستان است . ولی حالا که هر مدرسه دختران‌های یک جور لباس دارد تشخیص آن آسان است !"

یک روز در تاکسی دو نفر از خانم‌ها راجع به آرایش خود صحبت می‌کردند . یکی از دیگری پرسید : "سرت را کجا درست می‌کنی ."

او آرایشگاه زنانه‌ای را نام برد و گفت : "ولی خیلی گران می‌گیرد ." گفت : "بیا در آرایشگاهی که من اصلاح می‌کنم . پانزده درصد از نرخ اتاق اصناف ارزان‌تر می‌گیرد ."

در یک تاکسی دو نفر پهلوی دست راننده نشسته بودند . یکی از آنها به دیگری که گویا اهل یکی از شهرستانها بود گفت : "خوب ، نالوطی تو که سه ماه است در تهران هستی پس چرا تا زما امروز به سراغ من می‌آئی ؟" جواب داد : "باور کن . درین سه ماه هیچ

جا نرفتم . فقط روز اول به یک خوراک فروشی رفتم که پشت شیشه اش نوشته بود :
 " کوفته اعلا - آش گوشت - امتحان کنید . " رفیقش پرسید : " پس این سه ماهه چه
 می کردی ؟ " گفت : " در بیمارستان بودم . " پرسید : " چرا در بیمارستان ؟ " جواب
 داد : " برای اینکه خوراک آن مغازه را امتحان کردم . "

یک روز راننده های ضمن درد دل می گفت : " مسافر جانش بالا می آید تا به من ده
 پانزده ریال کرایه بدهد . "

بعد در تائید حرف خود تاکسیمتر را نشان داد و گفت : می بینید ؟ مسافر از وقتی
 که سوار می شود مرتب چشمش به این تاکسیمتر است و با هریک ریال که روی کرایه اش می افتد
 مقداری از جانش بالا می آید . آنوقت هر جا که دستور توقف داد دلش می خواهد فوراً
 بایستم و اگر توقف در آن جا جریمه داشته باشد و مجبور شوم که قدری جلوتر بروم از ترس
 اینکه مبادا یک ریال دیگر اضافه شود فریاد می کشد : " گفتم همین جا نگهدار ، مگر کرایه ؟ "
 بعد گفت : " منفعت ما یک تومان یک تومان است و ضرر ما هزار تومان هزار تومان . من
 پیش از این یک تاکسی دیگر داشتم . یکی آن را دزدید و نمره اش را عوض کرد و هفت ماه
 در تهران با آن کاسبی کرد . وقتی او را گرفتند معلوم شد گواهی رانندگی هم نداشته و
 گواهینامه یک بنده خدای دیگر را دزدیده و عکس خودش را در آن زده . "

پرسیدم : " بالاخره چطور او را گرفتند ؟ "

جواب داد : " در کلانتری گیر افتاد . او را شناختند و گرفتند . آمده بود شکایت
 کند چون خانهاش را دزد زده بود . "

من خنده ام گرفت و او گفت : " بله ، دزد به دزد می زند ، وای به دزد آخری ! "

نزدیک مقصد که می خواستم پیاده شوم پرسیدم : " چقدر می شود ؟ "

گفت : " دو تومان . "

گفتم : " برای دو خیابان راه چرا دو تومان ؟ "

با پروئی و خونسردی جواب داد : " کسی که این تاکسی را زیر پای من انداخته ،
به من زور می گوید ، من هم به شما زور می گویم ، شما هم برو به یکی دیگر زور بگو . مگر
دست و پا چلفتی هستی ؟ "

منظور تبعید بچه‌هاست نه تحصیل بچه‌ها

هر وقت که از یک کشور خارجی خبر اسفانگیزی دربارهٔ محصلین ایرانی می‌رسد موضوع تحصیل ایرانیان در خارجه مورد بحث واقع می‌گردد و یادآوری‌هایی می‌شود. اما متأسفانه غالباً از گفت‌وگوها نتیجه‌ای به دست نمی‌آید و تصمیم سودمندی اتخاذ نمی‌گردد. آخرین خبر رقت‌آور که در آغاز سال نو پخش شد، سرنوشت دردناک مهران سرگشیک بود که در یک کشور خارجی جان خود را از دست داد و زنگ خطر را بصدا درآورد تا ما را وادار کند که دربارهٔ وضع مخاطره‌آمیز این نوباوگان عزیز با واقع‌بینی بیشتری قضاوت کنیم.

راستی چرا بچه بیگانه‌ای که هنوز دست راست و چپش را از هم تشخیص نمی‌دهد باید تبعید شود آنهم بجائی که می‌گویند: سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد. پدر و مادری که فرزند خردسال خود را برای تحصیل بخارج می‌فرستند ظاهراً اینطور وانمود می‌کنند که خیر او را می‌خواهند در صورتیکه این خیرخواهی نیست و خودخواهی است چون آنقدر که سود خود را می‌خواهند خیر بچه را نمی‌خواهند.

خانم و آقای آنقدر شیفته عیش و نوش و قمار و شب زنده‌داری هستند که نمی‌خواهند اوقات خوشگذرانی خود را به پای تربیت و تحصیل آقا زاده به‌هدر دهند. پس چه بهتر که بعنوان تحصیل‌او را دست بسر کنند تا با خیال راحت به کام دل برسند و خوش باشند.

زن و شوهری از هم طلاق گرفته‌اند و حالا برای اینکه بچه خرده‌های دست و پا گیر را از سر باز کنند آنها را به خارج می‌فرستند تا در این صورت آقا که زن خود را طلاق داده با خاطری آسوده به معشوقه خود برسد یا اگر می‌خواهد زن تازه‌ای بگیرد خانم از نگهداری بچه‌های او به وحشت نیفتد و رم نکند . همچنین خانم که طلاق گرفته دیگر زاق و زوق و نق و نوقی دور و برش نباشد و اگر خواست در اداره‌ای کار کند قید بچه‌داری دست‌وبالش را نبندد یا اگر مردی را برای زناشوئی پیدا کرد آقا از تحمل بچه‌های او شانه خالی نکند و معامله را بر هم نزنند .

عده‌ای هم روی چشم و همچشمی بچه‌های خود را به غرب یا به غربت می‌فرستند . مثلاً اقدس خانم که با جاری خود در همه‌کار رقابت می‌کند به همسر خود سرکوفت می‌زند که چرا نسربین که شوهرش همیشه هشتش‌گرو نهش است هر دو تاتوله‌های خود را به انگلستان فرستاده ولی تو که الحمد لله دستت به دهننت می‌رسد کنس‌گیری به خرج می‌دهی و بچه‌هایت را نمی‌فرستی ؟

خانمی که از انگلستان برگشته و وضع ناگوار بچه خود را در آن جادیده بود با راستی و صداقت این وضع را برای خانم دیگری شرح داد و گفت که بچه‌اش در آنجا چقدر ناراحت است و چقدر دلتنگی می‌کند .

ولی خانمی که این حرفها را شنیده بود ابدًا باور نکرد و پشت سرش بالای منبر رفت که : " فلان فلان شده همه را دروغ می‌گفت . خودش بچه‌اش را فرستاده و حالا از زور حسادت می‌خواهد کاری کند که من نفرستم . پناه بر خدا مردم چقدر بدجنس و بد مناع‌الخیرند ! "

برخی از خانم‌ها علاوه بر رقابت و چشم و همچشمی منظور دیگری هم دارند و آن این است که می‌خواهند به بهانه دیدن بچه‌های خود سالی دوسه بار راهی اروپا شوند و تفریح و خرید کنند .

البته عده‌ای از پدر و مادرها هم نواقص فرهنگی را بهانه می‌کنند و فرزندان خود را به انگلستان می‌فرستند و تصور می‌کنند در آن‌جا که به آسانی نمی‌توان وارد دانشگاه شد بچه‌ها از کوچکی برای ورود به دانشگاه آمادگی پیدا می‌کنند و پشت در دانشگاه در جا نمی‌زنند ولی آیا تصور آنها تحقق خواهد یافت و فرزندان آنها می‌توانند راه خود را بلا مانع و بی‌دردسری کنند تا وارد دانشگاه شوند ؟

عده‌ای هم بچه‌های خود را هنوز دیپلم نگرفته به خارج می‌فرستند چون می‌ترسند در این‌جا نتواند دیپلم بگیرد یا اگر دیپلم گرفت پشت کنکور بماند . فرض کنیم که دانش آموزی به چنین موانعی برخورد کرد مگر چه می‌شود ؟ به نظام وظیفه می‌رود و با گذراندن خدمت وظیفه آدم ورزیده‌ای از آب در می‌آید و برای ایستادگی در برابر دشواریهای آمادگی می‌یابد و از هر جهت مرد زندگی می‌شود . و تازه پس از دو سال باز برای ادامه تحصیل وقت دارد . اگر واقعا درس خوان باشد ماهی را هر وقت از آب بگیرد تازه‌است و اگر هم استعداد درس خواندن نداشته باشد از خارجه رفتن هم نتیجه‌ای نخواهد گرفت خواه پیش از خدمت نظام برود خواه بعد از آن .

در یک کشور بیگانه احساس غربت و بی‌کسی و تنهایی حتی برای آدم‌های بزرگ و بالغ غیر قابل تحمل است تا چه رسد به بچه‌های کم سن و سال و کم تجربه . برای بچه هیچ نعمتی بالاتر از دامن مهر مادر و سایه نوازش پدر نیست و او همینکه خود را از این نعمت محروم دید دلتنگی و بی‌تابی می‌کند و از پدر و مادر می‌خواهد که بیایند و او را از آن زندان نجات دهند و با خود ببرند . ولی پدر و مادرش بهانه تراشی می‌کنند مثلا به او می‌نویسند : چند ماه باش کم‌کم عادت می‌کنی .

اما بچه با هوش خیلی زود از آنها منتنفر می‌شود چون پی می‌برد که او را مزاحم خود تشخیص داده‌اند و می‌خواهند به بهانه تحصیل از سر باز کنند .

امروز اروپا رفتن با تور از شاه عبدالعظیم رفتن هم آسان‌تر شده است و پدر و مادر

هائی که با تور سفر می‌کنند چون می‌بینند که خرید و گردش دسته‌جمعی در اروپا آنهم با داشتن راهنما اشکالی پیش نمی‌آورد خیال می‌کنند که درس خواندن هم برای یک بچه کوچک به همین آسانی است و خیلی راحت می‌تواند کلیم خود را از آب بیرون بکشد . ولی ندانستن زبان برای بچه بزرگترین دشواری را پیش می‌آورد ، معلم نمی‌تواند به خاطر کند فهمی یک شاگرد همه شاگردان کلاس را معطل کند ، شاگردان هم نمیتوانند لالبازی و لکنت و زبان نفهمی بچه‌ای را نادیده بگیرند ، اینست که چه در کلاس و چه در خارج از کلاس مسخره‌اش می‌کنند و دستش می‌اندازند ، و اگر بخواهد جیک بزند کتکش می‌زنند .

بچه که می‌بیند از همه طرف مورد حمله واقع می‌شود و توانائی دفاع هم ندارد و حتی پدر و مادرش هم که باید فریاد رس او باشند به‌دانش نمی‌رسند طبیعتاً " خود را می‌بازد و مرعوب و ترسو بار می‌آید و ناچار می‌شود که در برابر بچه‌هائی که باو زور می‌گویند سر تسلیم فرود آورد و تحت نفوذشان واقع گردد و به هر سازی که می‌زنند بر قصد ، بدین ترتیب عده‌ای از فرزندان ما که از کوچکی به‌خارج می‌روند موجودات بی‌اراده و بی‌هدف بار می‌آیند که به‌آسانی آلت دست این‌و آن واقع می‌شوند و چه بسا که به‌تور عده‌ای فاسد بخورند و در منجلا ب فساد و اعتیاد بیفتند ، اما پدران و مادران آنها برای حفظ آبروی خود این موضوع را فاش نمی‌کنند ، به همین جهت امروز ما اطلاع درستی از تعداد اینگونه جوانان که در خارج از کشور دچار انحراف و فساد و بدبختی شده‌اند نداریم .

البته محصولینی هم هستند که در خارج خوب درس می‌خوانند و خوب پیشرفت میکنند ولی گروهی از این دسته هم متاسفانه وقتی بجائی می‌رسند دیگر بر نمی‌گردند و این مرغ‌هائی که با آب و دانه ما پرورش یافته‌اند تخم طلائی خود را در جای دیگر می‌گذارند .

نقش مادر زن در بازی‌های المپیک

راجع به مسئله مونترال همه طبقات کم و بیش اظهار نظر کردند. اجازه فرمائید من هم آنچه به عقل ناقص می‌رسد به عرضتان برسانم .

عده‌ای عقیده داشتند که ورزشکاران ما در مسابقات آسیائی حسابی گل کردند و به همین جهت مغرور شدند و به خواب غفلت فرو رفتند و خرناسشان همچنان بلند بود که شکست مونترال بیدارشان کرد .

اما به عقیده من دلیل شکست آنها چیز دیگری بوده است ، آنها دلبستگی شدیدی به میهن دارند و تا وقتی که در این جا هستند در مسابقات با روحیه قوی تر و دلگرمی بیشتری می‌جنگند . بدین جهت پیروز می‌شوند . همچنانکه در مسابقات آسیائی شدند ، ولی در یک کشور بیگانه غم غربت گریبانشان را می‌گیرد و برای شهری باین قشنگی و خیابان‌هایی به این زیبایی و هوایی به این پاکی و لطافت دلشان ننگ می‌شود و از دل و دماغ می‌افتند. آدم بیدل و دماغ هم تکلیفش معلوم است ، حوصله ندارد که درست به هیچ‌کاری بچسبد .

از این گذشته ما در این آب و خاک بزرگانی داشته‌ایم آنقدر بشر دوست که غذای خود را به دیگران می‌داده و خود سر بی‌شام زمین می‌گذاشته‌اند . شکست را بر خود هموار می‌ساخته‌اند تا دیگران را پیروز و کامیاب ببینند و بقول نظامی رنج خود و راحت

دیگران را می‌خواسته‌اند .

حالا آیا این گناه است که جوانان ما از راه و رسم پسندیده نیاکان بشر دوست خویش پیروی کرده‌اند ؟

شکست بعضی از عزیزان ما ممکن است به علل دیگر هم باشد ، مثلا کسی که دنبال دخترها دویده لابد از دوندگی زیاد بقدری خسته شده که هنگام مسابقه دود دیگر نمیتوانسته بدود .

بناو اعتراض کردند که چرا دخترها را می‌بوسیده و او هم جواب داده که ؛ "بوسیدن دخترها دلیل شکست نمی‌شود . " این حرف کاملا درست است . بوسیدن نه تنها باعث شکست نیست بلکه اغلب مایه پیروزی و پیشرفت هم هست مخصوصا اگر دست‌بوسی و پا بوسی هم باشد .

همین بابا راجع به علت عدم موفقیت خود گفته ؛ " در مسابقات انتخابی بین — المللی در تهران رگ پای راستم پاره شده بود ، "

البته‌جا داشت که پیش از رفتن به کانادا این حرف را بزند پایای معیوب به مونترال نرود ، اما لابد خجالت کشیده و نخواسته از انجام کاری که باو محول شد سرپیچیده‌باشد . تازه اگر هم درد خود را اظهار می‌کرد از کجا معلوم که به حرفش گوش می‌دادند ؟ مگر کس دیگری را داشتند که به جای او بفرستند ؟ یا مگر ممکن بود که از شرکت درین رشته خود داری کنند .

بهر حال دونده‌ای که رگ پایش پاره شده عذرش خواسته است ، آدم برای پیروز شدن باید حال تقلا داشته باشد ، حرارت داشته باشد ، رگ داشته‌باشد ، مگر غیر از این است ؟

بابا ناراحت شده از این که چرا سرپرستش به او گفته ؛ " اگر مادر زن من این‌جا بود از تو بهتر می‌دوید ، "

ولی او بیخود ناراحت شده ، بلکه سرپرستش باید ناراحت باشد که با این حرف برای خود دردسر درست کرده چون ممکن است مادرزنش یخداش را بگیرد و بگوید ؛ " تو که میدانستی من از این مردها بهتر می‌دوم چرا مرا همراه خودت به مونترال نبردی؟ " حالا که خودمانیم اگر همه ورزشکاران و سرپرستان ملزم شوند که بعد از این مادر زنهای خود را همه‌جا همراه ببرند ، احتمال موفقیت خیلی بیشتر خواهد شد ، چون از ترس مادرزن هیچکس جرئت نخواهد کرد دنبال چشم چرانی برود و تا سه بعد از نیمه شب بیخوابی بکشد و صبح از زور خستگی حال مسابقه را نداشته باشد ، یکی دیگر از قهرمانان عزیز ما اعتراض کرده که چرا عکسش را با یک دختر سیاه سوخته انداخته‌اند ،

به قول عدلیه‌چی‌ها ؛ " اعتراض وارد است ، " مگر همین یک عکس را از او داشتید؟ می‌خواستید عکس دیگری چاپ کنید که دختر سرخ و سفیدی را نشان دهد ، او که در ورزش از دیگران عقب افتاده توقع دارید در ذوق و سلیقه هم عقب افتاده جلوه کند ؟ به ورزشکاران و مربیان آنها حمله کردند و گفتند ؛ " مرتب در فکر خرید بودند و هر روز با دست‌های پر از فروشگاه بر می‌گشتند ، "

خوب وقتی آدم دست‌شاز مدال طلا خالی است بهتر است که از کالاهای دیگر پر باشد ، مگر نشنیده‌اید که کاجی به از هیچی است ،

عده‌ای هم به مربیان تاختند و گفتند ؛ " وظائف خود را درست انجام نداده‌اند و گرنه می‌بایست تاکنون قهرمانان تازه نفس‌تری تحویل دنیای ورزش داده باشند ، " این ایراد هم به عقیده من وارد نیست ، از قدیم گفته‌اند ؛ " پهلوان زنده را عشق است ، " تا وقتی که کسی در مقام قهرمانی باقی است چرا برایش رقیب بتراشند و دلش را بشکنند ؟

از این گذشته برای قهرمان پروری برنامه لازم است ، متد صحیح لازم است ، پیگیری

لازم است ، بازخواستی باید در کار باشد . وقتی هیچکدام اینها نیست چراکسی خود را به زحمت بیندازد و سری را که درد نمی‌کند دستمال ببندند ؟

معمولا هر وقت که جرمی یا قصوری روی می‌دهد یا گندی در می‌آید عده‌ای دم از بگیربگیر می‌زنند. وعده‌ای هم که مورد حمله واقع می‌شوند بازی "کی بود؟ کی بود؟ من نبودم" را در می‌آورند و بالاخره آنها که خیلی زرنگند به موقع سر خود را می‌دزدند و سالم می‌جهند و کلوخ آخر به سر کسی می‌خورد که از همه ضعیف‌تر بوده و نتوانسته درست از خود دفاع کند تا دچار سرشکستگی نشود .

گاهی هم این بگومگوها نتیجه معکوس می‌دهد و کسانی که بدهکارند یک چیزی هم طلبکار می‌شوند . نتیجه این جر و بحث نیز از هم‌اکنون قابل پیش‌بینی است ، عده‌ای گفته‌اند : " ما کارشناس و مربی به اندازه کافی نداریم ، " یکی هم گفته ؛ " ما هفده هزار معلم ورزش کم داریم ، "

خوب برای رفع این کمبودها چه چیز لازم است ؟ در درجه اول پول لازم است ، بی‌مایه فطیر است ، ما اگر بخواهیم در جهان ورزش به پایه بلند و افتخار آمیزی برسیم باید بودجه‌اش برآورد شود و اعتبارش تأمین گردد. ممکن است بودجه فعلی دو برابر شود. خوب بشود. چه مانعی دارد ؟ برای اعتلای ورزش باید پول خرج کرد. چون هر چه پول بدهی آش می‌خوری . . . اگر چه ممکن است دست آخر متوجه شوی که باز هم کاسه همان کاسه است و آش همان آش .

ورزشکارانی هم که به سلامتی از مونترال برگشته‌اند از الان به فکر آینده هستند ، یکی گفته ؛ " هر شکستی قدمی به سوی پیروزی است ، " دیگری گفته ؛ " از حادثه مونترال باید عبرت بگیریم و نباید کاری کنیم که در مسابقات آینده دچار چنین لغزشی شویم ، " خانم یا دختر خانمی هم که از مسابقات شمشیربازی برگشته بودند ، فرمودند ؛ " ما نمی‌خواستیم شکست بخوریم ، ولی خوردیم ، چه می‌شود کرد ؟ انشاء الله در مسابقات بعدی جبران

می‌کنیم . "

بدین ترتیب می‌بینید که هم‌ا‌ز الان به فکر شرکت در مسابقات المپیک آینده هستند که در مسکو انجام شود ،

بنابراین مبادا یک وقت اعتراضی بکنید و آنها را از آینده خود مأیوس سازید و بگوئید ؛ " سفره نینداخته بوی مشک می‌دهد ، و ما اگر کسی را نفرستیم بهتر از این است که بفرستیم و شکست بخوریم ، "

از قدیم گفته‌اند ؛ " ای وای به خونی که شبی بگذرد از آن ، " موضوع ورزش هم مثل همه موضوعات دیگر تا موقعی داغ است که موضوع داغ‌تری پیش نیامده است . نو که آمد به بازار کهنه شود دل آزار ، همینقدر که موضوع تازه‌ای پیش آمد این موضوع کهنه می‌شود و از یاد می‌رود و دیگر انگار نه انگار که هرگز چنین واقعه‌ای روی داده است ، تو گوئی که بهرام هرگز نبود ،

بنابراین جا دارد که از هم اکنون موضوع را کان‌لم‌یکن تلقی کنیم و خدا را شکر بگوئیم که فقط در ورزش با ملل دیگر مسابقه می‌دهیم ، اگر قرار بود در سایر کارها مثل خانه‌سازی ، راه‌سازی ، اسفالت‌خیابان ، کابل‌کشی ، زباله‌کشی ، امور اداری ، تسریع در محاکمات قضائی و غیره و غیره هم با ملل دیگر مسابقه بدهیم چه می‌شد ؟ لابد پس‌از پایان هر مسابقه همین الم‌شنکه‌ها و بگومگوها را داشتیم ،

ورزش حیدرقلی خان

پزشک چون با بیمارخویشاوندی نزدیک داشت ، و ازو نمی توانست پول بگیرد ، فکر کرد که بهتر است یکباره حقیقت را بگوید و او را هی به مطب خود نکشاند ، این بود که گفت ؛ " آخر حیدرقلی جان ، عیب تو این است که خیال می کنی چون بازنشسته شده ای فقط باید بخوری و بخوابی ، در صورتیکه اشتباه می کنی ، تمام کسالت تو مال این است که صبح تا غروب یک گوشه میفتی و هیچ حرکت نمی کنی ، آب که یکجا ماند می گنجد ، آهن که یک گوشه افتاد زنگ می زند ، وای به آدمیزاد ، من حالا دواهایی می نویسم که بخری و بخوری ، ولی بهترین دوی تو ورزش است اگر هیچ ورزشی نمی کنی ، لااقل هر روز مقداری پیاده روی کن ، " حیدرقلی خان نسخه را گرفت و پیچید و با مقداری قرص و شربت به خانه رفت و قضایا را هم برای زنش تعریف کرد ، فردا صبح زنش به او گفت ؛ " این گوشه میز آشپزخانه رنگش رفته و بدترکیب شده ، برو یک قوطی کوچک رنگ سفید بخر که در ضمن پیاده روی هم کرده باشی ، " حیدرقلی خان لباس پوشید و از خانه بیرون رفت ، بخیال این که ظرف دو دقیقه رنگ میخرد و بر می گردد ، ولی وقتی از رنگ فروشی یک قوطی رنگ خواست ، رنگ فروش گفت ؛ " قوطی کوچک

نداریم . تمام قوطی های ما از یک کیلوئی به بالاست . "

گفت : " ولی ما می خواهیم فقط یک وجب جا را رنگ کنیم . اگر قوطی یک کیلوئی
بخرم بقیه اش را چکنم ؟ "

گفت : " بریز دور ، فدای سرت ! "

از آنجا به رنگ فروشی دیگری رفت که یک خیابان دورتر بود ، آن جا هم رنگ فروش
به او گفت : " فقط قوطی یک کیلوئی داریم قیمتش هم هیجده تومان است . "

از آنجا به رنگ فروشی دیگری رفت که یک کیلومتر با این یکی فاصله داشت . آنجا
هم صاحب مغازه گفت : " قوطی کوچک نداریم . "

گفت : " پس من چه کنم ؟ "

جواب داد : " شکر خدا را بکن . "

بالاخره رنگ فروش چهارمی بدو گفت : " مدتی است که دیگر قوطی ربعی و نیمی
نمی سازند چون ناچارند به قیمتی بفروشند که برای آنها صرف ندارد . "

روز دوم زنش بدو گفت : " لامپ حیاط سوخته . یک تک پا برو سر خیابان یک لامپ
دویست بگیر . "

حیدرقلی خان به هر مغازه که سر زد لامپ دویست پیدا نکرد . همه گفتند : " مدتی
است که لامپ از صد ولتی به بالا نمی سازند چون ساختنش صرف ندارد . آخر هر چیزی
را کداستان دارد می کنند ، و قیمت معینی رویش می گذارند ، صاحب کارخانه همینکه دید
برایش صرف ندارد فوراً به ضرب چوب و چماق هم که شده یکی دوتا از ماشین های خود را
از کار می اندازد و از ساختن آن جنس خودداری میکند . بهانه اش هم این است که : «الان
مدتی است دستگاه ما خراب شده و کسی نیست که تعمیرش کند . "

بالاخره پس از مدتی شلنگ و تخته زدن توانست ، یک لامپ دویست پیدا کند و این
پیروزی هم از آن جهت به او دست داد که او لا فروشنده او را می شناخت ، ثانیاً پیش فروشنده

دست راست خود را بالا گرفت و به قید قسم تعهد کرد که ابداً سر قیمتش چانه نزند و صورت حساب هم ازو نخواهد .

آن روز حیدر قلی خیلی خسته شد ولی در عوض اشتهای خوبی برای ناهار خوردن داشت و مثل گرگ گرسنه دلش میخواست یک گوسفند را ببلعد .

روز سوم زنش باز او را دنبال نخود سیاه فرستاد . ببخشید دنبال لپه تبریزی فرستاد . بیچاره پنج شش کیلومتر راه را پیاده گز کرد ، و به هر بقالی و خواربار فروشی سر کشید و از همه جا دست خالی برگشت . تا آخر یک خواربار فروش وقتی حال زار و قیافه نزار او را دید و فهمید که چقدر سگ دو زده ، دلش سوخت و یواشکی نیم کیلو لپه در پاکت ریخت و بداد داد و به اندازه ده کیلو منت هم ابواب جمعش کرد و البته پنج تومان هم پولش را گرفت .

ظهر که به خانه برگشت زنش گفت : " شربتی را که دکتر گفته قبل از ناهار بخوری فراموش نکنی . "

گفت : " همه دواها را بریزتو سطل زباله ! همین روزی یک مرتبه دوندگی برایم بهترین ورزش است . آدم ورزشکار به دوا چه احتیاج دارد ؟ "

حیدر قلی خان با اینکه شصت سال از عمرش می گذشت ، هنوز گل و گوش می جنبید و وقتی در خانه چشمش به چند خانم ترگل و ورگل می افتاد به بهانه سلام و احوالپرسی پیششان می نشست و دل می داد و قلوه می گرفت . طبیعتاً خانمها هم از حضور یک مرد معذب می شدند و نمی توانستند با خیال راحت حرفهای زنانه خودشان را بزنند .

بدین جهت روز چهارم که خانم حیدر قلی خان دو سه نفر مهمان زن داشت ، دلش می خواست که شوهرش را دست بسر کند ، این بود که باو گفت : " راستی حیدر امروز فروشگاه سر خیابان سبب زمینی و پیاز توزیع می کند . بدو که سر قسمت برسی . "

حیدر قلی خان که خیال می کرد این کار فقط نیم ساعت وقت می گیرد ، وقتی دم فروشگاه

رفت دید صفی بسته‌اند به درازای صف محشر . صبح داخل صف شد و یک ساعت بعد از ظهر بیرون آمد در حالیکه دیگر زانوهایش رمق نداشت . از جانش سیر شده بود و دلش می‌خواست خودکشی کند ، اگر با تریاک نشد ، با شیرینی‌هایی که از شیر خشک دامی درست شده ، یا با رانندگی در جاده هراز !

روز پنجم برنامه ورزشی حیدرقلی خان تهیه دوتا مرغ نیمچه بود که خانم توی فر بگذارد و کباب کند .

اولین مرغ فروش که با او دوست خودمانی بود پوزخندی زد و گفت ؛ " شوخیت گرفته ؟ "

به مرغ فروشی دیگری رفت . آنجا هم مرغ فروشی گفت ؛ دیر آمدید ، مرغ‌ها همه پر کشیدند و رفتند .

از آنجا باز راه افتاد و رفت و رفت و رفت تا به مرغ فروشی سومی رسید ، آنجا هم فروشنده گفت ؛ " امروز مرغ حکم سیم‌رغ را پیدا کرده ، فردا انشاء الله . "

پرسید ؛ " فردا حتمی است ؟ "

گفت ؛ " خدا عالم است . "

که داند بجز ذات پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار !

خلاصه نزدیک ظهر حیدر قلی خان بالاخره توانست با دوتا مرغ به خانه برگردد و پیش زنش رو سیاه نماند .

یک ساعت بعد از ظهر ناهاری خورد و خوابید .

چیزی نگذشت که فریادی کشید و سرآسیمه از خواب پرید .

زنش پرسید ؛ " چطور شده ؟ "

گفت ؛ " هیچی ! خواب دیدم که می‌خواهی فردا مرا دنبال تخم مرغ بفرستی . "

ما عجب سریع پیشرفت می کنیم

میدانستم که ما از هر جهت در حال پیشرفت و ترقی هستیم ولی نمی دانستم که این کاروان ترقی با چه سرعت حیرت آوری پیش می رود . قطعا شما هم اگر پی ببرید که ما چقدر تند پیشرفت می کنیم مثل من هم مبهوت می شوید و هم مسرور چون این پیشرفت سریع حقیقتاً " مایه " امیدواری است .

من این مطلب را از مقایسه دو مجلس ترحیم فهمیدم . مجلس اولی تقریباً در سه ماه پیش و دومی در یک ماه پیش منعقد شده بود . هر دو هم در مسجد مجد برگزار شد و هر دو هم مربوط به دو تن از کارمندان اداره ما بود . مجلس ترحیم اولی به مناسبت درگذشت پدر یکی از کارمندان دو پایه ، و مجلس دومی به خاطر فوت پدر یک کارمند عالیرتبه بود که مدیر کل است و لوله هنگش از هر جهت آب می گیرد .

چنانکه عرض کردم مجلس ترحیم اولی با دومی فقط دو ماه فاصله داشت و من از نحوه شرکت کارمندان اداره درین دو مجلس ترحیم خیلی خوب تشخیص دادم که ما در ظرف دو ماه بقدری پیشرفت کرده ایم که ملل دیگر شاید ظرف بیست سال هم اینقدر پیشرفت نصیبشان نشود .

در مجلس ترحیم اولی عده معدودی که آمده بودند مرتب با هم حرف می زدند و می خندیدند مثلاً اینکه عزا را با عروسی اشتباه کرده بودند ، عده ای هم آنقدر دیر رسیدند

که آقا داشت "بکی‌الله" را می‌گفت و مجلس را بر می‌چید . اما مجلس‌ترحیم دومی نشان می‌داد که در ظرف این دوماه سطح اخلاق همه بالا رفته‌است . همه وقت شناس و با ادب شده‌اند . هم سر وقت حاضر می‌شوند و هم سکوت و نزاکت را رعایت می‌کنند .

در مجلس‌ترحیم اولی عده‌ای نیامدند و روز بعد عذر آوردند که به علت گرفتاری و کم حافظگی حضور در آن مجلس را فراموش کردند . اما در مجلس‌ترحیم دومی فهمیدیم که ظرف این دوماه به حمدالله هم گرفتاری همداز بین رفته هم حافظه همه قوی شده ، چون هیچکس حضور در آن مجلس یادش نرفته بود .

اغلب کسانی که در مجلس‌ترحیم اولی نیامدند ، روز بعد که به کارمند پدرمرده رسیدند به‌او سر سلامتی دادند و از نیامدن خود عذرها خواستند . عده‌ای گفتند ؛ " ما چون روزنامه نمی‌خوانیم ، از درگذشت آن مرحوم و مجلس‌ترحیم‌او خبردار نشدیم . " عده‌ای هم گفتند ؛ " ما فقط به تیتیر مطالب روزنامه نگاه می‌کنیم و بس . " اما از مجلس‌ترحیم دومی پیدا بود که همه درین دوماه اهل مطالعه شده‌اند و روزنامه می‌خوانند و همه‌جایش را هم با دقت می‌خوانند .

در مجلس‌ترحیم اولی وقتی خادم مسجد جزوه قرآن پیش‌این و آن می‌برد از گرفتارش معذرت می‌خواستند . اما در مجلس‌ترحیم دومی با کمال شوق و حرارت جزوه‌ها را می‌گرفتند و می‌بوسیدند و می‌خواندند و چنین وانمود می‌کردند که همه مطالب آنها را می‌فهمند مثل اینکه در این دو ماهه معلومات عربی هم پیدا کرده‌اند .

بسیاری از کارمندان اداره ما که در مجلس‌ترحیم اولی حضور نداشتند روز بعد عذرشان این بود که به علت خرابی وضع ترافیک در خیابان‌ها گیر کردند و نتوانستند بموقع برسند ولی مجلس‌ترحیم دومی نشان داد که الحمد لله وضع ترافیک هم در ظرف این دو ماهه کاملاً اصلاح شده چون همه نتوانستند به موقع برسند و هیچکس عقب نماند .

حافظه خطیب هم درین دوماه به‌یود قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده بود چون در

مجلس‌ترحیم‌اولی پس از مدتی تعریف از خصائل حمیده متوفی وقتی خواست اسمش را ببرد کاغذی از جیب در آورد و اسمش را از روی کاغذ خواند معلوم شد اسمش را فراموش کرده است . ولی همین‌آقا در مجلس‌ترحیم دومی نه تنها نام متوفی بلکه نام همه اعوان و انصارش را هم بخاطر داشت و این میرساند که حافظه‌اش تا چه اندازه قوی شده است ، از این گذشته سطح معلوماتش هم بالا رفته بود چون در مجلس‌ترحیم‌اولی راجع به مرگ و معاد و محشر که موضوع موعظه‌اش بود خیلی کم حرف زد و به اصطلاح کوتاه آمد ، ولی در مجلس‌ترحیم دومی راجع به همین موضوع چنان داد سخن داد که همه از وسعت اطلاعاتی که درین مدت کم پیدا کرده بود ، انگشت به دهان ماندند ،

حسن احترام به رفتگان و رعایت حال درگذشتگان و همکاری در امور خیریه هم در عرض این دو ماهه به نحو بی‌سابقه‌ای زیاد شده بود چون مثلاً برای حضور در مجلس‌ترحیم دومی به مناجازه دادند که ماشینم را روبروی مسجد مجد بگذارم در صورتیکه دو ماه قبل برای توقف در همان محل یک‌برگ جریمه‌روی ماشینم چسبانده بودند ،

ترک عادت موجب مرض است

بارها شنیده و خوانده ایم که برخی از بازنشستگان ناراضی مدام شکایت دارند و به حق یا ناحق گله می کنند از اینکه آدم بازنشسته حکم فراموش شده و از یاد رفته و بر باد رفته را دارد .

مثلا میگویند ؛ کسی که بازنشسته می شود دیگر حکم مرده ای را پیدا می کند که باز هم ناچار است ادای زندگان را در بیاورد و مثل آن پیر خارکش که جامی حکایت کرده ، بسته خار هزینه زندگی را مثل یکبار سنگین به پشت بکشد و ؛

لنگ لنگان قدمی بر دارد هر قدم دانه شگری کارد
یا می گویند ؛ آدم بازنشسته ، هم مقام خود را از دست داده و هم احترام خود را ،
و به وضعی در آمده که باید به قول سعدی درباره اش گفت ؛

" هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود . "

تمام این حرفها را هم بعضی از بازنشستگان بیشتر از آن جهت می زنند که با کارمندان شاغل از لحاظ مادی تفاوت هائی دارند مثلا حقوقشان از حقوق آنها کم تر است یا اینکه آنها عیدی می گیرند و اینها نمی گیرند .

البته از اینکه هزینه زندگی روز بروز بالا می رود و بازنشستگان گاهی خرجشان از کارمندان شاغل هم بیشتر است حرفی نیست و حقا " باید به درد کسانی که دخلشان کم و

خرجشان زیاد است رسیدگی کرد . که مستحق کرامت عیالبارانند !

به گیتی بر آن زنده باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست
و بهمین جهت اولیاء امور چنانکه می دانیم تا بحال چه برای کسانی که امروز زحمت
می کشند و چه برای کسانی که تا دیروز زحمات خود را کشیده و حالا باز نشسته شده اند ،
قدم هائی برداشته اند و به فکر پر کردن چاله چوله مخارج آنها هستند .
به هر صورت کمبودهای مادی را به نحوی می توان جبران کرد ، اما چیزی که اگر از
دست رفت جبرانش مشکل و گاهی محال است ، اعتماد بنفس و امید و علاقه و شوق و حرارتی
است که لازمه زندگی است و کسانی که مرتب ناله می کنند چنین گوهرهائی را از دست
میدهند که هیچ چیز دیگری جانشین آنها نخواهد شد .

بقول خیام :

من در عجبم ز می فروشان گایشان به ز آنچه فروشد چه خواهند خرید
روی این اصل قلم را برداشتم و آن دستا از باز نشستگان بدبین را طرف صحبت قرار
دادم و نوشتم که : " خوب ، برادران عزیز ، خواهران گرامی ، در کجای دنیا آدمی را
سراغ دارید که از تمام نعمت های جهان بهره مند باشد ؟ همانطور که بزرگمهر گفت همه
چیز را همگان دانند بنده هم می خواهم عرض کنم که همه چیزهای دنیا را هم همگان
دارند . یکنفر ممکن نیست که همه چیز داشته باشد .

لابد شنیده اید که دارا و ندار هر دو در خیابان پرسه می زدند . ندار اشتها داشت
ولی غذا نداشت و دنبال غذا می گشت ، بر عکس ، دارا غذا داشت ولی اشتها نداشت و قدم
می زد کدشتهای پیدا کند ، این اشتهای آن را آرزو می کرد و آن غذای این را .

زمانه پندی آزاد وار داد مرا زمانه را چونکو بنگری همه پند است
به روز خوب کسان ، گفت : " غم مخور ، زنهار ! " بسا کسا که به روز تو آرزومند است
نوشتم : " هر کسی اگر از چیزی بی بهره است ، از چیز دیگر بهره مند است . شما

که بازنشسته میشوید میز خود را از دست می‌دهید ولی امتیازات دیگری به دست می‌آورید که اغلب مردم آرزوی آنها را دارند .

چندی پیش در مقاله‌ای راجع به دردهای زندگی ماشینی ، که در مجله سلکسیون چاپ شده ، خواندم که : " ناراحتی آدمهای عصر ماشین درست از همان دقایق آغاز می‌شود که بیداری خود را آغاز می‌کنند ، چون اولین ترقه عصبانیت را زنگ ساعت شماطه زیر گوش آدم در می‌کند . "

یکی از مزایای بزرگ بازنشستگی همین بس که دیگر آدم مجبور نیست هر صبح بصدای گوشخراش ساعت شماطه خواب شیرین را بر خود حرام کند ، ترا به خدا این خودش کم نعمتی است ؟

نوشتم : " شما بازنشستگان اگر دیگر مقام اداری ندارید ، در عوض آزادی و آرامش و آسایشی دارید که پیش از بازنشستگی یک دهش را هم نداشتید . "

نوشتم : " بسیاری از بازنشستگان هستند که از دوره بازنشستگی خود حداکثر استفاده را می‌کنند و عملاً نشان می‌دهند که از دوره پشت‌میزنشینی خود فعالیت و پرکارتر و با نشاط‌ترند ، اما عده دیگری هستند که کاملاً در نقطه مقابل آنها قرار دارند ، این عده تا وقتی که کارمند شاغل بودند آرزو می‌کردند که زودتر دوره بازنشستگی پیش‌آید و با فراغ بال به کارهای ذوقی خود برسند ، مثلاً هی‌کتاب می‌خریدند و پهلوی هم می‌چیدند که وقتی بازنشسته شدند سر فرصت در صندلی راحتی لم بدهند و آنها را مطالعه کنند ، یا قطعه زمینی از پدر بمارث برده یا در روزگار ارزانی خریده و همینطور بایر انداخته بودند که هنگام بازنشستگی دورش را دیوار بکشند و سبزیکاری و گلکاری کنند ، خلاصه تا وقتی که پشت‌میز اداره نشسته بودند هزار جور از این نقشه‌ها برای دوره بازنشستگی خود میکشیدند اما حالا که بازنشسته شده‌اند به جای تمام آن کارها فقط حسرت روزگار پشت‌میزنشینی را می‌خورند و روی همین حسرت مثل کیوتر حرم که فقط دور یک گنبد و بارگاه پرپر می‌زند ، هر

روز دور همان عمارت اداره سابق خودشان می‌چرخند و بهانه‌شان هم این است که ؛
 "آمدیم رفقا را ببینیم ."

بداین‌جا رسیده بودم که یکی از دوستان سررسید و پرسید ؛ " چه می‌کنی ؟ "
 آنچه را که نوشته بودم نشان دادم . بدقت خواند و گفت ؛ " تو اشتباه می‌کنی ، درد
 اصلی عده‌ای از بازنشستگان اینها نیست و کسالتی است که نتیجه ترک عادت است .
 کسی که یک‌عمر پشت میز نشسته عادت کرده که هر روز با عده‌ای از ارباب رجوع چک
 و چانه بزند و کلنجار برود .
 عادت کرده که روزی چند بار به چند نفر ظاهراً تعظیم و تکریم و باطنا لعن و نفرین
 کند .

عادت کرده که روزی هزار کلمه دروغ بگوید و دروغ بشنود .
 عادت کرده که صبح تا غروب با آلتی به نام تلفن ور برود .
 عادت کرده که قسطی حرف بزند ، دو کلمه دو کلمه حرف بزند ، چون بعد از هر دو
 کلمه‌ای می‌زنک تلفن حرفش را قطع می‌کند .
 عادت کرده که در مجمعی به نام کمیسیون شرکت کند و در روی کاغذ سفیدی که جلوی
 او گذاشته‌اند ، به بهانه یادداشت مطالب ، عکس شیر و ببر و گرگ و شغال بکشد .
 عادت کرده که هر روز مقداری توصیه تحویل بگیرد و مقداری وعده توخالی تحویل
 بدهد .

چنین آدمی که سی سال هر روز با این چیزها سروکار داشته و به آنها عادت کرده ناگهان
 از کار کناره می‌گیرد و بازنشسته می‌شود یعنی تمام آن عادات را باید کنار بگذارد . و ترک
 عادت هم موجب مرض است .

یک سر و هزار سودا

جلوی یکی از شعبه‌های اتاق اصناف رسیده بودم که دیدم عده‌ای از آنجا بیرون می‌آیند . رفیق قدیمی من هم در آن میان بود . پس از سلام و علیک پرسیدم : " این جا چه می‌کردی ؟ "

گفت : " یکی از شیرهای ما چکه می‌کرد . چند بار به دنبال لوله‌کش فرستادیم تا بالاخره آمد و شیر اصلی آب را بست و این شیر را باز کرد که ببرد درستش کند . رفت و ما را بی آب گذاشت و دیگر هم هرچه در دکانش فرستادیم نیامد که نیامد . شاگردش می‌گفت : " نمی‌دانم کجا رفته ؟ "

بالاخره از کوره در رفتم و تصمیم گرفتم که از دستش شکایت کنم . وقتی وارد اتاق اصناف شدم دیدم سه چهار نفر دیگر هم از دست همان آقای لوله‌کش شکایت دارند . خود لوله‌کش را هم در اتاق اصناف حاضر کرده بودند .

یکی میگفت : " مجرای فاضلاب دستشوئی را باز کرد و رفت و دیگر برنگشت ، " دومی شکایت می‌کرد که : " این بابا قرار بود نیم متر لوله به لوله آب باغچه ما وصل کند و شیر آب باغچه را بکلی باز کرده و به بهانه تهیه یک " زانوئی " رفته و دست و بال ما را تو حنا گذاشته . . . "

سومی و چهارمی و پنجمی و خلاصه هم‌ما از دست همان لوله کش شکایت داشتند . یکی

می گفت: "آقا من سالهاست کفاین بابا را می شناسم . همیشه می خواهد با یک دست دو تاهندوانه که سهل است ، دهنده اندوانه بردارد . حالا اگر هر ده تا افتاد و شکست ککش هم نمی گزد چون او که صاحب هندوانه نیست ، ما هستیم که آنوقت باید هی جوش بزنیم و دستان هم به هیچ جا بند نباشد . بله ، او عادت کرده که هیچ سفارشی را رد نکند ، اگر در یک روز صد کار هم بداد و رجوع شود همه را قبول می کند . به همه خانه ها میرود و قبل از همه شیر اصلی آب را می بندد و بعد شیر یا لوله ای را که عیب کرده بازمی کند و تهیه یا تعویض یکی از وسائل یدکی آن را بهانه قرار می دهد، مثلا به من می گوید: این لوله ، یک " مهره ماسوره " کم دارد . به شما می گوید " سه راهی " آن ترکیده باید یک نوجایش گذاشت . همینطور به بهانه تهیه مغزی ، و اش ، شیر فلکه ، شیر اطمینان ، زانوچقی ، بوش ، و هزار جور اسم و اصطلاح دیگر کار من و شما و عمر و وزید را ول می کند و دنبال کار مشتری پنجمی و ششمی می رود چون می خواهد هیچیک از مشتریان خود را از دست ندهد . در آن واحد می خواهد به ده کار برسد و به هیچکدام هم نمی رسد .

لوله کش که این حرفها را شنید خواست از خود دفاع کند . ولی آن آقا که مرد مسنی بود گفت: " جانم، حاشا لازم نیست . من خودم قبل از اینکه بازنشسته شوم ، مثل تو بودم . یازده شغل داشتم . صبح پشت یکمیز بودم ، ظهر پشت یک میز دیگر ، عصر پشت یک میز و شب پشت یک میز دیگر . یازده میز داشتم در یازده موسسه با یازده عنوان: یکی مدیر کل، یکی مدیر عامل، یکی رئیس، یکی دبیر کل، و غیره و غیره که شرحش یک بحر طویل خواهد شد . "

پیر مرد بعد رو به یکی دیگر از شاکیان کرد و گفت: " باور نمی فرمائید ؟ " جواب داد: " اختیار دارید آقا! چطور ممکن است باور نکنم ؟ خود من مهندسی هستم که یک سر دارم و هزار سودا ، هم مدیر یک موسسه ساختمانی هستم ، هم عضو هیئت مدیره یک شرکت مهندسی ، هم مشاور یک کارخانه موزائیک سازی ، هم سرطراح یک بنگاه

نقشه‌کشی ، هم دبیر یک سندیکای معماری ... و چند کار دیگر که اگر بخواهم همه را توضیح بدهم سرتان را بدرد می‌آورم ... "

آقای دیگری حرفش را قطع کرد و گفت : " نه آقا ، لازم نیست توضیح بدهید . بنده گرفتاری شما را خیلی خوب درک می‌کنم چون خودم با شما همدردم . دکتري هستم که سرم ده‌جا بنداست . هم در فلان بیمارستان هستم و هم در فلان کلینیک . هم در فلان اورژانس و هم در فلان درمانگاه . ده‌جا کار می‌کنم و دو مطب هم دارم ، یکی در جنوب شهر و یکی در شمال ، که باید به آنها هم برسم . "

صحب‌ت آقای دکتر که باین‌جا رسید ، استاد لوله‌کش دیگر نتوانست خودش را نگه‌دارد و فریاد زد : " پس شما که همه مثل من هستید چرا فقط مرا اینجا پای میز محاکمه کشیده‌اید ؟ زورتان فقط به من بیچاره رسیده ؟ از من ضعیف‌تر پیدا نکردید ؟ "

موش و تله موش

چند روز پیش زنم که یک موش در انبار دیده بود با نگرانی گفت : " برای این موشها فکری باید کرد . "

با بی اعتنائی شانه بالا انداختم و گفتم : " ولش کن بابا ، حوصله داری ؟ " با تعجب گفت : " یعنی چه ؟ مگر مالت را از سر راه پیدا کرده ای ؟ موش دزد است . به هرچه برسد می دزدد و می برد و می خورد . حتی اسکناس را هم می خورد . آدمی که دلش به حال اموالش می سوزد ، ممکن نیست در خانه اش موش پیدا شود و چشم خود را هم بگذارد تا موش هرکاری که دلش خواست بکند . "

گفتم : " اینقدر جوش زنن ، این حرفها مال روزگاری بود که هرکسی در انبارخانه خود خیک خیک روغن و خمره خمره برنج و آرد و نخود و لوبیا داشت ، نه امروز . مگر ما امروز در انبار چه داریم ؟ "

گفت : " این چه حرفی است ؟ اگر جلوی موشها را نگیری ، شیرک می شوند . زاد و ولد می کنند . امروز دوتا هستند و فردا ده تا و پس فردا صد تا می شوند و درهمه جای خانه رخنه می کنند و هیچ چیز سالم باقی نمی گذارند . می خواهی این چهار تکه خرت و پرت هم که

داریم فاتح‌هاش خوانده‌شود ؟ »

مطابق معمول آخر حرف خود را به کرسی نشاند و قانع کرد که باید هرطوری هست کلک موش‌ها را کند .

گفتم : " حالا می‌فرمائید چکنم ؟ "

گفت : " من سوراخ موش‌ها را پیدا کرده‌ام . برو قدری سیمان سفید یا سیمان سیاه بخر تا سوراخشان را بگیرم . "

گفتم : " عجب دل خوشی داری ! نفست از جای گرم در می‌آید . در یک همچو موقعی که دکان مصالح فروشها از جیب مفلسان و کله‌ا حماقن خالی‌تر است ، مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستی ؟ سیمان برای چه می‌خواهی ؟ مگر می‌خواهی جلوی یا جوج و مأجوج سد سکندر بسازی ؟ یک مشت گچ و خاک از یک گوشه پیدا کن و درش را گل بگیر . "

او هم با یک مشت گچ و خاک سر و ته قضیه را هم آورد . ولی کاری که سر هم بندی شده باشد معلوم است که دوام نخواهد یافت ، به همین جهت دو روز بعد باز سوراخ موشها باز و تاخت و تازشان آغاز شد .

مادر زخم گفت : " من در اتاقم فله موش دیدم . " پسر هم گفت : " من هم در اتاق صدای جیرجیر موش شنیدم . "

این دفعه قضیه را جدی‌تر گرفتیم و دور هم جمع شدیم و جلسه مشورتی ترتیب دادیم که ببینیم برای خاتمه دادن به سوء استفاده این موجودات موزی چه باید کرد . سبکینه سلطان مرگ موش را پیشنهاد کرد و گفت : " این بهترین دوا برای موش‌کشی است . "

ولی زخم مخالفت کرد و گفت : " امروز دیگر داروها هیچ بو و خاصیتی ندارند . مرگ موش هم همینطور . تازه اگر هم که معجزی بکند و موش کشته شود لا‌شاهش در گوشه‌ای

می‌افتد و یو می‌گیرد و بدتر کندش در می‌آید . "

من گفتم : " باید گربه آورد و بازرسی انبار را درست به عهده گربه گذاشت ، " ولی پسر من که گاهی عقلش از من بیشتر می‌رسد ، گفت : " گربه خرجی اضافه بر سازمان گردنمان می‌گذارد و تازه هیچ‌کاری هم صورت نمی‌دهد . یا موش نمی‌گیرد ، یا می‌گیرد و آنقدر با آن بازی‌بازی می‌کند تا موش فرصتی پیدا کند و از چنگش در برود . تازه گربه خودش از موش دزدتر است . موش اگر دانه‌دانه ماش و لوبیا می‌دزدد ، گربه تکه‌تکه گوشت کش می‌رود . "

مادر زنم گفت : " مگر نشنیده‌اید که یکنفر پیش دوا فروش رفت و گفت : " کرم‌درد می‌کند . " دوا فروش مشمی به او داد تا گرم کند و به کمرش بچسباند .

دو روز بعد پیش دوا فروش برگشت و گفت : " یادت هست که پریروز مشمی دادی که مرا از شر کرم‌درد خلاص کرد ؟ حالا هم یک چیزی بده که مرا از شر مشم خلاص کند . " اگر امروز دنبال گربه برویم که ما را از شر موش خلاص کند ، فردا هم باید دنبال چیزی برویم که ما را از شر گربه خلاص کند . چون گربه را اگر ده فرسخ دورتر هم ول‌کنیم باز راه خانه را پیدا می‌کند و بر می‌گردد . "

ناگهان به یادم افتاد که چند سال قبل یک تله موش خریده بودم . گشتم و آن را پیدا کردم . شب قدری خیار و پنیر در تله گذاشتیم و آن را سر راه موش قرار دادیم . صبح که به سراغش رفتیم دیدیم تکه‌ای از مفتول تله روی دمش خورده و دمش را قطع کرده و در نتیجه آقا موشه گریخته و فقط دم خود را برای ما جا گذاشته است .

زنم گفت : " این دم بریده دیگر محال است که در تله بیفتد . آنهم در این تله که یک دستگاه کهنه و زنگ زده است و از آن کاری ساخته نیست ، "

دو سه ساعت بعد سکینه سلطان خبر داد که از یک یخدان کهنه قدیمی صدای موش شنیده است. دویدیم سریخدان و همینکه درش را بلند کردیم دو سه موش درشت دیدیم که تا چشمان به ما افتاد خیزهای شدید برداشتند تا از دیواره های یخدان بالا بروند و بگریزند.

فوری در یخدان را بستیم و گفتیم: " حالا چطور اینها را بگیریم؟ " یکی گفت: " فقط باید با دست آنها را گرفت، " پسر هم حرفش را تصدیق کرد، من هم همینطور. ولی وقتی پای عمل به میان آمد همه از زیر این بار شانه خالی کردند. پسر گفت: " من باید به درسم برسم " من هم گفتم: " حوصله این کارها را ندارم. " حقیقت این بود که می ترسیدم موش گازم بگیرد. چون خیلی محافظه کارم و آدم محافظه کار هم بدرد این جور کارها نمی خورد. آخر زخم مردانه وسط معرکه آمد و همه را کنار زد و در یخدان را بلند کرد و چنگ انداخت و یکی از آنها را گرفت و باز در یخدان را گذاشت که موش های دیگر در نروند. موشی را که گرفته بود سر به نیست کرد و دوباره برگشت و با همان سرعت موش های دیگر را هم گرفت و پیش موش اولی فرستاد.

همه نفس راحتی کشیدیم. سکینه سلطان که مثل هر کلفت دیگری سرنوشتش بیشتر دست خانم خانه است شروع به تملق گوئی از خانم کرد و گفت: " حالا دیدید؟ شما مردها هیچکدام چنین جرئتی نداشتید. چه مردی بود کز زنی کم بود. " ولی مادر زخم ملاحظه مرا کرد و مؤدبانه حرف زد و گفت: " این که کاری نداشت

فقط یک جو همت می خواست . "

آقای خانمان برانداز

چون نمی‌توانم که نام حقیقی قهرمان این داستان را ذکر کنم ، اسمش را در اینجا "خانمان برانداز" می‌گذارم .

بقول داستان پردازان امروزی ، داستان از آن جا شروع شد که به آقای خانمان برانداز در پیاده‌روی جنوبی خیابان تخت جمشید برخورد کردم .

همینکه مرا دید گل از گلش شکفته شد و گفت ؛ " به به ! اینکه می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب ؟ ترا در آسمان می‌جستم و در زمین پیدا کردم .
باور از بخت ندارم که تو در پیش منی

چون به دست آمد^۱ ای لقمه‌ای از حوصله‌بیش؟
بهترین موضوع را گیر آورده بودم اما ترا گیر نمی‌آوردم که برایت بگویم و بنویسم .
چه خوب شد که گیرت آوردم ! "

همینکه پرسیدم چه موضوعی گیر آورده ، شروع به مقدمه‌چینی کرد و گفت ؛ " ای آقا^۲ اینها که شما می‌نویسید که چیزی نیست . چرا درد حقیقی مردم را نمی‌نویسید ؟ "
حدس زدم که از "درد حقیقی مردم " منظورش درد حقیقی یا غیر حقیقی خودش است . بقول ملای رومی ؛

هرکه نقش خویشتن ببند درآب برزگر باران و گازر آفتاب

اتفاقا حدس من درست بود چون پس از مقداری روده‌درازی به مغز مطلب رسید و گفت: بردار بنویس دولت که امروز این همه درآمد دارد چرا باید هنوز از هر مسافری که می‌خواهد به خارج از کشور برود سه هزار تومان بگیرد؟ بداین پول چه احتیاجی دارد؟ بگذریم از کسانی که فقط برای گردش و خوشگذرانی به اروپا و آمریکا می‌روند و پرداخت این مبلغ در جنب آن پول‌های هنگفت که در خارج دور می‌ریزند چیزی نیست. عده‌ای هم هستند که مجبورند به خارج بروند و این سفر برای آنها از شام شب هم واجب‌تر است. مثلاً خود من مجبورم سالی پنج‌شش بار به خارج بروم و سالی پانزده هزار تومان برای خروج از کشور تقدیم دولت کنم. آخر چرا؟

پرسیدم: "تجارت می‌کنی؟"

گفت: "نه بابا، به دیدن بچه‌ها می‌روم. غلام‌زاده‌ها را عرض می‌کنم. آخر

چرا؟

پسر بزرگم در انگلستان رشته برق را تمام کرده و مدتی است که سرمهندس یکی از کارخانه‌های برق گلاسکو است. دخترم امسال از دانشگاه سوربن فرانسه لیسانس علوم اجتماعی می‌گیرد کاری هم در پاریس پیدا کرده و قریباً مشغول خواهد شد. پسر دیگرم در آمریکا، در دانشگاه پرینستون درس می‌خواند، برادرم با زنش در هامبورگ است و خواهرم با شوهرش در اوهایو است. بالاخره صلوات‌ر حرام واجب است و من هم مسلمانم. مجبورم که از اینها دیدن کنم.

گفتم: "بجای اینکه خودت سالی دوازده ماه سرگردان دور دنیا بچرخی چرا آنها را دور خود جمع نمی‌کنی؟... اگر ریگی به کفشت نیست چرا کاری نمی‌کنی که آنها اینجا بیایند و همیشه پشت باشند؟"

گفت: "عجب...! منظورت این است که آنها را هم به این‌جا بکشانم و کاری‌کنم

که در این‌جا زندگی کنند؟"

گفتم : " البته که منظورم همین است ؟ من متجاوز ازی سال است که ترا می شناسم . از آنوقت ترا می شناسم که یک دکان کوچک بنگاه معاملات ملکی نزدیک "آب منگل" داشتی و از دلالی فروش زمین های یخچال صغیرها و اکبرآباد دولاب پول و پلهای بهم زدی . . . و بعد آبی توی پوست افتاد و مغازه بهتری در خیابان شاهرضاگرفتی و بالاخره ازراه خاکبازی و زمین خوری صاحب آلفا و الفو شدی . پس هرچه خرج تحصیل آقا زاددها کردی از همین آب و خاک در آوردی . حالا چه مانعی دارد که آنها را به این جابرگردانی تا به این آب و خاک خدمت کنند ؟ "

برای اینکه دوراین بحث را درزبگیرد و بکلی دهنم را ببندد به شکل خیلی زننده های گفت : " حتی اگر خودشان هم بخواهند بیایند من نمی گذارم . "

این جا را داشته باشید تا بعد . چند روز قبل ، نزدیک غروب ، مدیر یکی از مجلات به من تلفن کرد و ضمن سلام وعلیک و احوالپرسی گفت : " چرا دیگر چیزی برای ما نمی فرستی ؟ فقط یک شعر پیش من داشتی که آنرا هم چاپ کردم . "

میدانید که تلفن ما هزار حسن دارد یکیش هم این است که اغلب مکالمه دو نفر به مکالمه دو نفر دیگر گره می خورد . در این صورت گاهی حرفهای هر چهار نفر با هم مخلوط می شود و بصورت پرت و پلا در می آید و چون هیچکدامشان از آن حرفها سردر نمی آورند ، آخر عصبانی میشوند و به هم می پرند و از آن تعارفات چاله میدانی تکه پاره می کنند . اما گاهی هم دو نفر کنجکاو میشوند و خاموش می مانند و به گفت و گوی دو نفر دیگر گوش میدهند و اگر نصادفاً موضوع جالبی باشد ، کیف می کنند .

وقتی من و آن مدیر مجله از شعرو مقاله حرف میزدیم گویا آقای دیگری تلفنش به تلفن ما وصل شده بود و گوش می داد .

ناگهان صدایش به گوشم رسید که با ناله می گفت : " آقای عزیز ، شعر یعنی چه ؟ داستان تاریخی یعنی چه ؟ بردارید داستان زندگی مرا بنویسید که یک داستان واقعی

است. من قسمت اعظم درآمدم را بابت کرایه منزل میدهم و صاحب ملک من که تمام پول من و مال مرا گرفته حالامی خواهد جان مرا هم بگیرد. در اجاره نامه قید شده که تعمیرات اساسی با اوست معذلک سقف مرتب چکه می کند و نزدیک است روی سر ما خراب شود و او ابداً به فکر تعمیرش نیست. در اجاره نامه قید شده که تلفن جداگانه به ما بدهد ولی فقط یکا نشعاب از تلفن خودش به ما داده که آن را هم مرتب قطع میکند، تعهد کرده که وقتی لوله کشی آب به این محل رسید برای ما هم لوله بکشد ولی آنقدر این مسئله را پشت گوش انداخت تا از دستش شکایت کردیم و مدتها دویدیم تا مجبور شد یک لوله آب به ما بدهد. اما یک شیر در پائین گذاشته که هر شب ساعت ده آنرا می بندد و اگر شبی غفلت کنیم و قبل از وقت هرچه طشت و بادیه و لگن و آفتابه داریم از آب پر نکنیم تا صبح بی آب می مانیم. هر وقت جیک بزنیم آب را به روی ما می بندد. نمی دانید چه شمری است؟ وقتی فهمید که به درد دل او علاقمند شده ام گفت: "من نشانی خانه خود را به شما می دهم که هر وقت میل داشتید اول بیائید و وضع مرا ببینید تا تصدیق کنید که خلاف عرض نمی کنم."

پرسیدم: "منزل شما کجاست؟"

گفت: "در خیابان پهلوی بالاتراز تلویزیون."

پرسیدم: "صاحب ملک شما کیست؟"

گفت: "آقای خانمان برانداز"

پرسیدم: "همان آقای خانمان برانداز که در کار معاملات ملکی بود و حالا اولادش

در اروپا و امریکا هستند؟"

گفت: "بله. او یک عمارت چهار طبقه دارد که طبقه اولش را خودش نشسته و سه

طبقه دیگر را از قرار هر ماهی چهار هزار تومان اجاره داده. حالا هم رفته عرض حال

داده که مارا بلند کند و بقول خودش حکم تخلیه را بگیرد. و برای اینکه حرف خودش را

پیش ببرد ، پسر و دختر خود را وادار کرده که هرکدام کاغذی به پدر خود بنویسند و اظهار اشتیاق کنند که می‌خواهند به ایران برگردند . او هم به‌استناد این کاغذها در مراجع قضائی می‌دود و بانک و فریاد بر می‌آورد که ؛ من سالها برای تعلیم و تربیت فرزندان خود زحمت کشیدم که درس بخوانند و مایه سرافرازی میهن و هم‌میهنان خود شوند . حالا که می‌خواهند برگردند و به‌این آب و خاک خدمت کنند ، جایی برای سکونت ندارند . سه طبقه از عمارت من ، که برای سکونت آنها در نظر گرفته‌ام ، اگر زودتر تخلیه شود آنها هم زودتر باز خواهند گشت و خدمات درخشان خود را برای این مرز و بوم شروع خواهند کرد .

این آدم که همیشه مخالف بازگشت آنها بود ، حالا برگشتن آنها را بهانه کرده که جل و پوست ما را بیرون بریزد و مدتی بعد هر طبقه را هزار تومان بیشتر اجاره بدهد . درباره او هر چه بگویم باز کم گفته‌ام . هر وقت که در خانه است حتی تلفن ما را کنترل می‌کند و به حرف ما گوش می‌دهد "

در این وقت از گوشی تلفن صدای دیگری بگوشش رسید که گفت ؛ "مرد که چرا حرف دهنش را نمی‌فهمی ؟ . . مگر تو که هستی ؟ کی سینجری یا یاسر عرفات که من به تلفنت گوش بدهم ؟

یک مشت طفیلی و قفیلی

امسال هم بطور قطع مثل هر سال نصف اهالی تهران برای استفاده از تعطیلات عید بار سفر می‌بندند و روانه شهرستان‌ها میشوند .

یک زن و شوهر شهرستانی را در نظر بگیرید که با دوبرقه خود در خانه چهار اتاقهای زندگی می‌کنند .

زن و شوهر از یک هفته به عید مانده با خانه‌تکانی و گردگیری و خرید گل و آجیل و میوه و شیرینی اتاق مهمانخانه را برای دید و بازدید آراسته و آماده می‌کنند .

ولی قبل از فرا رسیدن نوروز تمام زحماتشان به هدر میرود . زنگ درب صدا در می‌آید و یک دسته هشت نفری مهمان ناخوانده در خانه میریزند و مثل هشت پای دریائی زن و شوهر را احاطه می‌کنند . اینها نه از اقوام نزدیکند ، نه از خویشاوندان دور ، نه از دوستان صمیمی . فقط چون صاحبخانه پنج سال پیش چند روزی در تهران مریض شده و در بیمارستان با یکی از افراد این دسته در یک اتاق بستری بوده ، آقایان هم اتاق بودن را صیغه برادری فرض کرده ، و علاوه بر خودش و زن و بچهایش که چهار نفر می‌شوند یک خانواده چهار نفری دیگر را نیز همراه آورده است . طفیلی ، خودش کم است ، یک قفیلی را هم یدک می‌کشد .

آقای طفیلی پس از ماچ مالی صاحبخانه مقداری منت ابواب جمعش می‌کند که امسال از

چند شهرستان دعوتش کرده‌اند ولی او محض گل روی وی دعوت همه را رد کرده و بخانه او آمده است .

هنوز این قبیل تعارفات یا چاخان بازی‌ها تمام نشده ، همراهانش به اتاق مهمانخانه هجوم می‌برند . بچه‌ها مثل دسته ملخ‌هایی که ناگهان به مزرع‌های حمله‌ور میشوند و در یک چشم‌به‌هم زدن حتی یک ساقه علف هم در آن باقی نمی‌گذارند ، به طرف خوراکی‌ها یورش می‌برند. یکی یک مشت نقل در جیب و مقداری را هم روی زمین میریزد ، دیگری تخم مرغ‌های رنگین هفت‌سین را کش می‌رود ، آقائی که در طول راه در یک نقطه پر گل و شل برای عوض کردن لاستیک پنچر ماشین پائین آمده و تمام کفش و نیمی از پاچه‌های شلوارش گلی شده ، حالا با همان کفش گلی و سرو لباس خاکی وارد اتاق مهمانخانه میشود و روی مبل لم می‌دهد و خلاصه همه‌جا را کثیف می‌کند ، این طرز رفتار یک آدم بزرگاست ، وای به بچه‌های آنها .

خانه دیگر خانه نیست . بدتر از کاروانسرا است ، صد رحمت به کاروانسرا ، هنوز این کاروان درست اتراق نکرده ، کاروان دیگری از راه میرسد ، قافله سالار این کاروان حاج آقا مراد ، تاجر بازاری است که بیست سال قبل در بازار کنار خندق بنکداری داشته و این صاحبخانه مادرمرده در آن موقع با روزی پنج تومان از تبغ آفتاب تا تنگ غروب در دکانش هم پادوی میکرده ، هم شاگردی ، هم تحصیلداری ، هم حسابداری ، هم میرزائی و گاهی به خانه حاجی هم میرفته و به دستور زن حاجی ، خانه را آب و جارو میکرده و نان و گوشتی میخریده و در خانه میداده است ، بیچاره هرچه التماس کرده که حاجی لاقل پنج ریال روی مزدش بیندازد حاجی زیر بار نرفته و او بالاخره طناب خود را از زیر این بار کشیده و وارد خدمات دولتی شده است ،

حالا بعد از بیست سال حاجی آقا و اهل بیتش یاد او کرده‌اند ،

حاجی هم همینکه وارد میشود، اول صاحبخانه را در آغوش می‌کشد و با چند بوسه آبدار صورت او را تروتیلی می‌کند و می‌گوید: "الان چند سال است که هی خانوادهاصرار می‌کنند عید آنها را به مسافرت ببرم. ولی من هر سال به آنها گفته‌ام که جز در خانه فلانی در هیچ جای دیگر حاضر نیستم بمانم. نه اهل مهمانخانه هستم نه اهل معاشرت با این آدم‌های امروزی که به هیچ چیزشان نمی‌شود اعتماد کرد، فقط به فلانی اعتماد دارم که مثل فرزند خود من است. از تخم چشم بیشتر دوستش دارم..."

حاجی وزن حاجی و چهارتا بچه‌شان هم در یک اتاق پوست تخت پهن می‌کنند. خلاصه تا سال تحویل شود، صاحبخانه دوسه دسته دیگر مهمان ناخوانده تحویل گرفته است.

برای این جمعیت با چه مکافات‌ی باید وسیله خواب تهیه کرد، هرچه لحاف و تشک و متکا و پتو دارند در اختیار آنها می‌گذارند. مقداری هم از همسایه قرض می‌کنند. یکی از اهالی شهرستان‌ها می‌گفت: "یک سال در ایام عید، من مجبور شدم حتی پرده‌ها را بکنم و به عنوان متکا زیر سر مهمان‌ها بگذارم. دیگری می‌گفت: "یک سال تمام اتاق‌ها را اشغال کرده بودند و من پنج شب در وان حمام خوابیدم."

در چنین خانه‌هایی از صبح اول فروردین الم شنگه‌ای بپاست که آن سرش ناپیدا، دم توالت صف کشیده‌اند، دم حمام صف کشیده‌اند، برای دستشویی صف کشیده‌اند و خانه کوچک با یک توالت و یک حمام باید جواب چهل نفر را بدهد.

و همینکه با این وضع ناراحت کننده صورت‌ها شسته و صبحانه‌ها خورده شد بزرگ‌ترها بچه‌ها را در خانه می‌گذارند و هر کدام از یک طرف به گردش می‌روند. حیاط تبدیل به کودکستان میشود.

خانم صاحبخانه، دست تنها و بدون کلفت، باید هم در مطبخ باشد که برای یک فوج غذا بپزد، هم از آشنایان و دروهمسایه‌ها که برای دیدار عید می‌آیند پذیرائی

کند آنهم در اتاق مهمانخانه‌ای که ریخته و پاشیده است . لنگه گیوه روی مبل و شلوار پیژامه روی رادیو افتاده است و بین اتاق مهمانخانه و مطبخ باید دقیقه به دقیقه هم‌سری به حیاط بزند و دعوای بچه‌ها را طی کند ، حسن بادبادک حسین را پاره کرده و تقی سوت‌سوتک نقی را گرفته و پس نمی‌دهد .

ایکاش میان این مهمانان ناخوانده لااقل همرنگی و سنخیتی بود ، ولی بدبختانه هیچگونه تجانسی هم میان آنها نیست ، حاج آقا و خانواده‌اش اهل نماز و عبادتند ، یک دسته دیگر برعکس اهل عرق‌خوری و بزن و بکوبند و دسته سوم دلشان میخواهد از صبح تا غروب بنشینند و رامی بازی کنند .

یکی می‌پرسد قبله از کدام طرف است ، دومی می‌پرسد عرق کجاست ، سومی می‌گوید

ورق کجاست ؟

حاج آقا که مشغول مطالعه حلیه‌المتقین است از سر و صدای عرقخورها ناراحت میشود و مرتب استغفار می‌کند و ضلوات می‌فرستد ، و چون صاحبخانه یک وقتی شاگردش بوده ، خیال می‌کند هنوز هم بر او تسلط دارد ، هی زبانش را سرش دراز می‌کند و به او سرکوفت می‌زند که ؛ " اگر می‌دانستم با چه الدنگ‌های عرق‌شرابی سر و کار داری هرگز در این جا پا نمی‌گذاشتم . "

میزبان هنوز از زخم زبان‌های حاج آقا خلاصه نشده ، مورد حمله مهمانان عرقی و ورقی قرار می‌گیرد که ؛ " مگر آدم قحط بود که این خشکه‌فنا تیک را اینجا راه دادی؟ " بیچاره با تمام زحمتی که می‌کشد نه‌این دسته را میتواند راضی نگه‌دارد نه آن دسته را .

نه در مسجد دهندم ره که رندی نه در میخانه کاین خمار خام است

میان‌چند دسته گیر کرده که حکم وصله‌های ناهمرنگ را دارند ، عین حکایت گلستان

سعدی که طوطی را با زاغ در قفسی کردند ، طوطی به زاغ نگاه میکرد و میگفت ؛ این چه طلعت مکروه است و منظر ملعون ؟ ایکاش میان من و او از شرق تا غرب فاصله بود ، زاغ هم " از مجاورت طوطی بجان آمده بود " و شکایت میکرد که چرا من باید با طوطی همقفس شوم . " لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همیرفتمی ، "

زاهدی در سماع رندان بود ز آن میان گفت شاهی بلخی ؛

گر ملولی زما ، ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی . "

همین عدم تجانس در موارد دیگر هم هست و دردسرهای دیگر هم به بار می‌آورد . حاجی آقا عادتاً سحرخیز است و می‌خواهد صبح زود صبحانه بخورد ، در صورتیکه دیگران ساعت نه تازه چشمشان را باز می‌کنند و تا ساعت ده هنوز دهن دره و خمیازه آن‌ها تمام نشده است .

ظهر حاجی و خانواده‌اش می‌خواهند سوا غذا بخورند و اصراری دارند که بایک مشت عرق‌خور و قمار باز دم‌خور نشوند .

در غذا خوردن هم هر کدام سلیقه خاصی دارند ، یکی رژیم گرفته و برنج نمی‌خورد دیگری هیچ چیزی را بیشتر از برنج دوست ندارد . یکی از غذای چرب حالش بهم می‌خورد دیگری از غذای کم چربی بدش می‌آید ، عده‌ای به روغن نباتی عادت دارند و عده دیگری جز روغن کرمانشاهی بدم‌زاجشان نمی‌سازد ، خلاصه توقع دارند که خانم صاحبخانه دست تنها در یک مطبخ کوچک پنج اجاق روشن کند و پنج نوع خوراک بپزد که جواب پنج سلیقه مختلف را بدهد . با کدام بودجه ؟ با کدام پول ؟ با کدام حقوق ؟ ... حقوقی که با فوق‌العاده خارج از مرکز و بدی آب و هوا و غیره و غیره رویهمرفته دوهزار تومان می‌شود آنهم معلوم نیست پس از کسر مبالغی بابت مالیات و بازنشستگی و غیره و غیره چقدرش باقی بماند .

تازه این یک فوج انگل به خوردن و خوابیدن در این مسافرخانه مفت و مجانی اکتفا نمی‌کنند ، هنوز بیست و چهار ساعت از ورودشان نگذشته با اهل منزل کاملاً خودمانی میشوند . یکی میگوید ؛ "دلمان پوسید از بس شب در خانه نشستیم ، آخر ما رایک جائی ببر ، این شهر باین بزرگی تفریحگاه ندارد ؟ تاتر ندارد ؟ کاباره ندارد ؟ " دیگری میگوید ؛ "شنیده‌ام شما یک باشگاه خیلی عالی دارید ، فردا شب هم در آنجا رقص و شب‌نشینی است ."

بیچاره از شنیدن این حرف قلبش به طپش می‌افتد ، چون میداند که بلیط شب‌نشینی و شام آن باشگاه نفری پنجاه تومان است و حالا ده جفت زن و شوهر یعنی بیست نفر توقع دارند که او هزار تومان بدهد و بیست بلیط بخرد و آنها را دعوت کند . روی استیصال ، ناچار متوسل به دروغ میشود و میگوید ؛ "مهلت خرید بلیط های باشگاه فقط تا بیست و پنج اسفند بود و حالا دیگر تمام بلیط ها فروخته شده است . " آنها هم باور می‌کنند . ولی دو روز بعد که می‌فهمند قضیه اینطور نبوده ، ازودلخور میشوند و او را خسیس و کنس می‌خوانند .

بدبخت بینوا که انتظار داشت سال نو را با شیرین‌کامی آغاز کند ، در تمام ایام نوروز صبح را با تلخ‌کامی به شب و شب را با درد سر به صبح میرساند . تا جائی که وقتی همسایه اش او را در کوچه می‌بیند و می‌پرسد ؛ " با مهمانداری چطوری ؟ " می‌گوید ؛ " سالی که نکوست از بهارش پیداست ، وقتی هفته اول سال نو وضع ما اینطور باشد بقیه سال تکلیفمان معلوم است . " و راست هم می‌گوید . چون ظرف همین یک هفته بقدری خرج گردنش گذاشته‌اند که شاید تا آخر سال نتواند از زیر بار قرض‌کمر راست کند . سیر کردن شکم سی چهل مسافر مفتخور شوخی نیست ، یکی از اهالی اهواز می‌گفت ؛ " دو سال قبل هفته اول نوروز من بیست و هفت نفر مهمان داشتم و صد و دوازده تومان فقط پول نان آنها شده بود . "

من به کسانی که اینطور هر سال بلای جان شهرستانی‌ها میشوند کاری ندارم چون اینها با پند و نصیحت مفتخوری را ترک نمی‌کنند ، روی سخنم با آن برادر گرامی شهرستانی است که جور این قبیل افراد را می‌کشد ،

خوب ، شهرستانی عزیز ، اگر آنها از پرروئی خود دست بر نمی‌دارند ، حق دارند . زیرا از پرروئی خود سود می‌برند ، ولی تو که هر سال از کمروئی خود زیان دیده‌ای ، چرا در صدد علاج این کمروئی بر نمی‌آئی ؟

اگر تو یکبار کمروئی را کنار بگذاری و از پذیرائی آنها معذرت خواهی تا به سراغ هتل‌ها بروند و تمام هتل‌های شهر را بگردند و هیچ‌جا اتاق خالی پیدا نکنند و مجبور شوند یک شب کنار خیابان بخوابند ، حساب کار دستشان خواهد آمد و سال‌های بعد دیگر اینطور بی حساب دربدر نخواهند شد ،

میدانم که چون کمروئی عیب بزرگی است نمی‌خواهی به کمروئی خود اعتراف کنی و آنرا در لفافهٔ مهمان‌نوازی می‌پیچی و می‌گوئی: " آخر مهمان‌نوازی اجازه نمی‌دهد که آدم در بروی مهمان ببندد ، "

ولی می‌خواهم ببینم اگر این مهمان‌نوازی کار خوبی است چرا فقط تو باید آنرا انجام دهی ، چرا آنها هیچوقت مهمان‌نوازی نمی‌کنند ؟

محض امتحان ، تابستان به تهران بیا تا ببینی آن چند خانواده که عید مهمانیت بودند چطور از تو پذیرائی خواهند کرد ،

اولا تمام اینها وقتی از پشت رفتند حتی با یک‌نامه دو سطر از مهمان‌نوازی تو و خانمت تشکر نمی‌کنند . سهل است ، پشت سرتان هم تا می‌توانند غیبت می‌کنند و روی همه چیزتان عیب می‌گذارند ،

ثانیا اگر یکماه قبل از حرکت به تهران نامه‌ای به آنها بنویسی و رفتن خود را اطلاع

دهی، هر کدام به نحوی نقشه می‌کشند که به تو و خانمت رو نشان ندهند، حاج آقا همینکه نامه تو را خواند سگرمه‌ها را درهم می‌کند و میگوید: "من حوصله این آدم فسق و فجوری را ندارم برود در خانه همان رفقای عرق‌شرابیش!"

دیگری نامه تو را کان‌لم‌یکن می‌پندارد و در صدد است که اگر احیاناً چشم‌بچشم تو افتاد، بگوید: "نامه‌ات بمن نرسید"، و البته با وضعی که پست دارد تو هم باور خواهی کرد.

سومی همینکه نامه‌ات را خواند کلفت خود را صدا می‌زند و کاملاً شیر فهمش می‌کند که اگر آقا یا خانمی به این نام و نشانی اینجا آمدند و یا تلفن کردند بگو همه بمسافرت رفته‌اند.

و بعد رو به‌خانمش می‌کند و میگوید: "کی حوصله پذیرائی دارد، آنهم پذیرائی از این هالو‌پشندی‌ها!"

آب در کوزه و ماتشنه لبان می گردیم

هر سال از نیمه اسفند تا پایان سال خانه دارها سرگرمی یا گرفتاری تازه ای پیدا می کنند که اسمش را "خانه تکانی" گذاشته اند .

در خانه ها انواع پودرها و صابون ها و سایر وسائل نظافت بکار می رود ، کهنه ها است که سر چوب ها می بندند و به در و دیوارها می کشند . در بعضی از خانه ها غرش کلافه کننده جارو برقی شنیده می شود که از صدای ده دستگاه ماشین چوب بری گوشخراش تر است و یک کامیون غول آسا که ده تن بار بر می دارد ، به اندازه این جارو برقی فسقلی سر و صدا راه نمی اندازد که می خواهد یک پر کاه از زمین بردارد .

روزنامه باطله و جعبه ها و شیشه های خالی و تمام چیزهای دور انداختنی که در سراسر سال از دور انداختنش خودداری می کردیم و یک اتاق انباری را برای این جور آشغال ها تحت اشغال در آورده بودیم و می گفتیم اینها یک روز به درد می خورند ، آخر سال همه را به عنوان این که به هیچ دردی نمی خورند دور می ریزیم .

خانم هر روز صبح که آقا می خواهد از خانه بیرون برود به او یک جور سفارش می دهد . یک روز یادداشتی می نویسد و در جیب آقا می گذارد که فراموش نکند و وقتی به اداره رسید پیش از شروع هر کار به چند جا تلفن بزند و ترتیبی برای شستن فرش ها بدهد ، روز دیگر از او می خواهد که نظافتچی یا فراش را به خانه بفرستد تا شیشه ها را پاک کند .

همه جا مثل دسته گل شسته و رفته می شود و درین روزگار وانفسا گندم و عدس هم به جای اینکه شکم ها را سیر کنند ، بشقاب ها را سبز میکنند ،

بعد از این که خانه از هر جهت برای تشریفات نوروز آماده شد ، آقا و خانم به بهانه^۱ استراحت چمدان را می بندند و از چنگ تشریفات نوروز فرار می کنند .

خانه در بست در اختیار نوکر و کلفت قرار می گیرد که در ایام عید آقا و خانم خانه می شوند و از خویشاوندان^۲ همچنین از سایر کلفت و نوکرها پذیرائی و عید دیدنی می کنند گاهی هم به بازدید می روند و وقتی بر می گردند متوجه می شوند که در غیاب آنها دزدی برای عید دیدنی آمده و چیز سبک وزن سنگین قیمتی را هم برده و بابت عیدی خود حساب کرده است .

اما آقا و خانم که با "تور" به مسافرت خارج تشریف برده اند ممکن است شانس بیاورند به آنها خوش بگذرد ، این احتمال هم وجود دارد که از بدشانسی در اروپا گرفتار سردی هوا شوند و سوز و سرما حال و حوصله سور و سرور برای آنها باقی نگذارد ، یا همسفران ناجور و نااهلی به "تورشان" خورده باشند که مسافرت را برای آنها بدتر از جهنم کنند و روزی صد بار آنها را به یاد این شعر سعدی بیاندازند :

جانا بهشت صحبت یاران همدم است

دیدار یار نامتناسب جهنم است

بهر صورت ، چه خوش بگذرد و چه خوش نگذرد ، وقتی از سفر برگشتند و به حساب پول های خود رسیدند می بینند توری که هزینه اش اسماً نفی شش هزار تومان بوده ، برای دونفری آنها با خرت و پرت هایی که خریده اند رویهمرفته پنجاه هزار تومان آب خورده است ، ممکن است سفر در داخله کشور را به سفر در خارجه ترجیح دهند و با ماشین خود روانه یکی از شهرستان ها شوند و در جاده های شلوغ دردسراحتمالی خرابی ماشین ، پنچری ، گرفتاری در برف و یخبندان و تصادف و خطرهای دیگر را تحمل کند و در هر کیلومتر راه

ده بار با رانندگانی که قائم مقام عزرائیل هستند روبرو شوند و اشهد خود را بگویند تا سر انجام سالم ، یا خدانکرده ناسالم ، به مقصد برسند .

در آنجا اگر به خانه آدم بخت برگشته ای وارد شوند زندگی محقر او را به هم می ریزند و با نبودن وسائل ، هم او را به زحمت می اندازند و هم خودشان را . چنانچه دو سه دسته مهمان ناخوانده دیگر هم انگل آن بیچاره شده باشند که دیگر پناه بر خدا^۱ . ناگفته پیداست که بر اثر تنگی جا چطور عرصه به آنها تنگ خواهد شد .

اگر هم در مهمانخانه ای اتاق گرفته باشند در تمام مدت اقامت خود باید بایک مشت کهنه قالتاق جوال برونند که دنبال بازار آشفته می گردند و می خواهند تا آنجا که تیغشان می برد گوش مشتری را ببرند ، نه خوب پذیرائی می کنند ، نه خوب غذا می دهند ، فقط خوب پول می گیرند .

چنان پوست مسافر را می کنند که بیچاره یک وقت می بیند معلوم نیست در مهمانخانه بوده یا در سلاخ خانه .

در شهری شلوغ که بیش از گنجایش خود مهمان ناخوانده پیدا کرده و خوراک کم است و شکم های گرسنه زیاد ، در هر دکانی سه پشته آدم ایستاده است ، هر یک نان که از تنور نانوا در می آید چهل نفر سرش دعوا می کنند و هر یک سیخ کباب که از منقل کبابی بلند می شود ده تا دست از ده طرف می خواهد آن را بفاپند .

کسی که با زن و بچه در چنین وضعی گیر کرده ، در هر رستورانی باید سه ساعت معطل شود و ساق بمکد و گلوپاره کند تا به دادش برسند و سرمیش دوسه بشقاب خوراک بگذارند که معلوم نیست گوشت و روغنش از چه آشغالی است .

از آنجا که هر رنجی پایانی دارد ، بالاخره این سفر به پایان میرسد و وقتی به تهران بر می گردند ، از همه کس می شنود که تهران در ایام عید چقدر دلپسند شده و چه وضع دلخواهی داشته است . تعداد ماشین ها درست بدان اندازه گنجایش خیابانها بوده و آدم

میتوانسته آسان رانندگی کند و زود به مقصد برسد ، بدون اینکه محتاج ویراژ دادن و زیگزاگ رفتن و تخلف کردن باشد . اغلب چراغهای سر چهارراهها تبدیل به چراغهای احتیاط شده بوده و چراغ قرمز بجای اینکه رانندگان را معطل کند مرتب به آنها چشمک می زده که راه باز است .

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

گیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست

در اثر کم شدن ماشین ها آلودگی هوا هم کم شده بوده و آدم میتوانسته نفسی بکشد ، در تهران ، برعکس همیشه همه چیز یافت میشده چون جمعیت کم و ارزاق زیاد بوده است . هر کسی تعطیلات عید را در خانه بی دردسر و بی مزاحم می گذرانده چون دوستانش اغلب به مسافرت رفته بودند و اگر هم نرفته بودند چون خیال می کردند او به سفر رفته سراغش نمی آمدند و مزاحمش نمی شدند .

کسانی که از سفر بر می گردند وقتی این حرفها را می شنوند و پی می برند که تهران در این مدت چه شهر آرام و آرامش بخشی بوده ، تازه می فهمند آن استراحتی که بخاطرش آواره شهرستان ها شده بودند در همین تهران وجود داشته و از آن غافل بوده اند .

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم

آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

بقول صائب:

سالیها ما فکر یار و یار در دل بوده است

حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم

گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

دوازدهم اسفند ماه ۲۵۳۵

ارزان‌ترین مشغولیات

من قبل از اینکه بازنشسته شوم خیلی فکر می‌کردم که تکلیف اوقات بازنشستگی چه خواهد شد ؟ کسی که روزی هشت ساعت را در اداره و دو ساعت را هم در راه بین خانه و اداره می‌گذرانده حالا که بیکار شده این ده ساعت خالی را چطور پر کند ؟ اما تصادفا همان روز اول متوجه شدم که نگرانی من بی‌جاست و خداوند تبارک و تعالی که همیشه الطاف بیکرانیش شامل حال ضعفاست ، وسیله سرگرمی‌ها را هم فراهم کرده و بیخ گوشم گذاشته و من از آن بی‌خبرم .

دوست نزدیک‌تر از من به من است وین عجب‌تر که من از وی دورم دیدم صبح اول وقت که گوشی تلفن را بر می‌دارم و می‌خواهم به دو سه جا تلفن کنم کار تا ظهرم درآمده است .

چند روز قبل می‌خواستم به بانک توسعه صنعتی و معدنی تلفن کنم . تصادفا دفتر تلفن در دسترس نبود . بیش از نیم ساعت وقت صرف کردم و قریب بیست بار شماره اطلاعات تلفن را گرفتم تا بالاخره افتخار صحبت با خانمی را پیدا کردم و شماره تلفن بانک توسعه صنعتی را پرسیدم . فرمودند : " گوشی را نگه دارید ، " عرض کردم : " بچشم " و گوشی را نگه داشتم . نه یک دقیقه ، نه دو دقیقه ، بلکه قریب ده دقیقه معطل شدم و متأسفانه دیگر سعادت شنیدن آن صدای لطیف گوش‌نواز نصیبم نشد . ناچار تلفن را

قطع کردم و دوباره شمارهٔ اطلاعات را گرفتم ولی این بار هر چه کوشیدم نتوانستم مجدداً آن شماره را بگیرم . فکری کردم و یادم افتاد که یکی از دوستان برادرش در آن بانک کار می‌کند . بناو تلفن زدم و پس از مدتی سلام و احوالپرسی شمارهٔ تلفن بانک را خواستم . گفت : " ای بابا ... خیال می‌کنی برادری‌های امروز هم مثل برادری‌های قدیم است ؟ برادر من مدتی است که با من قهر است و تازه آنوقت هم که آشتی بود ، نه‌او از کار من اطلاعی داشت و نه من میدانستم که او در کجا کار می‌کند ، "

گوشی را گذاشتم و به یکی دیگر از دوستان تلفن کردم که در بانک ملی است . پس از سلام و علیک و مقداری صحبت در بارهٔ نرخ ارزها و مظنهٔ طلا ، از شمارهٔ بانک توسعه صنعتی را خواستم . قدری معطل کرد و گفت : " من شمارهٔ تلفن تمام بانکها را روی یک صفحه کاغذ یادداشت کردم که تصادفاً الان دم دستم نیست ، از اطلاعات تلفن بپرس ، " با لب و لوجهٔ آویزان گوشی را گذاشتم و مجدداً هفت هشت بار (۱۱۸) را گرفتم ولی بالاخره نتیجه‌ای نگرفتم .

این بار به یکی دیگر از آشنایان تلفن زدم که از سهامداران بانک توسعه صنعتی است همینکه صدای مرا شنید کلی خوشحال شد و مقدار زیادی درد دل کرد . و وقتی حال آقا زاده‌ها را پرسیدم . به یادش افتاد که من و زنم را هم در جشن ختنه سوران بچه‌اش دعوت کند . اما بالاتر از این محبت این موهبت بود که شمارهٔ تلفن بانک توسعهٔ صنعتی را به من داد .

بدین ترتیب تلفن به بانک مذکور قریب یک ساعت و نیم از وقتم را گرفت . نمیدانید چقدر از این موضوع خوشحال شدم چون در نتیجهٔ این حسن تضادف اولاً سعادت اجباری دست داد و با سه نفر از دوستان قدیمی و صمیمی که مدتی بود از حالشان اطلاع نداشتم تماس گرفتم و تجدید عهدی کردم ثانیاً مقداری اطلاعات اقتصادی بدست آوردم و ثالثاً به یک سفرهٔ سور دعوت شدم .

تلفن به آدم این نکته را می آموزد که در برابر هر سختی و مصیبتی می تواند با سانی مقاومت کند مشروط بر اینکه به آن نوع سختی عادت کرده باشد .

مثلا شما در برابر سرکوفت ها و دندان قروچه های مادر بچه ها خونسردی خود را حفظ می کنید و از کوره در نمی روید چون سالهاست که دیگر به این غرولندها عادت کرده اید . همینطور اگر برای گرفتن یک شماره تلفن از صبح تا ظهر معطل شوید ، خونتان به جوش نمی آید چون به اداها ی او عادت دارید . گاهی مجبورید که یک شماره را پنجاه بار بگیرید . بار اول هنوز نخستین نمره را نگرفته بوق اشغال میزند . بار دوم ناگهان قطع میشود و ناچارید مدتی توی سرش بزنید و شکنجه اش بکنید تا صدایش در بیاید . بار سوم عوضی میگیرد و شماره به جای دیگر وصل می کند و بالاخره هر بار یک جور بازی در می آورد و شما همه را تحمل می کنید چون با این بازی های او خو گرفته اید .

حالا فرض کنید همین تلفن بیجان که روی میز نشسته ، جان بگیرد و به صورت آدمیزاد در پشت میز بنشیند و برای انجام یک کار پنجاه روز شما را سر بدواند . طبیعتا ممکن است کاسه صبر شما لبریز شود و فریادتان به عرش اعلی برسد . ولی اگر بنشینید و عاقلانه فکر کنید که خوب گربه رقصانی های این آدم پشت میزی با مسخره بازیهای آن تلفن روی میز چه فرقی دارد و همانطور که به اداها ی آن عادت کرده اید به این یکی هم می توان عادت کرد ، آنوقت دیگر از سرگردانی در سوراخ سمبه های ادارات اوقاتتان تلخ نمی شود و ترش نمی کنید . و می بینید در اثر این دوندگی ها همینقدر که کفش خود را پاره می کنید کافی است . دیگر لازم نیست که یقه خود را هم پاره کنید .

غم آن درد که درمان نپذیرد چه خوری ؟

جام می خور که دوی غم بی درمان است

دیگر از محسنات تلفن ما جنبه تفریحی آن است . گاهی همینکه گوشی را بر میدارید می بینید صحبت دونفر دیگر به تلفن شما وصل شده و میتوانید استراق سمع کنید و مطالب

جالبی بشنوید .

یک بار تلفن من به تلفن دو نفر دیگر وصل شد که یکی به دوست خود می‌گفت ؛
 " ساعت کار ما حالا یکسره از هفت و نیم صبح تا چهار بعد از ظهر است . اداره مارستوران
 هم درست کرده اما نمی‌دانی چه غذاهائی دارد ؛ کار بجائی رسیده که وقتی صبح باغبان
 چمن‌های حیاط اداره را میزند ، رفقا می‌گویند لابد امروز ظهر خورش قرمه‌سبزی داریم ."
 گاهی مکالمه دو نفر دیگر با مکالمه شما گره می‌خورد . شبی با یکی از نویسندگان
 شوخ رادیو داشتم صحبت می‌کردم . تصادفاً صحبت تلفنی من و او توی نخ صحبت دو نفر
 خانم دوید .

یکی از خانم‌ها گفت ؛ " این بی‌شرف به هیچ قیمتی حاضر نیست مرا طلاق بدهد
 مگر اینکه با یک پیت بنزین تمام زندگیش را آتش بزنم یا اینکه به او خیانتی بکنم . "
 درین وقت رفیق شوخ من گفت ؛ " خانم ، من می‌توانم خدمتی برای شما انجام
 بدهم ؟ ... آقائی نامه‌ای نوشته که ؛ " وقتی قبض تلفن را آوردند دیدم در آن مبلغی
 بابت آب‌وتمان و مبلغی هم بابت مالیات ذکر شده . در مورد آب‌وتمان عرضی ندارم ولی
 مالیات حقیقتاً خنده‌آور است چون مالیات را از کسی می‌گیرند که درآمدی داشته باشد ،
 نماز من که هر ماه مبلغی بابت تلفن می‌پردازم ، این مالیات را شرکت مخابرات باید
 بدهد که از مردم پول می‌گیرد ، نه ما که پول می‌دهیم . "

اما من اهل این‌گونه ایرادها و عیب‌جویی‌ها نیستم و همیشه به اهل خانه سفارش
 میکنم مواظب باشند که هیچ‌وقت پرداخت پول تلفن عقب نیفتد و تلفن ما را قطع نکنند
 چون تلفن ولو اینکه حق المكالمه‌اش را هم دو برابر زیاد حساب کنند ، باز درین دوره
 گرانی ارزان‌ترین " مشغولیات " حساب می‌شود .

از دفتر خاطرات

روز شنبه در سر خیابان آریامهر به عمارت هفت طبقه‌ای رسیدم که تازه ساز بود و هنوز گچکاری آن تمام نشده بود .

طبقه اول یا به اصطلاح امروزی طبقه همکف آنرا یک ردیف مغازه تشکیل میداد . از مرد چاق و خپله‌ای که دم عمارت ایستاده بود ، پرسیدم ؛ "عمارت باین بزرگی پارکینگ اتومبیل ندارد ؟ "

گفت ؛ " نه . "

گفتم ؛ " آخر امروز که هر بقالی یک چهارچرخه خود رو زیر پا انداخته ، ساکنان عمارتی که بیست مغازه در پائین و دویست اطاق در بالا دارد ، و کسانی که باین عمارت مراجعه می‌کنند ، ماشین‌های خود را در کجا بگذارند ؟ "

گفت ؛ " ای آقا ، چه حرفها می‌زنید ؟ یعنی می‌فرمائید طبقه اول عمارت را بجای اینکه چند مغازه بسازند و از هر مغازه پانصد هزار تومان سرقفلی بگیرند ، پارکینگ اتومبیل کنند ؟ "

گفتم ؛ " ببینم ، برای این عمارت جواز ساختمان گرفته‌اند یا نه ؟ "

نگاهی به صورتم انداخت که درست معنی " نگاه کردن عاقل اندر سفیه " را داشت .

و گفت ؛ " مگر ممکن است عمارت باین بزرگی بدون پروانه ساختمان بالا رفته باشد ؟ "

گفتم: "موقع صدور پروانه ساختمان نگفتند که این عمارت پارکینگ لازم دارد؟"
گفت: "چه عرض کنم؟ اگر گفته بودند که ما هم مجبور بودیم اطاعت کنیم. از
این گذشته بیمارستانی هم که نبش آن کوچه است پارکینگ ندارد و هی ماشین‌ها در دهنه
کوچه می‌ایستند که مریض پیاده کنند و ترافیک را بند می‌آورند. خیال می‌کنید بیمارستان
را بدون پروانه ساختمان ساخته‌اند؟ البته که همه پروانه دارند!"

* * *

روز یکشنبه به یک مغازه خرازی فروشی رفتم و سراغ صاحب مغازه را گرفتم ،
شریکش گاراژی را در آن طرف خیابان نشان داد و گفت: "در آن گاراژ رفته ،
الان بر می‌گردد"

گفتم: "مگر می‌خواهد مسافرت برود؟"

گفت: "خیر ، می‌خواست نوالت برود؟"

گفتم: "چرا در آن گاراژ؟ مگر این بیست مغازه که در این راسته است یک نوالت
ندارد؟ مگر موقعی که می‌خواستند جواز ساختمان این دکان‌ها را صادر کنند احتیاج طبیعی
بیست نفر کاسب آنرا در نظر نگرفته‌اند؟"

گفت: "چه عرض کنم؟ اگر در نظر گرفته بودند الان اینطور نبود که هر کدام از
این کسبه آفتابه بدست به یک طرف روانه شوند. یکی در آن گاراژ میرود ، یکی در حمامی
که دو کوچه پائین تر است و یکی در آن بالاخانه که دفتر اسناد رسمی است. خلاصه هر
کسی جائی را زیر سر گذاشته است!"

* * *

روز دوشنبه وارد یوسف‌آباد شدم و در سربالائی خیابان محمد رضا شاه پیش رفتم .
دیدم کوچه‌های دوطرف خیابان بقدری باریکند که اغلب آنها یکطرفه اعلام شده‌اند .
از معماری که در این ناحیه خیلی کار کرده بود پرسیدم: "این خانه‌ها همه با پروانه

ساختمان ساخته شده‌اند ؟ "

گفت : " این چه فرمایشی است ؟ مگر کسی می‌تواند بدون پروانه ساختمانی خانه

بسازد ؟ "

گفتم : " خوب موقع صدور پروانه ساختمان پیش‌بینی ترافیک امروز را نکردند تا

ترتیبی دهند که این خیابان‌های فرعی گشادتر از آب درآید ؟ "

گفت : " چه عرض کنم ؟ اگر پیش‌بینی می‌کردند ، قطعاً می‌توانستند متقاضیان

پروانه ساختمان را هم وادار کنند که یکی دو متر عقب بنشینند تا کوچه آنقدر تنگ در

نیاید که امروز مجبور شوند همه را یک‌طرفه کنند . "

روز سه‌شنبه از میدان فردوسی می‌گذشتم و ناگهان متوجه شدم که هر گوشه این میدان

یک حکم می‌کند . و فردوسی هم در آن وسط مشغول تماشاست ، گوئی آن ساختمان‌های

کوتاه و بلند را که یکی یک طبقه است و یکی ده طبقه به چشم حیرت می‌نگرد و می‌گوید :

چنین است رسم سرای فریب یکی بر فراز و یکی بر نشیب

یکی رو به سوی بلندی نهد یکی همچنان تن به پستی دهد

روز چهارشنبه در سر یک کوچه دیدم تمام خانه‌های شمالی کوچه از پای عمارت تا

دیواری که به کوچه وصل می‌شود لااقل ده متر فاصله دارند ولی یک عمارت از تمام آن

عمارت‌ها جلوتر آمده و ساختمان‌ش درست از کنار کوچه شروع می‌شود و مالک زرنگ آن زمین

عوض اینکه مثل سایر خانه‌های هم‌ردیف خود مقداری از زمین را صرف حیاط و باغچه‌کند

از تمام زمین استفاده کرده و عمارت چند طبقه‌ای ساخته که از هر یک وجبش کرایه بگیرد

و غصه جارو کردن حیاط و آب‌دادن باغچه را هم نداشته‌باشد .

از یکی پرسیدم : " چطور در ردیف خانه‌های شمالی یک کوچه که همه حیاط دارند

این یکی عمارت از همه جلوتر آمده و کوچه را بکلی بی‌ریخت کرده ؟ مگر کسی که این جا را ساخته پروانه ساختمان نگرفته ؟ "

گفت : " این چه فرمایشی است ؟ مگر کسی جرات دارد که بدون پروانه ساختمان چنین عمارتی بسازد ؟ "

پرسیدم : " آخر وقتی پروانه این ساختمان را صادر می‌کردند نگفتند چنین عمارتی با سایر عمارات آن کوچه جور در نمی‌آید ؟ "

جواب داد : " لابد اگر این موضوع را در نظر می‌گرفتند ، نمی‌گذاشتند یک عمارت از سایر عمارات هم‌ردیفش ده‌متر جلوتر بیاید و حکم کسی را پیدا کند که خیلی پای خود را از گلیمش درازتر کرده است . "

※ ※ ※

روز پنجشنبه به دوستی رسیدم و همینکه احوالش را پرسیدم ، آه از نهادش برآمد ، کوئی به زبان حال می‌گفت :

گر دست به من زنی ز من ریزد اشک

مانند درخت هسای باران دیده

سردرد دلش باز شد و گفت : " دلم خوش بود که خانه نوساز خریده‌ام ، هنوز سه ماه نگذشته دیوارهایش نشست کرده و ترک برداشته ، پی‌هایش نم می‌زند ، نمی‌دانم وقتی فصل باران و برف شروع شود چه خواهد شد ؟ باید از الان وصیت خود را بکنم چون می‌ترسم یک شب طاق طاق بروی ما فرود آید و خانه تبدیل به آرامگاه شود . "

پرسیدم : " مگر کسی که آنجا را ساخته جواز نگرفته ؟ "

گفت : " مگر بی‌جواز هم کسی می‌تواند خانه بسازد ؟ "

گفتم : " خوب کسانی که پروانه این ساختمان را داده‌اند مگر صاحبش را مجبور

نکرده‌اند که شرایط استحکام آنرا هم در نظر بگیرد . "

جواب داد: "اگر می‌خواستند مجبورش کنند در کار ساختنش هم نظارت می‌کردند و نمی‌گذاشتند اینطور سرهم بندی کند." "

* * *

روز جمعه با دوستی قرار ملاقات داشتم که کارمند شهرداری بود. ضمن صحبت پرسیدم: "راستی ممکن است یک روز پروانه ساختمان از بین برود و هرکسی بتواند بدون پروانه بنائی کند؟"

گفت: "مگر دیوانه شده‌ای چطور چنین چیزی ممکن است؟ اگر قرار بود هر کسی سر خود دست به کار ساختمان بزند خدا می‌داند که امروز ساختمان‌ها چقدر سرهم بندی بود و شهر چقدر بیرicht و بیقوارها از آب در می‌آمد." "

دوشنبه ششم آبان ماه ۲۵۳۳

آن ممه را لولو برد

خواستیم زرنکی کنیم و تا نرخ پارچه و ناز خیاط‌ها بالا نرفته زودتر ترتیب لباس عید غلامزاده را بدهیم .

بدین منظور یک روز مادرش دست‌او را گرفت و به بازار برد ، غروب به‌خانه برگشت و خبر آورد که پارچه‌ای خریده و به خیاطی داده که بدوزد .

قبضی را که خیاط به دستش داده بود نگاه کردم و دیدم نوشته اجرت کت و شلوار ۴۰۰۰ ریال ، آستر ۱۰۰۰ ریال .

سخم داغ شد . گفتم : ” من هشت‌ماه پیش که برای خودم کت و شلوار دوختم صد و هشتاد تومان مزد دادم حالا که “

حرفم را قطع کرد و گفت : ” آن ممه را لولو برد . “

گفتم : ” آخر برای لباس بچه پانزده‌ساله که نباید دست‌مزد لباس‌آدم بزرگ را بگیرند .

گفت : ” منم همین حرف را زدم . ولی خیاط در آنجا دو نفر آدم‌مس را که تصادفاً

ریزه و ریغو بودند نشانم داد و گفت : ” هیکل پسر شما با هیکل همین آقایان چه فرقی دارد .

گفتم : ” این جور نرخ‌ها به مزاج من سازگار نیست . زودتر تا پارچه را نبریده برو و

هر طوری هست آنرا پس بگیر تا به همان خیاطی بدهم که همیشه لباس خودم را میدوختم

و ارزان هم می‌گیرد .

زنم اول عزا گرفت که به چه روئی پارچه را پس بگیرد . و بعد پیش خیاط رفت و گفت :

« پسر من رنگ این پارچه را نپسندیده و باید پیش بزاز ببرم و عوضش کنم . »

بدین بهانه پارچه را پس گرفت و آورد .

فردا عصر شال و کلاه کردم و راه افتادم در حالیکه با یک دست پارچه و با دست

دیگر دست پسر من را گرفته بودم .

یکراست به همان دوزندگی قدیمی رفتیم که سالها برای من لباس دوخته بود و

وقتی صحبت دستمزد به میان آمد با تعارف و تواضع می‌گفت : اختیار دارید ، هرچه

میل دارید مرحمت بفرمائید . ما که با شما این حرفها را نداریم .

وقتی وارد مغازه او شدم دیدم به دیوار صورت نرخ‌های خیاط درجه اول را بدیوار

زده است . گفتم : انشاء الله که این الولوی سرخرمن را برای ترساندن امثال من آنجا

زده باشی . چون من همان مشتری سابق هستم و ازین حرفها هم سرم نمی‌شود .

حلقه پیر مغنم زازل در گوش است

ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

نگاهی بمن کرد که خیلی معنی داشت . معنی اول این بود که : اگر تو همان آدم سابق

هستی من دیگر آن آدم سابق نیستم . معنی دومش اینکه : نرخ جای هیچگونه چانه زدن

ندارد و داشتم به معنی سومش فکر می‌کردم که ناگهان افکارم را بهم ریخت و سرشاگردش

داد زد و گفت : احمق باز آن تابلو را کجا انداختی ؟ مگر نگفتم آنرا همیشه جلوی چشم

بگذار .

تابلوی کوچکی را از پشت پیشخان در آورد که رویش نوشته بود : از قبول هرگونه

سفارش معذوریم .

و گفت : کار زیاد سرمان ریخته و اگر کار شما را قبول کنیم می‌ترسم باعث بدقولی

و شرمندگی شود .

خلاصه خیلی مؤدبانه جوابمان کرد .

خیاط دیگری را می‌شناختم که او هم نسبتاً ارزان می‌گرفت .

پیش او رفتیم و دیدیم تمام مغازه را بهم ریخته و مشغول تزئین درو دیوار است .

مبل شیک و کاغذ دیواری پر نقش و نگار و آینه‌های قدی و سایر تجملاتی که فراهم

کرده بود نشان می‌داد که خیاط همان خیاط است فقط دکانش عوض شده و دکان تازه‌ای

باز کرده که خود را خیاط درجه یک نشان دهد .

به دیوار سمت راست تابلویی زده و با خط درشت نستعلیق بسیار زیبا نرخ های

سرسام آوری را اعلان کرده بود .

به دیوار سمت چپ هم تابلوی دیگری نصب کرده و با همان خط این شعر را نوشته

بود :

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود

با دست خالی و لب و لوجه آویزان به خانه برگشتیم .

فردا به دوستان و آشنایان تلفن کردیم که ببینیم آیا آنها خیاط ارزان سراغ دارند

یا نه ؟ خانمی سر درد دلش وا شد و گفت : کامبیز من امسال پاتوی شانزده سالگی گذاشته

و درین سن وسالها هم لباس بچگانه به تن پسرها نمی‌خورد. خیاط‌ها هم آنها را بچه به

حساب نمی‌آورند و همان دستمزدی را می‌خواهند که برای لباس آدم بزرگ می‌گیرند ، من

لباس کامبیز را به خیاطی می‌دهم که نسبتاً بد نمی‌دوزد .

پرسیدم : چند مزد می‌گیرد ؟

گفت : چهارصد و چهل تومان . ولی من پنجاه تومان هم زیادتر تقدیمش می‌کنم و

به جان هر کس که دوستش دارد قسمش می‌دهم که قدک و لائی و نخ قرقره حسابی مصرف

کند . چون یک سال شلوار بچدام را نمی‌دانم با چه نخ پوشیده‌ای دوخته بود که همان روز

اول عید وقتی بدمنزل خان دائیش رفت و پرید که صورتش را ماچ کند خشتکش پاره شد و آنقدر بچه‌ها بدواو خندیدند که طفلک به گریه افتاد .

به دوست دیگری تلفن کردم و سراغ یک خیاط مناسب را گرفتم .

گفت : من یک دوزنده را می‌شناسم که خیاط درجه اول نیست ولی او را درجه اول شناخته‌اند . امسال دستمزدش اسماً چهارصد تومان است ولی آنقدر خرج‌های اضافی برایم تراشیده که تقریباً ششصد تومان برای یک دست‌کت و شلوار آنهم بدون جلیقه برایم آب خورده است .

به دوست دیگری تلفن‌زدم و همینکه اسم خیاط را بردم گفت : اگر دنبال خیاط ارزان می‌گردی کور خوانده‌ای . چون آن‌ممه را لولو برد ، حالا خریزه رفته به خدمت غسل رسیده و با هم دست یکی کرده‌اند که پدر من و تو را در بیاورند .

شب به یکی از رفقا برخوردیم و پرسیدم : تو پیش‌کدام خیاط لباس می‌دوزی ؟ گفت : خیاطی که من دارم به درد تو نمی‌خورد . فقط کیسه خوب می‌دوزد آنهم برای خودش امسال لباسی برایم دوخته که به تنم گریه می‌کند . یک دفعه که آنرا پوشیدم هر کس مرا دید به هیولم پوزخند زد و خیال کرد که آنرا از دوخته فروشیهای ته ناصریه خریده‌ام .

گفتم : چقدر اجرت دوخت دادی ؟

گفت : پانصد تومان .

گفتم : اینکه دستمزد خیاط درجه اول است .

گفت : مگر خیاط درجه دوم و سوم هم داریم ؟ این حرفها مال قدیم بود . قدیم را خدا بیامرز ، از وقتی که صنف خیاط به اطاق اصناف رفته و دو پا را در یک کفش کرده که برای خیاطها هم نرخ معین شود بحمدالله و المنة معلوم شده که صنعت خیاطی در طی این یکی دو ساله چنان ترقی و تکامل یافته که همه خیاطها حد اعلای مهارت را دارند و دیگر هیچ خیاط درجه دوم و سوم پیدا نمی‌شود .

به خانه آمدم و به زخم گفتم ؛ من باید هر طور شده یک خیاط ارزان پیدا کنم ، گفت ؛
ببینیم و تعریف بکنیم .

ناگهان مثل ارشمیدس که به کشف بزرگی نائل شده بود فریاد زدم ؛ یافتم یافتم ،
و گفتم ؛ یک دوزنده می شناختم که نزدیک بازار پالان دوزها دکان داشت ،
زخم ازین حرف یکه خورد ، مثل اینکه خیال کرد من خرم ، اما همینکه در صد دفع
سوء تفاهم بر آمدم گفت ؛ لازم نیست زحمت بکشی مگر حکایت آن حاکم یادت رفته که
خیاطها را احضار کرد و پالان دوز هم راه افتاد و گفت ؛ من هم اهل بخیه هستم ، حالا
هم هر که هر که است اگر این هم خودش را قاطی آنها کند و بگوید این منم طاووس علیین
شده تعجبی ندارد ، کیست که بتواند باو بگوید ؛ پالانت کج است .

بهر حال سراغ همان خیاط هم رفتم و دیدم دکانش تبدیل به بقالی شده است ، از
قراری که می گفتند خیاطی خود را به شمال شهر منتقل کرده بود ، لابد برای اینکه خود را
خیاط درجه اول قالب بزند ،

بالاخره هیچ جا خیاط ارزان پیدا نکردم .

با هیچ کس نشانی ز آن دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

آخر هم خودم پارچه را برداشتم و پیش همان خیاط اولی بردم و گفتم مای خواستیم
این پارچه را عوض کنیم ولی بر از عوض نکرد ، حالا همین را بدوزید ، ولی باید به ماتخفیف
بدهید .

با هزار منت بیست تومان تخفیف داد ، گفتم ؛ خدا عمرت بدهد که اینهم غنیمت
است .

باری چون دستمزد خیاط درست دوبرابر قیمت پارچه و آسترکت و شلوار تمام میشد
فکر کردم خوب است به وزارت شهرسازی و مسکن تذکر بدهم اگر واقعا در صد ساختن خانه های

ارزان قیمت برای مردم هستند مواظب باشند که برای عمل و بنا نرخ معین نشود چون آنوقت ممکن است دستمزد اینها هم درست دوبرابر مجموع قیمت زمین و مصالح بنائی تمام شود . اگرچه حالا هم نرخشان چندان ارزان نیست .

بیست و چهارم دیماه ۲۵۳۳

بیلہ دیگ بیلہ چنندر

شب جمعہ به دیدن یکی از دوستان رفتیم و آن جا در میان مهمانان او چشمان به جمال بی مثال جوانی روشن شد که لیسانسیه رشته کشاورزی بود .

یکی از حضار به او گفت : " راستی چه خوب شد که امشب شما را زیارت کردم . مایک درخت سیب داریم که امسال خیلی بار داد ولی تمامش کرمو بود . . "

جوان بادی به غیغب انداخت و گفت : " خوب بود آنها را سم می زدید . "

گفت : " اتفاقا باغبان ما هم بعنوان خرید سم دو سه بار ما را تیغ زد و هی پول گرفت و سم خرید و با تلمبه به درخت زد ولی اثری نکرد . آخر برای هر نوع آفتی یک نوع سم باید بکار برد . باغبان بیسواد ما هم این چیزها سرش نمی شود . اینست که می خواستم از شما بپرسم برای آفتی که به سیب می زند چه نوع سمی لازم است ؟ " در اینجا جوان دست و پای خود را گم کرد و نمی دانست چه بگوید .

ولی پدرش به دادش رسید و گفت : " راستش این است که پسر من از اول می خواست به دانشکده هنرهای دراماتیک برود ولی در کنکور امتیاز نیاورد و آخر ناچار شد که رشته کشاورزی را انتخاب کند . اما علاقهای به کشاورزی نداشت . حالا هم با اینکه لیسانسیه کشاورزی است در هر وزارتخانه ای حاضر است کار کند جز در وزارت کشاورزی . "

یکی دیگر از دوستان گفت : " اتفاقا پسر من هم لیسانس ادبیات گرفته ولی اصلا

علاقه‌ای به ادبیات ندارد . کره‌خر هر را از بر تشخیص نمی‌دهد .
 یکی از دوستان من که آقای "غضنفری" نام دارد چند وقت پیش پس از هشت سال
 معطلی بالاخره صاحب تلفن شد و به من تلفن زد و شماره تلفن خود را اطلاع داد .
 به پسرم گفتم : " این شماره را یادداشت کن و در دفتر تلفن بنویس ."
 دو سه روز بعد که با غضنفری کار داشتم به دفتر تلفن رجوع کردم و دیدم شماره‌اش
 نیست . به پسرم گفتم : " مگر شماره غضنفری را درین دفتر یادداشت نکردی ؟ گفت :
 " چرا " و کتابچه را گرفت و ورق زد و به جای اینکه ردیف "غ" را بیاورد ، ردیف "قاف"
 را آورد و نشانم داد . دیدم بعد از پانزده سال تحصیل ، "غضنفری" را قزن‌فری نوشته
 است .

صحبت راجع به طرز تحصیل بچه‌ها گل انداخت ، آقائی که اتفاقاً کارمند آموزش و
 پرورش است گفت : " بگذریم از آن عده دانشجوی سربزیر و درس‌خوان که هوش و فراست
 خود را فقط صرف تحصیل می‌کنند و شاید عده آنها هم کم نباشد ، بقیه اغلب کسانی
 هستند که از کوچکی با روش غلط اسما تحصیل کرده ولی رسماً وقت تلف کرده‌اند ،
 مگر نه این است که بهر بچه‌ای از کوچکی با جایزه و تشویق همانده‌اند که درس را
 فقط برای نمره گرفتن باید خواند ؟ مگر از کوچکی هر وقت یک کارنامه را پر از نمره‌های
 خوب کرده و به‌خانه برده برایش شیرینی و اسباب بازی نخریده‌اند ؟
 بهمین جهت فقط موقع امتحان کتاب را بر می‌دارد و مطالبی را طوطی‌وار حفظ میکند
 که امتحان بدهد . همینکه امتحان داد دیگر هر چه خوانده فراموش می‌کند و حق هم دارد ،
 آخر مگر منظور از خواندن آنها گرفتن نمره و کارنامه و گواهینامه نبود ؟ خوب وقتی این
 منظور حاصل شد دیگر چه احتیاجی به آن درس‌ها دارد ؟ "

آقائی که پهلوی دست‌من نشسته بود گفت : تازه وقتی به دانشگاه رفت وضع از این
 هم بدتر می‌شود چون از دوره دبیرستان این فکر در کله او رفته که در دانشگاه دیگر از

او که آدم بزرگی شده توقع ندارند مثل بچه‌ها درس بخواند . خرس از پل گذشته و دیگر نه درسی در کار است و نه ترسی . خیال می‌کند هر که وارد دانشگاه شد خود بخود نخوانده ملا است . بهمین جهت شاگردان دانشکده پزشکی از همان سال اول همدیگر را دکتر صدا می‌زنند و شاگردان رشته‌های فنی هم همدیگر را مهندس خطاب می‌کنند .

تفاوت زیاد حقوق لیسانسیه و دیپلمه هم پدر و مادرها را وادار می‌کند که هر طور هست جگرگوشه خود را در دانشگاه بچپانند تا مدرکی بگیرد و از مزایای قانونی آن بهره مند شود . خوب از شاگردی که با این فکر به دانشگاه می‌رود چه توقعی دارید ؟ او بخاطر لیسانس وارد دانشگاه شده و آخر هم از دانشگاه با "لیسانس" خارج می‌شود نه با "معلومات" ، یکی دیگر از حضار گفت ؛ " ولی با تمام این تفصیل استاد اگر دلسوز و ورزیده باشد می‌تواند دانشجو را چنان مجذوب کند که با میل و رغبت درس بخواند ، در همین دانشگاه ما استادانی داریم که خوب درس می‌دهند و هم به کار خود علاقه دارند و هم به شاگردان خود . در نتیجه دانشجویانی هم که زیر دست آنها هستند ، هم به درس آنها خوب گوش می‌دهند و هم به راهنمایی‌های آنها . اما در مقابل این عده ، استادانی هم هستند که چه عرض کنم ؟ "

صاحبخانه گفت ؛ " من استادی را می‌شناسم که نه روزنامه و مجله می‌خواند ، نه رادیو دارد ، نه تلویزیون . و در عمر خود سینما هم نرفته ، این آقا از دانشکده که به خانه میرسد در یک مشت کتب قدیمی غرق می‌شود تا فردا صبح که دوباره به دانشکده برود . افتخار می‌کند که از دنیای عصر خود و جامعه متحول زمان خود کاملاً بی‌خبر است و اغلب این شعر را می‌خواند ؛

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است

حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

یکی از مهمانان گفت ؛ من هم استادی را می‌شناسم که یک سر دارد و هزار سودا .

برای خود ده شغل زیر سر گذاشته که هیچکدام را هم درست انجام نمی دهد . می خواهد با یک دست ده هندوانه بردارد . اگر همه را هم انداخت و شکست ککش هم نمی گزد چون کسی نیست که از او بازخواست کند . این آقا نه درست درس می دهد و نه علاقه ای دارد که بفهمد دانشجو درس او را می فهمد یا نه ؟ اینطور استادان آنطور شاگردان هم به بار می آورند . ببله دیگ ببله چقدر !

مجدداً "آقائی که پهلوی من نشسته بود گفت : " خوب با این وصف شما انتظار دارید که دانشجویان آنهم جوانان امروزی آنقدر چشم و گوش بسته باشند که بی علاقه گی و تبعیضات ناروا را ببینند و دست و دلشان سرد نشود ؟ مگر اینها احساسات ندارند ؟ مگر کمپیوترند که هرچه تحویل گرفتند عیناً تحویل بدهند ؟ "

زن او گفت : اصلاً اگر درستش را بخواهید اینکه می گویند فلان استاد به فلان شاگرد نمره بد داد در حقیقت این نمره را باید به خودش داده باشد ، چون اگر استاد در کار خود اسنادی و مهارت داشته باشد می تواند تنبل ترین شاگرد را به زرنگ ترین شاگرد تبدیل کند در صورتیکه قضیه بر عکس است . برخی از شاگردان با معدل خیلی عالی از دبیرستان به دانشگاه می روند ولی در همان سال اول چنان سر می خورند که دیگر آن شاگرد درس خوان سالهای قبل نیستند . "

آقائی که پسرش در دانشگاه قربانی بعضی از بی نظمی ها شده و از درس عقب افتاده بود عقده اش سر باز کرد و گفت : " آخر باید دید با دانشجو چطور رفتار کرده اند که سر فوز افتاده و از کوره در رفته است ، مگر کسی آزار دارد که بیخود به استاد خود توهین کند ؟ لابد دردی داشته و ناله ای کرده و آنقدر به دردش نرسیده اند که آن ناله تبدیل به فریاد شده است . اگر در محیط دانشگاه مثل پزشک دلسوز به درد دانشجو برسند ، نه فریاد می کشد نه از درس خواندن سر می خورد ، آنوقت نه کلاسی تعطیل می شود و نه امتحانی به تعویق می افتد و نه عده ای از ادامه تحصیل محروم می شوند ، "

خانمی کماہل ادبیات است و در یک دستگاه فرهنگی ہم کار می کند گفت : اوراق امتحان ورودی یا استخدامی ہر گروہی کہ خواستار شغل در موصسہ ای ہستند بہترین مدرک پائین بودن سطح معلومات آنهاست . مثلاً در یکی ازین امتحان ہا داوطلبان پاسخ ہائی بہ پرسش ہا دادہ اند کہ ظاہراً خندہ دار و باطناً گریہ آوراست . پرسیدہ اند : " راہ آہن سراسری ایران بہ دست چہ کسی افتتاح شد ؟ " یکی جواب دادہ : " بدست شاہ کریم " ، دیگری نوشتہ : " بدست یک مرد انگلیسی بہ نام ویلیام ناکس داری " . پرسیدہ اند : " مشروطیت ایران بہ دست چہ کسی تصویب شد ؟ " چند نفر نوشتہ اند : " رضا شاہ کبیر " یکی نوشتہ : " ناصرالدین شاہ " یکی ہم نوشتہ : " احمد علی شاہ قاجار " پرسیدہ اند : " ہمسایگان ایران را بنویسید . " یکی جواب دادہ : " انگلیس ، امریکا ، روسیہ " پرسیدہ اند : " پایتخت کشور فرانسرہا بنویسید : " یکی نوشتہ : " فرانسرہا " یکی ہم نوشتہ : " ایفل " یکی نوشتہ : " لندن " پرسیدہ اند : " خلیج فارس در کدام قسمت ایران قرار دارد ؟ " سہ نفر جواب دادہ اند : " در شمال " یکی ہم نوشتہ : " در مغرب " پرسیدہ اند : " واحد طول در ایران چیست ؟ " دو نفر نوشتہ اند : " سانتیمتر " یکی نوشتہ : " کیلومتر " یکی نوشتہ : " متر مربع " یکی نوشتہ : " متر مکعب " پرسیدہ اند : " آرامگاہ فردوسی در کجاست ؟ یکی نوشتہ : " نیشابور " یکی نوشتہ : " در شیراز " یکی نوشتہ : " در اصفہان " دہ واژہ را ہم نوشتہ و از داوطلبان خواستہ اند کہ معانی آن واژہا را بنویسند . در برابر واژہ " فتح " یکی نوشتہ : " شکست " دیگر نوشتہ : " آشوبگر " و سومی نوشتہ : " مغروب شدہ ! "

در مقابل لغت " ہویدا " یکی نوشتہ : " بزرگ و خوب " دیگری نوشتہ : " وزیر "

واژہ التیام را یکی " انتقام گرفتن " و دیگری " ایام و روزہا " معنی کردہ است .

" شامت " را یکی بہ معنی " خوشحالی " و دیگری بہ معنی " شتابزدگی " نوشتہ

یکی از حضار در تائید فرمایش خانم گفت: « خنده دار اینجاست که چندی پیش یکی از بیسواد یا کم سواد جوانان دفاع کرده و گفته بود: " حتی در دانشگاه هاروارد آمریکا هم نمونه های بیسواد بسیارند . " خوب اگر در آمریکا بیسواد زیاد است به ما چه ربطی دارد ؟ مگر ما در همه کار باید از اروپا و آمریکا تقلید کنیم ، حتی در بیسواد ؟ آنوقت که در ایران هیچگونه وسائل تحصیل فراهم نبود ، شهرک هایی مثل فراهان و آشتیان ما نثر نویس و سیاستمداری مثل قائم مقام ، شاعری مثل ادیب الممالک و مورخی مثل عباس اقبال پرورند . امروز کما یمنهمه تجهیزات و وسائل تدریس در دانشگاه فراهم است آیا این مقبول است ما بچه ها را بیسواد بار بیاوریم و دلمان را خوش کنیم که در آمریکا هم بیسواد زیاد است ؟ ازین گذشته در آمریکا دانشمندانی هم هستند که فضا را تسخیر کردند و پا به فرق کره ماه زدند . چرا این را نمی بینیم و فقط آن را می بینیم ؟ »

آقائی خوش قیافه و خنده رو که تا این وقت در گوشه ای خاموش نشسته بود با متانت گفت: " بابا ، ول کنید . به ما چه که سطح آموزش پائین آمده و دانشجویان منحرف شده اند ؟ گیرم که فردا پشت میز رفتند و دست گلی به آب دادند . مگر چطور می شود ؟ گیرم فلان مهندس قلابی امروز عمارتی ساخت که فردا روی سراسکانش خراب شد یا فلان دکتر ناشی عده ای را کشت . مگر غیر از این است که به کنترل جمعیت کمک میکند ؟ گیرم فلان مهندس کشاورزی با یک اشتباه صدها درخت را خشک کرد . چه می شود ؟ یا اصلا آب از آب تکان نمی خورد یا سر این قضیه هم مثل هر قضیه دیگر چند روزی قایم موشک بازی و کی بود کی بود من نبودم راه می اندازند و آخر سر هم آبها از آسیاب می افتد و سارا از درخت می پرد و آتش سرد می شود . تو گوئی که بهرام هرگز نبود . »

آدم‌های نیمه‌گر و نیمه‌لال

آنچه در این مقاله می‌خوانید درد دل کسی است که از آمریکا برای یکی از دوستان خود نامه نوشته ، و او این نامه را در اختیار من گذاشته و اجازه داده که با حذف نام نویسنده و سایر مشخصات وی ، عبارتش را اصلاح کنم و بچاپ برسانم .

... ازین که تاکنون نامه‌ای برایت ننوشته‌ام معذرت می‌خواهم زیرا گرفتاری زیاد، حال و حوصله‌ای برایم باقی نگذاشته‌است .

میدانی که چند سال است شیطان این و آن را فریب می‌دهد و هوای اقامت در اروپا و آمریکا را به سرشان می‌اندازد . من هم از کسانی هستم که همین فریب را خورده و آشیانهٔ سعادت خویش را بهم ریخته و خود را بی سر و سامان کرده‌ام .

در تهران ، خودم که لیسانسیه هستم تازه به ریاست دایره‌ای رسیده بودم و زنم که دیپلمه‌است ماشین‌نوبسی می‌کرد و چون یک‌خانه از پدر به من ارث رسیده بود و بار سنگین کرایه خانه بر گردن نداشتیم با حقوقی که می‌گرفتیم زندگی را می‌چرخانیدیم و هر ماه چیزی هم پس‌انداز می‌کردیم .

اما با وجود شغل آبرومندی که داشتیم از وضع خود ناراضی بودیم و مرتب غرولند سر می‌دادیم که حتماً ضایع شده‌است در این آب و خاک کسی قدر آدم را نمی‌داند .

بالاخره هر دو استعفا دادیم و خانه را فروختیم و هر چه داشتیم تبدیل به دلار کردیم و راهی پنگه دنیا شدیم و در یکی از شهرهای فلوریدا به منزل دوستی رفتیم و یک هفته هوارا بودیم تا آپارتمان کوچکی که فقط دو اتاق خواب و یک اتاق نشیمن دارد به ما می سیصد دلار برای ما اجاره کرد .

درین شهر فاصله‌ها زیاد است و بدون ماشین نمی‌توان از محلی به محل دیگر رفت. بدین جهت هر امریکائی یک ماشین دارد و من هم که لازم بود همرنگ جماعت شوم یک ماشین برای خودم و یک ماشین برای زنم خریدم . آنهم ماشین نو ، چون می‌گفتند که ماشین دست دوم هر روز احتیاج به تعمیر پیدا می‌کند و خرج بالا می‌آورد . بدین ترتیب تقریباً نیمی از پول خانه‌ای که در تهران فروخته بودیم صرف خریدن ماشین‌ها شد .

سه چهار ماه هم ول گشتیم و از جیب خوردیم ، می‌خواستم در یک بانک کارکنم ولی نتوانستم . بعد به یک شرکت بیمه تقاضای استخدام دادم ولی آنجا هم پس از یک مصاحبه کوتاه عذرم را خواستند . رفته رفته دیدم زبان انگلیسی من آنقدر قوی نیست که از عهده کارهای اداری برآیم و از طرف دیگر اگر در به همین پاشنه بگردم و عنقریب تمام اندوخته‌ام صرف شکم خواهد گردید و من سائل بکف خواهم شد ، ناچار در یک پمپ بنزین به کار پرداختم . اما چون زبان بعضی از رانندگان را نمی‌فهمیدم و آنها را معطل می‌کردم ، نتوانستم به خدمت خود ادامه دهم آخر به یک رستوران رفتم و پیشخدمت شدم ، خیلی از همپالکی‌های من هستند که این جور کارها می‌کنند و اگر کسی به آنها خرده بگیرد خود را از تک و دو نمی‌اندازند و می‌گویند : " کارکردن عار نیست . "

در این رستوران ساعتی یک دلار به پیشخدمت می‌دهند و بقیه پولی که در می‌آورد از انعامی است که مشتری‌ها برایش روی میز می‌گذارند . متأسفانه در این جا هم کمیت من لنگ است چون زبان انگلیسی زبان مادری من نیست که بتوانم حرف مشتریان را خوب بفهمم

و خوب رضایتشان را جلب کنم . بدین جهت انعام زیاد گیرم نمی آید .

چون در آمدم کفاف زندگی را نمی دهد زنم هم مجبور است کار کند ، و او هم چون انگلیسی را خوب نمی داند و نمی تواند در این جا هم مثل تهران ماشین نویسی کند پس از مدتی جستجو بالاخره در یک خیاطخانه زنانه مشغول دکمه دوزی شده است این یک کار ساده کارگری است که ماهی چهارصد دلار حقوق دارد .

وقتی زنم می خواست سر کار برود ، برای نگهداری بچه ها عزا گرفتیم چون جمشید که هفت ساله است به دبستان می رفت و نمی توانستیم ناهید چهارساله و نسرین سه ساله را در خانه تنها بگذاریم .

در تهران وقتی من و زنم به سر کار می رفتیم ، مادرم از این بچه ها نگهداری میکرد . به همین جهت تصمیم گرفتم مادرم را هم پیش خود بیاورم و ایکاش این تصمیم احمقانه را اجرا نمی کردم ، چون پیرزن قدیمی و موء من و مقدس بهیچوجه نمیتوانست زندگی خود را با وضع این محیط وفق دهد و از همان روز اول برای خیلی از چیزها عزا گرفت که مهم ترین آنها استفاده از توالت فرنگی بود .

به غذائی که می پختیم با ترس و تردید لب می زد چون می ترسید گوسشتش گوشت خوک باشد یا روغنی که در آن مصرف شده بقول خودش احتیاط داشته باشد .

اغلب گریه می کرد و به سر و سینه خود می کوبید و می ترسید از غصه دق کند و در سر زمین کفار به خاک سپرده شود .

بالاخره او را که با تحمل دردسر و مخارج زیاد به اینجا آورده بودم ، باز با صرف هزینه گزاف به تهران برگرداندم و همین هزینه آوردن و بردن او ته مانده پسانداز مرا هم به باد داد و دیگر دیناری اندوخته ندارم و اگر خدای نکرده مخارج فوق العاده و غیر مترقبه ای پیش آید یا چند روز بیکار شوم نمی دانم چه خاکی به سر بریزم .

ایکاش هرگز هوس این نقل مکان به سرم نمی زد و گرفتار این زندگی جهنمی نمیشدم .

از سگ پشیمان ترم و نمی‌دانم چکنم ؟ می‌بینم اگر بخواهم به تهران برگردم همان خانه‌ای را که هنگام مهاجرت بدامریکا دویست هزار تومان فروختم حالا با یک میلیون تومان هم نمی‌توانم بخرم . چنین پولی از کجا پیدا کنم ؟ خلاصه نه راه پس دارم نه راه پیش . نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم .

پس از رفتن مادرم به تهران نگهداری ناهید و نسرین را به عهده^۴ جمشید گذاشتم چون مدرسه‌اش تعطیل شده بود و می‌توانست در ایام تعطیل تابستان خواهران کوچک خود را نگه دارد .

ولی بعد دیدم دو دخترم روز بروز پزمرده‌تر می‌شوند . معلوم شد جمشید هر روز در غیاب من و مادرش آنها را کتک می‌زند. ضمناً تهدیدشان می‌کند و نمی‌گذارد که از دستش پیش ما چقلى کنند .

این طفلک‌ها در بیرون از خانه هم نمی‌توانند بازی کنند چون بچه‌های دیگر که دانسته‌اند اینها زبان انگلیسی را درست نمی‌دانند هی دستشان می‌اندازند و به آنها می‌خندند . بچه‌های من هم که نمی‌توانند جوابشان را بدهند بالاخره بغضشان می‌ترکد و گریه کنان به خانه بر می‌گردند .

یک روز عصر نسرین عصبانی به خانه آمد و از دست بچه‌ای که به صورتش خاک پاشیده بود پیش مادرش شکایت کرد . توقع داشت که زنم فوراً برود و حق بچه را کف دستش بگذارد . ولی زنم رفت و چون انگلیسی نمی‌دانست چند متلکی هم از مادر آن بچه شنید و با لب و لوجه آویزان به خانه برگشت .

با هر کس که در اینجا روبرو می‌شویم نیمی از حرف‌های او را نمی‌فهمیم . و نیمی از مقاصد خود را نیز نمی‌توانیم حالی کنیم . در حقیقت به آدم‌های نیمه‌گر و نیمه‌لال بدل شدادیم .

بیچاره‌تر از ما هیچکس نیست و روی خیال واهی دلمان خوش است که در امریکا

زندگی می‌کنیم .

شکسته‌بال‌تر از من میان مرغان نیست دلم خوش‌است که نامم کبوتر حرم‌است
با این وصف ، وقتی درست فکر می‌کنیم ، می‌بینیم در حقیقت ما از ایران دور
شده‌ایم ولی ایران از ما دور نشده‌است چون در این‌جا دوستی و رفت و آمدی نداریم جز
با چند نفر ایرانی که آن‌ها هم همه به درد ما مبتلی هستند ، وقتی که به هم می‌رسیم ،
بیشتر از ایران صحبت می‌کنیم . غذاهای این‌جا را دوست نداریم و هر وقت فرصت کنیم
غذای ایرانی می‌پزیم ، مرتب از قوم و خویش‌های خود در ایران سبزی خشک و باروبنش
می‌خواهیم که آش یا خورش قرمه‌سبزی یا خورش قیمه درست‌کنیم .

یکی از دوستان ایرانی ما که بر عکس ما دماغش چاق است و در این‌جا خانه‌ای خریده ،
در پایان جشن تولد پسرش به هر یک از ما بسته‌کوچکی تحفه داد که خیال کردیم هدیه
گرانبهائی در آن است ولی وقتی بازش کردیم دیدیم یک مشت سبزی خوردن است ، و
مقداری نعنا و ترتیزک بود که می‌گفت به زحمتی تخمش را از ایران آورده و در باغچه حیاطم
کاشته‌ام .

ما در تهران تفریحاتی داشتیم ، هفته‌ای سه‌چهار شب به سینما می‌رفتیم ، گاهی
به تئاتر می‌رفتیم . ماهی دو سه بار در رستوران‌های خیابان پهلوی و سر پل تجریش شام
می‌خوردیم و سالی چند بار به عروسی اقوام و آشنایان می‌رفتیم ، ولی در این‌جا هیچ
تفریحی نداریم .

چون به زبان انگلیسی مسلط نیستیم و از فرهنگ و آداب و رسوم امریکائیان نیز بی
اطلاعیم تاکنون نتوانسته‌ایم در میان مردم این سرزمین دوستانی به دست آوریم ، حتی
همسایه دیوار به دیوار ما هم حوصله سلام و احوالپرسی با ما را ندارد .

در این‌جا دوسه بار به سینما و یک بار به تئاتر رفتیم ولی چون بیشتر حرفه‌های
هنرپیشگان را نفهمیدیم و لذتی نبردیم دور این‌جا تفریحات را خط کشیدیم .

تلویزیون در آمریکا با کانالهای متعدد و برنامه‌های متنوعی که دارد بهترین سرگرمی است ولی ما از آنهم نمی‌توانیم درست‌استفاده کنیم . بچه‌ها که فقط به دیدن چند اسب سوار و سرخ‌پوست و هفت تیربند یا کارتون و میکی‌موس قانع هستند گاهی خود را با آن‌ها سرگرم می‌کنند ولی زخم‌اغلب دو سه دقیقه به یک کانال نگاه می‌کند و چون از آن سردر نمی‌آورد کانالهای دیگر را می‌گیرد و روی هر کدام یکی دو دقیقه مکث می‌کند و چون برنامه‌هیچکدام از آن‌ها برایش قابل درک نیست آخر بابی حوصلگی تلویزیون را می‌بندد و برمی‌خیزد . با وجود این پریروز که جواب نامه دختر عمویش را داده بود ، دیدم برایش نوشته :

"فریده جان ، الان که دارم این نامه را می‌نویسم پای تلویزیون نشسته‌ام ، تلویزیون ماشینزده کانال دارد . تمام کانالهای آنهم بیست و چهار ساعته برنامه‌های رنگی اجرا می‌کنند . آنهم چه برنامه‌هایی ...! راستی ، فریده ، نوشته بودی که به من در این جا خوش می‌گذرد یا نه . البته که خوش می‌گذرد . مگر ممکن است که در آمریکا به کسی بد بگذرد ؟ "

تابلوی توقف ممنوع در صحرای محشر

چند شب پیش یکی از دوستان به دیدنم آمد و با وضعی وارد شد که از همان اول فهمیدم دردی دارد و گمان میکند که درماتشاز من ساخته است .

گفت : " مثل اینکه بیموقع مزاحم شده ام . "

به توصیه روانشناسان که میگویند به شاکی باید مجال داد که شکایت خود را بی پروا بیان کند ، گفتم : " نه جانم . اتفاقا خیلی هم از دیدنت خوشحالم . بفرما بنشین ! "

هیچ آدابی و ترتیبی مجسوی هرچه میخواهد دل تنگت ، بگوی . "

گفت : گرفتاری من موضوع تازه ای نیست برهرکه بنگری به همین درد مبتلاست ، مسئله توقف ماشین است . دیروز صبح در سه چهار اداره کار داشتم که اتفاقا همه نزدیک هم بود و چون در هیچیک از این ادارات کارم بیش از نیم ساعت طول نمی کشید ، حساب کرده بودم که تا ظهر می توانم تمام این کارها را انجام دهم ، ولی باور کن که حتی به انجام یکی از آن کارها هم موفق نشدم زیرا دو ساعت در خیابان های اطراف آن ادارات گشتم که جائی برای پارک کردن ماشین پیدا کنم و آخر پیدا نکردم و خسته و عصبانی برگشتم .

شما را به خدا ببینید در عصری که وقت طلاست ، وقت ما مردم چطور باید تلف شود . آنکه ماشین ندارد باید دو ساعت در صف اتوبوس معطل شود و آنکه ماشین دارد باید دو ساعت دنبال جا برای پارک کردن ماشین خود پرت بزند ، هرکس در هر حالی که هست

ول معطل است .

این دفعه اول نیست که تابلوی توقف ممنوع بکلی برنامه کارمرا بهم زده. بارها گرفتار این مخمصه شده‌ام . بدین جهت همان دیروز که هیچیک از کارهای خود را نتوانستم انجام دهم ، در راه تصمیم گرفتم مثل آن آقای راننده تاکسی که میخواست شهردار تهران را بغل دستش بنشاند و چاله چوله‌های شهر را نشانش دهد خدمتشان شرفیاب شوم و مودبانه عرض کنم : "جناب عالی چون راننده" مخصوص دارید هرجا که تشریف ببرید و از ماشین پیاده شوید راننده خودش موظف است که ماشین را در محلی پارک کند . ماشین ریاست شهرداری هم چون شماره" مخصوص و مشخص دارد پارک کردنش در هیچ‌جا به اشکال بر نمی خورد . بدین جهت می‌خواهم از حضرت مستطاب عالی خواهش کنم ، لطف بفرمائید و یک روز بالباس شخصی در ماشین محقر بنده ، پهلوی دست حقیر بنشینید و ببینید وقتی آدم در چند نقطه شهر کار دارد برای پارک کردن ماشین خود به چه دردسری می افتد ، " ولی زود از تصمیم خود منصرف شدم چون فکر کردم اگر بخواهم برای دیدن ایشان به شهرداری بروم لابد در اطراف آنجا هم هیچ‌جا برای پارک کردن ماشین پیدا نخواهم کرد .

شما اگر از یک عطار چهار مثقال تخم گشنیز بخرید آنرا در یک کاغذ می پیچد و به دستتان میدهد . اگر دم یک قهوه خانه بخواهید آبگوشت بخورید ، قهوه چی بشقاب و بادیه ای بغل دیزی میگذارد و میداند که غذا را در ظرفی باید خورد. حتی بخاری و چرخ گوشت و ماشین رختشوئی و امثال اینها را هم در جعبه های مخصوص خود بسته بندی میکنند و بدست مشتری میدهند . برای هر کالائی جائی در نظر گرفته میشود جز برای ماشین ، فروشنده" اتومبیل فقط در فکر آن است که پول اتومبیل خود را به نقد یا به اقساط وصول کند . بعد اداره" شماره گذاری فقط بفکر دریافت پول نمره" اتومبیل است ، وزارت دارایی مالیات خود را میخواهد ، شهرداری عوارض خود را مطالبه میکند ، شرکت بیمه هم

پول بیمه‌شخص ثالث را می‌خواهد ، در این میان هیچ مقامی نیست که بگوید: "موقع پیاده شدن ازین اتومبیل آنرا کجا باید گذاشت ."

هر روز مقداری به تابلوهای "توقف ممنوع" اضافه میکنند و میگویند چون روز بهروز تعداد ماشین‌ها زیادتر میشود و برای حرکت آنها جای بیشتری لازم است توقف ماشین‌ها را در کنار خیابان باید ممنوع کرد .

این مثل آن است که بگویند چون درد روز بروز زیادتر میشود از درمان بایدکاست ، بقول خیام که گفت :

نا آمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم ، نایند دگر

کسانی که هنوز ماشین نخریده‌اند ، اگر بدانند که ماشین‌دارها چه میکشند هرگز بفکر خریداری ماشین نخواهند افتاد .

در این جا صورتش سرخ‌تر و رگهای گردنش برجسته‌تر شد و دیوانه‌وار فریاد زد :

"هی توقف ممنوع ، توقف ممنوع ، آخر چقدر توقف ممنوع ... ؟"

مثل پایان بعضی از سمفونی‌ها که تا آخرین نقطهٔ اوج میرسد و ناگهان قطع میشود

او هم آخرین فریاد خود را زد و خاموش شد .

حالا دیگر نوبت من بود نوبت من که او را از اشتباه بیرون بیاورم ،

گفتم : " برادر ، تمام اینها که نوگفتی درست است ، ولی اینها فقط یک‌روی‌سکه

بود ، تو معایب را می‌بینی ولی محسنات را نمی‌بینی یا نمی‌خواهی ببینی وگرنه تصدیق

میکنی که منافع این تابلوهای توقف بمنزلهٔ بیش از مضار آنهاست ،

هر کس که اتومبیلش را می‌دزدند یا به قسمت‌هایی از اتومبیلش دستبرد می‌زنند ،

حسابش با کرام‌الکاتبین است ، بخدا میرسد و بالاخره دستش به جایی نمی‌رسد ، اگر

اتومبیلش بیمه نباشد که تکلیفش معلوم است ، مگر دستی از غیب برون آید و کاری بکند

وگرنه چیزی عایدش نخواهد شد ، اگر هم ماشینش بیمه باشد که دیگر بدتر ، چون شرکت

بیمه‌اولا هزارجور گواهی و مدرک ازو می‌خواهد تا یقین کند که حتما دزد به ماشینش زده و ثانیاً او را درپیچ و خم مقررات می‌اندازد و مدتها سرگردان میکند و بالاخره سرورته خسارت او را با شندرغاز بهم می‌آورد و مبلغی بدستش می‌دهد که پول اتلاف وقت و کفش پاره کردن او در سوراخ سمبدهای بیمه هم نمیشود .

خوب ، چرا دزد موفق میشود که ماشین کسی را بزند ؟

علت این امریاد در حقیقت علت العلل آن این است که ماشین در کنار خیابان متوقف است . اگر این ماشین همیشه در حرکت باشد کدام دزدی میتواند چیزی از آن بدزد ؟ پس یکی از فوائد مهم تابلوهای توقف ممنوع این است که همیشه ماشین‌ها را در حال حرکت نگه میدارند . در نتیجه ، با ماشین دزدی مبارزه میشود . قالیاق دزدی از میان می‌رود و ماشین ما سالم میماند .

قیمت تیره بار و خشکبار در شمال شهر تقریباً دو برابر جنوب شهر است . من یکی از میوه‌فروشی‌های شمال شهر را می‌شناختم که همیشه میوه‌های مانده و پلاسیده خود را بیرون مغازه می‌گذاشت و روی آنها نرخ‌هایی را می‌زد که اولیاء امور اعلان کرده بودند ، یعنی ؛ نه این نرخ‌ها را به داخل مغازه راه میدهم و نه کسی را که می‌خواهد به این نرخ‌ها میوه حسابی بخرد ."

یکی از خصوصیات این نرخ‌ها آن است که در شمال شهر زیر بارش نمی‌روند و اجناس را گران‌تر از آن می‌فروشتند و در جنوب شهر ارزان‌تر از آن میدهند .

با این وصف کسی که صبح از شمال شهر سوار ماشین خود میشود و میخواهد مقداری میوه بخرد ، در مغازه هر میوه‌فروشی که میخواهد بایستد چشمش به تابلوی "توقف ممنوع" می‌افتد و از ترس پرداخت جریمه فرار را بر قرار ترجیح میدهد و پیشتر و پیشتر می‌رود . همین‌طور تابلوهای توقف ممنوع نمی‌گذارند که او در جلوی هیچ میوه‌فروشی بایستد ، مرتباً با زبان بیزبانی به او اشاره میکنند که نایستد و به راه خود ادامه دهد ، او همچنان می‌رود

و می‌رود تا به میدان امین‌السلطان می‌رسد ، در آنجاست که می‌تواند انواع میوه‌های تازه را به نصف قیمت شمال شهر بخرد .

می‌بینید این تابلوهای توقف ممنوع تا چه اندازه در پائین آوردن هزینه زندگی مؤثر است ؟

فصل تابستان ، فصلی است که تا بخواهید در کافه‌رستوران‌ها غذای فاسد و بستنی فاسد یافت می‌شود . و این تابلوهای توقف ممنوع است که نمیگذارد شما به‌هوای خوردن بستنی دم هر کافه‌ای از ماشین پیاده شوید و سالم بروید و مریض و مسموم برگردید .

آقائی تصمیم گرفته مثلاً یک ماشین رختشوئی یا جاروی برقی قسطی بخرد ، هر چه با ماشین خود بالا و پائین می‌رود می‌بیند دم هیچیک از این مغازه‌ها نمی‌تواند آنرا پارک کند . ناچار منصرف می‌شود و به‌خانه بر می‌گردد . عقل به سرش می‌آید و کلاه خود را قاضی میکند و با خود می‌گوید ؛ " بدبخت ، همین‌ا تو مبیل قراضه‌ای که قسطی خریده‌ای و زیر بار پرداخت اقساطش کمرت شکسته ، کافی است . دیگر لازم نیست بار خودت را سنگین‌تر کنی . چهار تکه پیرهن زیرشواری خود را در طشت رختشوئی بشوی . دوتکه گلیم پاره‌ات را هم با جارو قزوینی جارو کن ، زندگی ساده داشته باش اما دغدغه‌خاطر نداشته باش ؛ "

خلاصه ، در نتیجه همین افکار عاقلانه که در حقیقت تابلوهای توقف ممنوع بر سر انداخته‌اند از این "قسطی خری" که دامی برای گرفتار کردن اشخاص است نجات مییابد . بسیاری از کلوب‌ها باغ وسیعی دارند که در آن برای پارک کردن ماشین‌ها محوطه کافی در نظر گرفته شده است . اگر چنین محوطه‌ای نباشد بسیاری از اشخاص چون نمی‌توانند ماشین خود را در خیابان پارک کنند ، از ورود به کلوب صرف‌نظر میکنند و در نتیجه ، پولی را که باید در سر میزهای مختلف ببازند صرفه‌جوئی می‌نمایند .

شخصی میگفت ؛ سه سال قبل فریفته دختری شدم که در مؤسسه‌ای کار میکرد . چند بار خواستم به بهانه انجام کاری به آن مؤسسه بروم و با او آشنا شوم و از خواستگاری

کنم . ولی هر دفعه به علت تابلوهای توقف ممنوع نتوانستم دم آن مؤسسه یا درحوالی آن مؤسسه توقف کنم و بالاخره برگشتم. آخر هم به مرور زمان هوس او از دلم بیرون رفت . اگر این تابلوهای توقف ممنوع وجود نداشت شاید این طوق لعنت به گردنم میافتاد و حالا دو تا کره هم دور و برم عرعر میزدند .

بدین ترتیب ، می بینید که محسنات تابلوهای توقف ممنوع خیلی زیاد است ، بقدری زیاد که اگر من تا صبح هم بگویم کم گفتم .

اصلا می دانید چرا این تابلوها همه به شکل دایره است ؟ شبیه سپر است ؟ این یک معنی سمبولیک دارد . یعنی این تابلوها همه جا سپر بلا میشوند و ما را از بلیات حفظ میکنند . "

صحبت من که بدینجا رسید ، دوستم که دیگر عصبانیتش بکلی برطرف شده بود ، گفت : " بابا ، دست خوش " و با خنده خداحافظی کرد و رفت .

ساعت ده و نیم شب بود ، برخاستم و به بستر رفتم درحالیکه هنوز تابلوهای توقف ممنوع از برابر چشم رژه میرفتند .

در همین خیالات به خواب رفتم ، و خواب دیدم که صحرای محشر است ، روز حساب است ، نامه اعمال یکایک بندگان خدا را باز می کنند و بازپرسی می نمایند . کسانی که در انجام اوامر الهی قصور کرده بودند مورد مواخذة واقع شدند . هر کسی عذری آورد ولی عذر هیچکس پذیرفته نشد ، همه را به دوزخ فرستادند جز یک نفر را که وقتی علت غفلت او را در خواندن نماز پرسیدند ، گفت :

" ای آنکه برآرنده حاجات توئی ، هم قاضی و کافی المهمات توئی ،

سر دل خویش را چه گویم با تو ، چون عالم سرّوالخفیات توئی "

بار الهی ، تو دانای اسراری و میدانی که من در دنیا بنده تاجر پیشه پر مشغله ای بودم که حرص ثروت و مال برایم فرصت و مجال باقی نمی گذاشت . گرفتاری زیاد داشتم

و هیچگاه بموقع نمی‌توانستم در خانه خود باشم تا بموقع نیز از عهده ادا فرائض دینی برآیم . در بیرون از خانه هم ، از در هر مسجدی که می‌گذشتم و می‌خواستم به قصد چند رکعت نماز ماشین خود را در گوشه‌ای بگذارم میدیدم یک تابلوی " هنوز ، حرفش تمام نشده بود که خطاب آمد ؛ " ای بنده من ، بساست ، پروردگار تو از سر تقصیرات تو گذشت و گناهان تو آمرزیده شد . "

ناگهان از خواب پریدم ، ازین رویای صادق به وجد آمدم و در آن دل شب که درهای آسمان باز است و تیر دعا به هدف اجابت می‌رسد در حق کسانی دعا کردم که مرتبا تابلوهای اداره راهنمایی و رانندگی را نصب می‌کنند و حتی در روز قیامت هم به داد آدم می‌رسند و او را از آتش دوزخ نجات می‌دهند .

هفتم مرداد ۲۵۳۳